هو العزیز

در عهد فرخنده مهد بندگان فریدون مکان حضرت سلیمان شوکت
دارا حشمت سکندر عظمت مشتری طینت بهرام صولت سیاره حشم شهریار کشورگشا
جهانگیر ملک آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت وگاه زیور بخت
وجاه خدیو اکرم خسرو معظم پادشاه مکرم مهر جهانتاب اوج سلطنت و شهریاری بدر عالم
افروز سپهر عظمت و ابهت وجهانداری سرکار میر محبوب علی خان الملقب
فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه بهادر خلد الله دوام دولته و شید قوام
ممالکه در مطبع رکاب اعلیحضرت همایون بندگان عالی بزیور طبع آراسته گردید
در آوان الکتاب فی شهر محرم الحرام سنه احدی و ثلثمائه بعد الالف

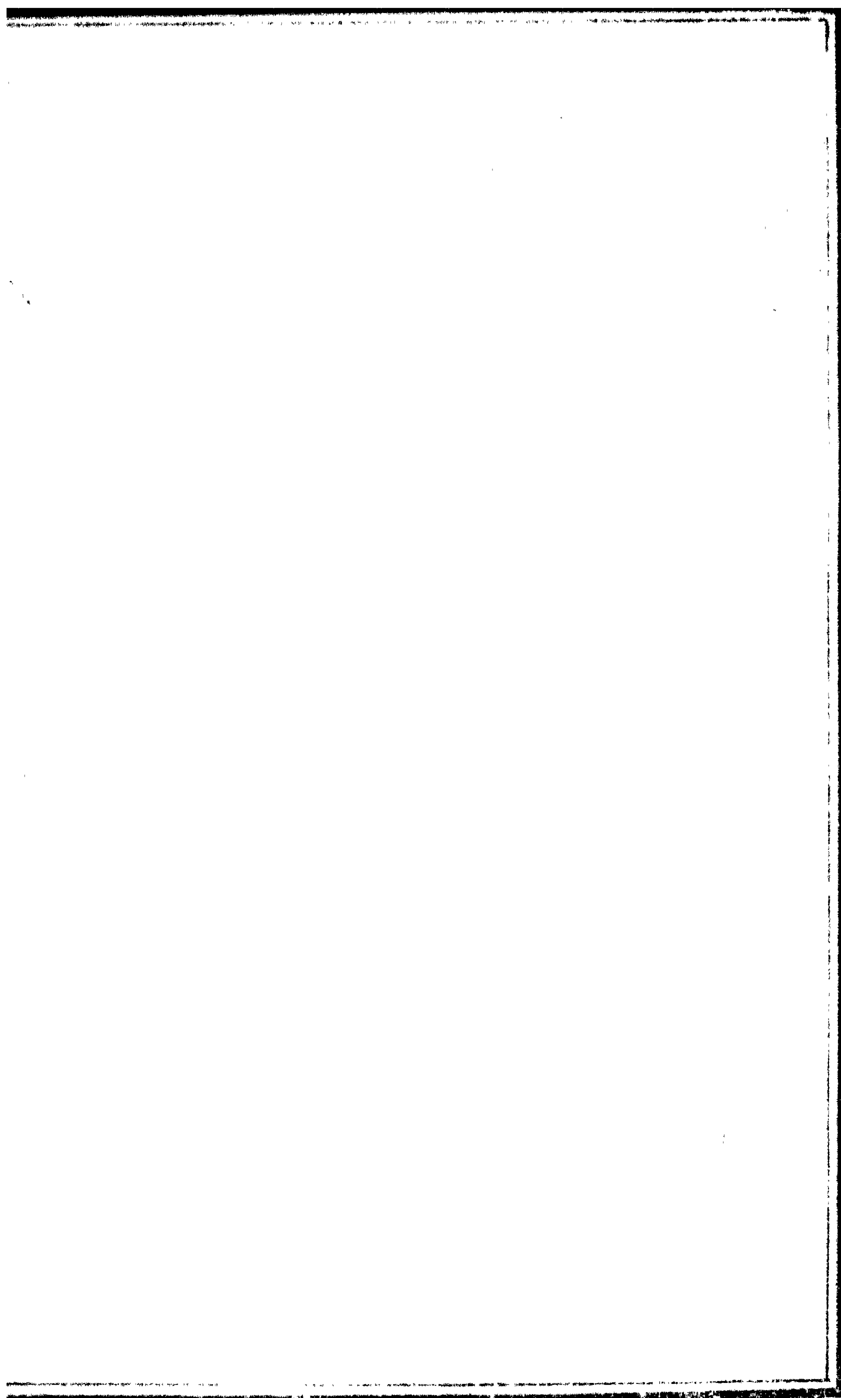
1301-H

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله وسلم

واقع حیدرآباد دکن

جدول غلط نامه تذکره شرح حال فرخنده مآل نواب مغفرت مآب

۱	۲	۳	۴	۵
صفحه	سطر	غلط	صحیح	
۳	۲	ازلی	یزلی	
۲۸	۹	پپارس	سپارش	
۲۸	۱۱	نچنان	نه چنان	
۲۹	۳	طفلند	خردسالند	
۲۹	۶	من ما	من با	
۳۵	۸	نتوان	بتوان	
۳۷	۲	بآنکه	برآنکه	
۳۷	۳	ازآن	درآن	



هو

تذکرهٔ حال حیات نواب مغفرت مآب
نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بهادر
که میرزا نصر الله المتخلص بفدائی نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و رؤسای بزرگوار و شاهان
با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت و علو جاه و توسعه تمکن و دستگاه
مانند او و از دقیقه شناسان رموز مبادی تغیرات متنوعه
عالم که بمنزله لوح محفوظ رفتار و حرکات بنی آدمند شنیده نشده
و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی کیهان که هم رتبه آئینه گیتی
نمای کردار و سکنات عالمیانست دیده نگردیده

گوهر شاهوار سرشتش را سحاب فیض ازلی کار نیسانی ظاهر فرموده صدف

رحمت محض شاهسوار شغل میشه گی نموده و بجا دولت جاوید تنعهد خدا
وانگی قیام نموده اختر نیک آثار بش را آفتاب جود لم ازلی اطوار جهانبانی
در لمحی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای نقل و تحویل جای
از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرمدی مرکز دوایر اقترانات
سعدین خویش شناخته

شجر طیبه اش بفحوای اصلها ثابت و فرعها فی السماء نخست
در زمین عبادت کردگار و بندگی پروردگار ریشهای ریاضت دوانیده
از جویبار هدایت و آبیاری ارشاد سیراب گردیده در هوای قضا
و پیشوائی شریعت غرا نشو و نما یافته بعد از آن شاخسار میمونش ثمرات
همایون امارت و صدارت و حکومت و سلطنت بار آورده بیت

هم ولایت در نسبهم پادشاهی در حسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

نام نامیش میر قمر الدین ؛ القاب و خطابهای گرامیش ؛ نواب نظام الملک
بهادر آصفجاه ؛ چین قلیچ خان ؛ خان دوران بهادر ؛ فتح جنگ ؛ و نیک
بخت ؛ مادهٔ تاریخ تولد اوست ؛ و بروفق تزک آصفیه وغیره سلسلهٔ نسب
پاک او بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد ؛ و شیخ چنانکه در تاریخ
و سیر منسوبها مسطور است ؛ دارای مقامات بلند و صاحب کرامات ارجمند
بوده اند ؛ و هر که بارادت آستانهٔ شان ره نورد طریق طلب شود ؛ بمعنی خفا
معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی او بمقام معرفت و رتبه
شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود ؛ و شرح کمالات و
وصف حالات آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد اختتام یابد ؛
یا بچندین رساله انجام پذیرد ؛ و بیان مجملی هم از تفاصیل کند زشرح حالات
ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست چه آوازهٔ کمالاتشان آویزه

گوشش ترک و دیلم است و ذکر مقاماتشان در مجمع اہل حال تحفة العراقین
عرب و عجم؛ و بعقیدت جمہور از اعاظم اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند
مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد است و مولد مقدس شان سهرورد
و آن شهریست سردسیر واقع در ولایت عراق عجم و از مضافات زنجان
و در سوالف ایام بغایت آبادان بوده؛ و در آشوب چنگیز خانی چنان
ویران شد، که نامش نیز فراموش هر زبان گردیده؛ و اگر گاهی
بر زبانی رانده؛ یا در دیوانی خوانده شده؛ همین از جهة شرف انتساب مشایخ
و اولیای ابنای دامن خود بوده؛ و ازینوجه میتوان استدلال نموده
متوجه واشت که آتش افروزی آن فتنه هولناک؛ و برباد شدن
آنخاک پاک؛ و آب خاندانها را ریخته؛ موجب جلای اخلاد آنحضرت نیز گردید
و والا داو ناگزیر مهاجرت اختیار کرده؛ برای توطن ترکستان افتاد

باشند و بمناسبات صیت رفعت خاندان و پرتو چراغ دودمان از قدر و منزلتشان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبهٔ جلیل شیخ الاسلامی و منصب نبیل قضا و ت سمرقند در آن خانوادهٔ سعادتمند مفوض و موکول شد *

و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر او خواجه عابد بعلتی نامعلوم که برابر معلوم نیست * یعنی بقصد زیارت مکهٔ معظمه از راه هندوستان یا به آهنگ سیاحت هند. و نشان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت بسر آن دیار تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه عابد در عهد دولت شاه جهان در دار السلطنت دهلی پدیدار گشت * و اولیای آن دولت مقدم او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ اعطاف خسروانه گردید * و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش در دربار شاه جهان بالا گرفت * تا در سنهٔ یکهزار و هشتاد هجری منصب

یکهزار و ششصد و هشتاد میلادی که زمام حکومت ملتان بکف کفایت او سپرده شد و در روزگاریکه اورنگ زیب با برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته و مصدر کارهای بزرگ شدند؛ خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب لشکر بدکن کشید او نیز همراهی مسابقت ورزیده؛ با فرزندش میر شهاب الدین در نبردهای با مسلمانان جنوب بیشتر فتحهای بسیار خوب در کفایت مهمات شدیده هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و شش میلادی میر شهاب الدین فعلا واسطهٔ بزرگ تسخیر بیجاپور شد؛ و بپاداش خطاب فیروز جنگی یافت

در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و هفت میلادی
خواجه عابد در محاصرهٔ قلعهٔ گلکنده بزخم گلوله از پای درآمد و حوالی قلعه مذکور جانی
نزدیک کنارهٔ رود موسی مضجع جاودانی آن غریق بحار رحمت یزدانی گشت
میر شهاب الدین فیروز جنگ پس از آن بمدارج ترقیات گوناگون صعود نموده
القاب غازی الدینخانی و فرزند ارجمندی برخطابش افزوده شد و نخست
بصوبه داری برار و پس از آن بفرمانفرمائی گجرات سرافراز گردید
و در سال یکهزار و یکصد و بیست و دو مطابق یکهزار و هفتصد و یازده میلادی در احمدآباد
گجرات جامهٔ هستی عاریت فروگذاشت فرزند نامور آن قمر الدین خان که در آن
هنگام مخاطب بچین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور منصوب بود و در سال یکهزار و
یکصد و نوزده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و هفت میلادی بصوبه داری آدونی
عطاب خان دورانی مخاطب و سرافراز شده بود در سال یکهزار و یکصد و بیست و

چهار هجری مطابق یکهزار و هفتصد و دوازده میلادی که فرخ سیر بمعاونت او جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خواند و صوبه داری دکن و کرناتک

را باو واگذار نمود

چون حکومت دکن بسید حسین امیر الامرا مقرر شد او بدار الخلافه شتافت و از آنجا با یالت مرادآباد اختصاص یافت و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی برانداخت نواب نظام الملک بهادر را فرمانروای مالوه ساخت نواب مشار الیه بمالوه درآمد و بتحقیقت منافقت ناصحان شاه و بطلون تباهکاری امرای بارگاه پی برده بیش از آن بودن خود را در آن صفحات نپسندید و زیاده بر آن موافقت آن نفاق پیشگان را مصلحت ندید و نخواست که آلت دست کجبازی امرای بداندیش شود یا بر خلاف اقتضای طبع دیانت کیش باتفاق وزرای پر نفاق قدمی چند

بخیانت پیش رود و این را نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست
که بعد از آنکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بخدمت تخت آل تیمور صرف نمود
در حفاظت نام و حراست ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله مبذول داشتند
و با آنهمه کوشش ها که در استحکام ارکین بنای حکومت و انهدام دکاکین
پر غوغای مملکت بکار بردند و آنمایه جان فشانیها که در ارتفاع فواید ولایت
و اتساع قواعد کفایت مهمات مالی و ملکی بسران با بر برخود هموار داشتند
هیچوقت بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک آن خود را برابر خود رخصت
مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود بپوشد و در استیفای جایزه
حسنات اعمال خود نکوشد و خود را بکلی بکسو کشد البته درباره اخلاف خویش بی
انصافی کرده است پس در سال یکهزار و یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و
هفتصد و بیست میلادی و در سال دویم سلطنت محمد شاه در سریع رایت

استبداد برافراشت و از نربده بعزم دکن عبور نمود قلعهٔ اسیرگر را از طالب خان
و برهانپور را از محمد انور خان بتدبیر مسالمت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از آنکه
اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه شود جنگ سخت باد ولشکر آراسته
دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری سید دلاور علی خان که فرستادهٔ
امیر الامرا بود و دیگری در بالاپور بسرکردگی سید عالم علی خان برادرزادهٔ امیر الامرا
که سپه سالار پادشاهی و کارگذار دکن بود و در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بپرچم
رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را
بتنبیه نظام الملک تحریص نموده باتفاق از دهلی برای تاختن برو کوچ نمودند سید در
راه کشته شد اعتماد الدوله محمد امین الدین خان که پسر خواجه بهاء الدین و برادر
زادهٔ نواب خواجه عابد و از زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمعین الممالکی مشتغل بود
بخلعت وزارت سرافراز گردید سید عبدالله قطب الملک که در دهلی خبر کشته

شدن برادر شنید یکی از شاهزادگان از تخت برداشته بعزم انتقام متوجه اردوی شاهی شد و حین مقابلت شکست خورده گرفتار گردید در آنوقت نظام الملک بفرمانفرمائی دکن سپرداخت اعتماد الدوله محمد امین الدینی پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرده وزارت بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجهات ریاست خود نوید داده روی بدهلی نهاده خلعت وزارت بپوشید امرای دربار که وجود او را مخل اجرای مقاصد خود می دیدند مزاج پادشاه را در باطن بر او متغیر ساختند و قرعه خواباندن فتنه گجرات را بنام او انداختند و او بگجرات رفته حیدر قلیخان را که درفش طغیان افراخته بود از حکومت انداخته بدهلی معاودت فرمود ولی از نفاق پیشگی ارکان دولت بنهایت متنفر شده عزیمت دار الملک خود کرد و خطاب آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمه القاب همایون او شد

مبارزخان اعتماد الملک که کارفرمای دکن بود بتحریک نزدیکان حضرت با

لشکری بشماره پنجاه هزار سواره و پیاده او را پیشباز نمود

و در لشکر کهیره تلاقی فئتین دست داد و جنگ سختی بظهور پیوست مبارزخان کشته

شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را باستقلال دوباره مستصفی گشت

پس نواب آصفجاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یکهزار و هفتصد و

بیست و چهار میلادی که از جنگ مبارزخان بپرداخت حیدرآباد را پای

تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری

مطابق یکهزار و هفتصد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مراته در جنگ و ستیز

بود تا آنکه مراته از در مصالحت درآمدند و عنان غارتگری را بجانب شمالی هند

منعطف نمودند و درین آن سنوات محمد شاه همیشه با نواب مراسلت با آصفجاه

بهادر مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطوفت شمامه مسرور میداشت تا سنه یکهزار و

یکصد و پنجاه هجری مطابق یکهزار و هفتصد و سی و هشت میلادی که باظهار کمال اشتیاق
او را بدهلی احضار فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت مهم مراتب
بر غایت شوق دیدار بیفزود و نواب آصف جاه بهادر فرزند دویم خود ناصر جنگ را
بنیابت خود در دکن گذاشته آهنگ دهلی نمود و آنجا در پنجاه و یک هجری مطابق
سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاهده نا ملایمی موسوم بدر آنی سر نی با نادر شاه
زیر حکم باجی راو بود و ندو تن در داد تقبل آنچه از شهنشاه تقاضا میشود نمودند
و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی یک تیپ لشکر شان بدکن
ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت برخواسته گذاشت از سم مراکب ایشان غبار
وحشتی بسر و روی کشور دکن نشیند نواب آصف جاه در همانسال محمد شاه را
در منقاولات با نادر شاه معاونت نموده در پنجاه و چهار هجری مطابق چهل و یک
میلادی چنین فرزند خود غازی الدین را بنیابت خود در دهلی گذاشته روی

بدکن نهاد و چون بر ما نور نزول اجلال فرمود تلمیذ فساد انگیز رکاب ناصرجنگ را بر آن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد و او چون با غوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه پدر گشت از صفحات چهره آنها آیات متابعت مطالعت نمود پس با گریز از اندیشه ناشایسته کناره جست و در روضه شاه برهان الدین غریب قدس الله تعالی سره العزیز بست نشست و پس از ورود اردوی آصفجاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحه نامطلوبی رخ نماید از روضه بمحال ملهیر رفت و پس از آنکه آصفجاه امور مملکت را منتظم ساخته از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده شد و افواج قاهره را چنانچه در هر موسم بارش از قواعد ممهده او بود رخصت ایاب باوطان و مناسبت خود داده و بار ه آتش افروزی اشرار ندما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کارزار و عساکر جرار

باید خالی مانده باشد شعلهٔ مخالفت پدر بسر از مجمرهٔ اندیشه اش برآورده و قرب هفتهزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده با یلغار خود را بحوالی اورنگ آباد رسانید آصفجاه با نو پنجاهٔ و بهرقدر لشکریکه در رکاب بود دست بجدال شد و پس از نا و رهی ناصر جنگ گرفتار گردید

نظام الملک آصفجاه بهادر درسال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و سه میلادی کرناتک را گرفت و قلعهٔ ترچناپلی را نیز با ملک ارکات که از سالها در تصرف مرانه وغیره بود بمحاصره و جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با نور الدین خان شهامت جنگ داد و بیجاپور را لشکرگاه ساخته ایالت بالاکات را بدختر زادهٔ عزیز خود هدایت محی الدین خان مظفر جنگ سپرد سرانجام روز یکشنبه پنجم جمادی الاخری سنه یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری مطابق نوزدهم جون سنه یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی رخت هستی بربسته بسرای جاوید

شتافت و در اورنگ آباد بمزار متبرکه آرامش سرمدی یافت چند ساعت
قبل از ارتحال فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامهٔ مشتمل
بر هفده فصل برا و خواندند و بنده باجازت اعلیحضرت اقدس آنرا در آخر دیوان
مرتب میکنم تا ناظرین را معلوم شود که آن بزرگوار نه همین در نظم طبع موزون
بلاغت مشحونی داشتند بلکه در صنعت نثر هم ید طولائی داشته اند و بهمانگونه
که جواهر مضامین آبدار را بمیزان طبع سنجیده در سلک فصاحت منظوم
مینمودند لآلی منثورهٔ معانی آبدار را نیز چون عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب
با اسلوبی هرچه تمامتر منتشر میفرمودند

از تفاصیلی که در تواریخ از وقایع حالات ایشان مسطور است قطع نظر از آنچه
از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد و آن اینکه
از مؤالفت کتب تاریخ و مؤانست صحایف اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی شایسته

پیدا کرده‌اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک آصفجاه بهادر در مرحله پیمائی وادی خدمات دولت همان طریق را مسلوک داشته‌اند که آبای عظام و اجداد کرام ایشان در مسلک دین می‌پیموده‌اند یکقدم از جادهٔ صلاح و سداد انحراف ننموده و یکدم از اوضاع منافسند دخول خارجه و رخنهای نفوذ داخله غافل نبوده‌اند و در انجام هیچیک از امور سلطنت پا ننهاده‌اند مگر براستی رای و درستی اندیشه بصفای نیت و خلوص ارادت و بدلسوزی تمام و حق گذاری ملا کلام و اگر غیر از این بودی اکنون هیولای واقعه از دو صورت بیرون ننمودی یعنی اولاد او یا از ممالک جهان گوشه گزین بودندی یا در مملکت هندوستان تخت نشین زیرا که از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان پر از آشوب و فتور و در واقع روزگار ظهور آفت عین الکمال دولت آل تیمور بود در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر بمصالح کار رو

اقتضای روزگار قدرت عزل و نصب متمکنان اریکهٔ سلطنت را داشتند یکی
این خاندان سعادت توامان و دیگری خاندان سیدها و بر عالمیان روشن است
که از خاندان دوّمین نام و نشانی باقی نماند و ازین خاندان نسلاً بعد نسلٍ تن افتخارشان
بجامهٔ پادشاهی ممتاز و قامت اقتدارشان بخلعت فرماندهی سرافرازاست
و همیشه بمراتب بلند گوناگون و ترقّیات دولتمند روزافزون برخورده و میخورند
و امید قویست که تا پایان این دورهٔ غیر محدود و دامان قیامت موغود این
خاندان مبارک مسعود برقرار معهود بکامروائیهای نامحدود و ملاقی شده با جلالت
و بزرگی باقی ماند و ازهمین یکی نیز که تا کنون درین خانوادهٔ کریمه عموم
خیرات مختلفه و هجوم مبرّات متنوّعه که در عهد آصفی معتاد بوده جاری برقرار است
استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزارع حرم این ریاست جز بکشتکاری
ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دهش سرسبز نگردیده و خرم

بهوای خلوص نیت وصدق عقیدت نسبت بمخدوم اجل خود یادگار نگاری نمود دیده دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ❁ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی چون قسمتی از احوال اسلاف آصفجاه بهادر گذارش یافت خوشتر آنست که نام اخلاف ایشان نیز گذارش یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیست مانند جنگهای بامرا تهه و ٹیپو و مصالحت با آنها و غیر آنها همه در تاریخ مفصلاً ثبت است درینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی میباشد پس از آنکه آصفجاه بهادر نظام الملک دست تصرفات خود را از قبض و بسط ممالک آخشیجی باز پس کشید از اواسط سال یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا سنه یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یکهزار و هشتصد و شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک و بسال قمری یکصد و بیست و پنجسال میشود هفت تن از نژاد او در کشور دکن

بنام نظام فرمان فرمائی کردند

نظام نخستین و دومین

ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت دکن با یکدیگر منازعت ورزیده مظفر جنگ باتفاق چندا صاحب لشکر بکرناتک کشید و انور الدین کشته و بارکات تخت دار الصوبه دکن و چندا صاحب نواب کرناتک خواند.

در سال بعد ناصر جنگ با سپاه انبوه گرد آمده دشمن را تا پانڈیچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنها ماند و پیرا انداخته خود را دستگیر ساخت در بین ناصر جنگ کشته شد و مظفر جنگ رهائی یافته خود را نظام دکن خوانده رو بحیدرآباد نهاد که در راه بدست نواب کرنول او نیز کشته شد و اعیان سپاه سر مطاوعت بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصفجاه بهادر نهادند ناصر جنگ و مظفر جنگ دو سال کما بیش بر سر نظامت دکن منازعت نموده کشته شدند

نظام سوم صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و

هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی و چیزی دکنبانی نموده برادرش نظام علی خان تخت از او بگرفت

نظام چهارم نظام علی خان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هژده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سه سال مرزبانی دکن نموده از ماتم سرای جهان رو برتافت

نظام پنجم سکندرجاه فرزند نظام علی خان از یکهزار و دویست و هژده تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی با بیست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود

نظام ششم ناصرالدوله پسر سکندرجاه از یکهزار و دویست و چهل و شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تعداد

بیست و هفت سال و چیزی شطرنج حکمرانی بر بساط دکن باخته بفرزین بند اجل مات شد
نظام هفتم افضل الدوله از یکهزار و دویست و هشتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق
یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و نه میلادی دوازده سال در بزم پادشاهی کشور
دکن بساط دوستی برکشاده پس از آن چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید
چون افضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی را طی فرمود اولاد ذکور او منحصر بود
بیک شاهزاده که دو سال و شش ماه از روز فیروز مولود مسعودشان گذشته بود یعنی اعلیحضرت
نواب همایون اقدس والا میر **محبوب علی خان بهادر** خلد الله
ملکه و اقباله که از عهد خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهره مینوشمائلش هویدا
و آثار درایت و زیرکی از ناصیه حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست
آل آصف بتصدیق اولیای دولت بهیه انگریز بر حقیت و شایستگی او
گردن رغبت بطوع متابعت نهاده بحلقه بندگیش مجتمع گشتند و هیأتی

از نیّه رکن جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نوباوه
چمن عزت وجلال و آن گلبن لالهزار دولت واقبال تحصیل علوم شده و
این عصر پرواز ند تا چون نهال بر ومند عمر شریفشان ثمر ناک
هر دمین سال برآور د تخت رکن الفدوم سعادت لزوم و مین بزپایگی
و بجلوس میمنت مانوس قرین گرانمایگی فرمایند و از آن زمان تا کنون
که چند ماه تخت نشینی فرخنده شان باقی مانده همه روزه از صبح تا عصر
بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارفه عرض سال است علاوه بر مشق سواری
و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السنه مختلفه وعلوم تاریخی وطبیعی وریاضی و غیرهم
میباشند و منت خدایرا که از هریک از اصول و فروع علوم مذکوره حصه کافی
و بهره وافی بدست آورده اند که اگر بخواهند میتوانند آنرا سرمایه حصول کمال در جهت
هریک از آن اصول که مقبول افتد قرار داده خود را در مهارت آن فن فرید در هر

گردانند و در دو سه ماه دیگر ان شاء الله تعالی بیاری خدا طلعت آرای تخت
دویم همیشه گردند امید ما است که از آثار نیکوی پسندیده بجان و جسم مملکت
تاب و توانائی تازه درآورند و در شستن و شو دادن رخساره و گیسوی عروس
مملکت از گرد هرگونه کلفت و غبار هر نوع وحشت که مستدعی عدم رفاه عموم
رعایا و کافه برایا باشند حقوق نوشاهی و نودامادی را بادا رسانند
و در امور مملکت رانی و کار و بار کشورداری بآداب صحابه آبای بزرگوار
خویش تأسی نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبه سلطنت سه وجه دارد
اول نگاهبانی ملک و ملت است از هر آسیبی که رهنمون نا امنی و
ذلت باشد دویم تربیت طول و عرض حدود و ولایت و ساکنان و متوطنان
آنجاست در هر چه راه آموز وسعت معاش و نجات معاد باشد سوم
تشیید مبانی عدل و انصاف است بحدیکه از رعایت طرفی مغضوب مردود

نیز روی حق ملحوظ گردد و فروع آنها تمهید قواعد سنجیده و نهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزلهٔ آلات کار ایفای ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهده برآید و چون اکثر این مطالب بر خود اعلیحضرت نواب ایشان معلوم است یقین است که انشاء الله تعالی بدانش خود عمل خواهند فرمود ✽ اکنون تحریر انجیست

که بمقصود اصلی رجوع شود انشاء الله تعالی

چون هیات نیابت ریاست از سه عضو معتبر تشکیل یافت یعنی علیا حضرت جدهٔ پدری حضور پر نور و مرحوم مبرور سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علی خان بهادر وزیر اول و صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر بهادر سپه سالار خاص بصواب دید عضو دوم و پذیرائی دو عضو دیگر مقرر شد که یکی از بزرگان انگریز با تالیقی حضور پر نور متعین گردیده مواظب تربیت و نگاهبان خدمات سایر استاد یا وغیرهم شده انصرام

این امر خطیر را بعهدهٔ اهتمام خود گیرد پس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمائی کلکته معروض داشتند.

درآن ایام دیوک آف ایدنبرا فرزند دوم ملکهٔ معظمهٔ کوین وکتوریا بسیر ممالک هندوستان تشریف آورده بودند و قرعهٔ آن کار بنام کپتین جان کلرک پسر سرجارج رسل کلرک حکمران سابق مبمبئی که از خاندان جلیل انکلند و در مشایعت شاهزادهٔ مشارالیه تشریف فرمای هند شده بود افتاد و حکومت انگریز تعیین او را بدین نهج نهاد که بمصاحبت شاهزادهٔ معزی الیه که خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کرده از آنجا متوجه حیدرآباد شود

درهمان اوقات بنده بواسطهٔ تمادی ایام اقامت در بلاد مختلفهٔ هندوستان وسفر جنستان و تحمل گرمیهای بیشتر از حوصلهٔ مزاجم از منهج اعتدال اندکی منحرف شده بود و بصلاح اطبا رخصت دوسال از مرحوم مغفور سرسالار جنگ بهادر بسر بردن

حاصل نمود و مستعد سیاحت فرنگستان بودم کرنل توبیدی که در آن وقت
یاور اول رزیدنت حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود و اکنون
از جانب دولت متبوعهٔ خود بالیوز بغداد است بملاقات من آمده و فرمود
که چون شما را بعزیمت خود مصمم یافتم آمده ام که چیزی بشما بگویم و آن این است
که کپتین جان کلرک ندیم دیوک آف ایدنبرا باتالیقی حضور پرنور معین شده
تا سه ماه دیگر از لندن وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که
ایشان تشریف بیاورند و من شما را جهت درس حضور پرنور با ایشان بسپارم
چه زمان مأموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید و منظور
من ازین سپارش نه تنها سرافرازی شماست بلکه خدمتی است بنظام زیرا
که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شما کسی سراغ ندارم ::
چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز چنان در وجود من تصرف کرده بود

خودداری توانستی کرد پاسخ عرض کردم که اگر شرافت این موهبت کبری
نصیب ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواهم شد اکنون را
بنفسه عزیمت [illegible] ثمر سود ندید چون حضور پرنور هنوز طفلند و شاید که
چند سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند ممکن است که بعد از تحصیل
[illegible] منصوب شوید رخصت گرفته بروید و باز بیایید از آنجائیکه
[illegible] که او نیز یکی از شاگردان من بود مراسلات پیمان هم سفری
بسته بودم و ایشان بهمان عزیمت عبور و خود را از هندوستان بمبئی
که بعادمان بود با تلگراف داده بودند ممکنم نبود که نصیحت مشفقانه آن صاحب را
بپذیرم پس با پوسانه تشریف بردند و محض عواطف باطنی که با بنده داشتند [illegible]
بنام لیوا آرسکرتری حکمران بمبئی نزد من فرستادند
[illegible] بودم که [illegible] کلکرک بجید را باز آمده مراتب تربیت حضور پرنور را

بعهده گرفتند و پس از چندی بواسطه فوت زوجه خود دل از حیدرآباد برگرفته
بلندن برگشتند و بر اثر ایشان موکب سر سالار جنگی بدانولایت در رسید
و از جمله کارهائیکه در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند وسایط معتبر برانگیخته
مستر کلارک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیده ایشان
قابل تعریف و تحریر و شایسته توصیف و تمدید است اعنی خود نیز یکی
برادر کوچکتر خود کپتین جان کلارک خدمت تربیت حضور پرنور را متعهد شده
بحیدرآباد نزول اجلال فرمودند و در آن اوان زمان مرخصی من نیز بپایان
رسیده و در یک جهاز وارد هندوستان شدیم چون یکی از عادات کریمه انگریزان
و اخلاق بزرگانه ایشان از اقتضای تربیت مخصوصی که عموماً یافته اند این است
که هیچ چیز و هیچکس را بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت
و استعداد دیگر وارد کار میگیرند و از این است که در قلمرو حکومت ایشان هیچ چیز

بکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد الا بندرت آنهم بجهة اتفاقی که از
سطح توجه و اطلاع ایشان دور افکنده از رهگذر دیگر نظر بر آن مستر کلارک
نیز همان اندیشه گرزن تو پندیر را بتصور در آورده و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست
چون بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلیحضرت نواب ایشان فایز
شده ام یکروز بخدمت نشسته بودم و چون در دل داشتم که میلان خاطر بسیار که
و ذوق طبع همایون را بطرف نظم اشعار نیز بدست آرم بر داشت صحبتی را مقدمه
استفسار مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزونی طبع
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارشاد هم باکتساب و اگر در موقعی از
رهگذر رهرو بحصول پیوند البته آنرا مزیت دیگری خواهد بود و بعد از آنکه
وضع و چگونگی آن هر دو وجه را بتفصیل باز نمودم آن تازه نهال بوستان
پادشاهی و هزار دستان خوش الحان گلزار آصف جاهی فرمودند که اگر

اجداد من خداوند طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و بانجاح مسئلت بندهٔ این

دو بیت را از حضرت غفران جایگاه آصف جاه بهادر برخواندند

اشتیاق دیدن آن سوفا داریم ما	گو کدورت در دلش باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی	هر کس انچه گر کسی دارد خدا داریم ما

از شنیدن این ابیات الحق حالت دیگری بر بنده دست داد چنانچه از شدت

شوق مطالعه آن دو دواوین را از بندگان حضرت استدعا نمودم و بمجرد

چون دیوانهای مذکوره را نزد بنده آوردند درمیان آنها دو دیوان از نتایج طبع وقاد

حضرت آصف جاه بهادر بود که در یکی آصف و در دیگری شاکر تخلص زده

بودند و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همیونشان از در درخواست

استدعا الطبع و نشر آنها گشوده مسئلتم بشرف اجابت مقرون شد زیرا که

هر کدام را که گشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار گلهای رنگارنگ

در بهر برگش تعبیه گردیده

مجموعه ایست که با لطافت رخسار بسی غنچهای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر ورقش سر بر زده ❊ از وفور نقود کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست از سیم و زر مشحون ❊ و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر مشحون دیوانی که در آن تخلص شاکر ندگوئی در ممالک شرقی و غربی زمین معرفت یزدان و ارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا مقطع اختتام عساکر نظامیست که با سرهنگان مطالع متنوعه موازین عروضی و ملبوسات متلونه بحور و قوافی بهجت پذیرائی طلائیه پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت و سخنوری بردیف تمام صف سلام بسته

و دیوانی که در آن آصف تخلص میفرمایند پنداری بحر ذخاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات مضامین آبدار چندین هزار جوئبار را شعشعا

شیرین وانهارا ابیات دلنشین و جداول استعارات پر زیب وزین در دشتستان اوراق سخن سنجی و غزل سرائی منتقل گردیده

هر عارفی که چشم مطالعهٔ نظم دلکشش بدارد و گوش هوش متتبع معانی دقیقش بسپارد و دیدهٔ جان و دل را بحارست ایهامات رقیقش برگمارد شک نیست که دراندک زمان بمقام رفیع و رفعت درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام خضر نشان گردیده پی سپرد

اگرچه در بادی النظر ملاحظهٔ دو دیوان مبسوط منسوب بآنچنان امیری که تمام عمر مشغول مهمات امور وزارت و سپهسالاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد شد بخصوص وقتیکه نظر دقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدارت او که هریک ازآنها مقتضی چندین و حله لشکرکشیهای سخت گردیده واو همه امر مهمی را بذات خود رسیدگی مینموده وعنان هر لشکری که بمقابلت و مدافعت

دشمن زبردستی آراسته شده بنفس خویش میکشیده و آغاز اشتغال او نیز با مورد ولیعهدی
از بیدادی و نامردی بوده و اندیشه رود که چون آن مایه عمر برای انجام آنقدر کارهای
دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت باو ثبت است کافی نخواهد بود پس او را فرصت
نظم اشعار آنگاه چنین بلند پایه و آبداری کی دست داده و لیکن حق واقع جز این نمیتواند
که هر کجا چنین جائی پیدا گردد بجز انگیخته رشک و غرض نخواهد بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار
عصر و دیوان حاصل میشود شهادت میدهد برانیکه همه زاده یک طبع واحد
البته اشعار دیوان تخلص بشاکر بلندتر و پخته‌تر و پر مایه‌تر است آنهم نه باندازه
که نتوان آنرا ملتفت از این شمرد بلکه همین قدر است که میتوان گفت تخلص خود را که آصف
بوده در زمان نشاکر تبدیل فرموده اند که در باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته
و علو خیالات ایشان بدرجه کمال عرفان پیوسته
و دیگر آنکه چون نظر بدیگر کارهای تمام عمر ایشان متوجه میشود میشناسد که بنابر ابتدائات

ہی ویاریہای نامتناہی نمویید و موفق بوده اند والبتہ ہر سعادتمند نیک
بختی راکہ توفیقات ازلی یار میشود وقت او ضایع نخواہد شد ہم امور مہمّہ پادشاہی را
انجام میدہد و ہم بحیاعتی کہ دراوان شبانروزی فرصت استراحت میابد اخود را
متوجہ تجلیات جمال معشوق نہانی خود نمود و بموجب حالتی کہ ازآن مشاہدہ دست

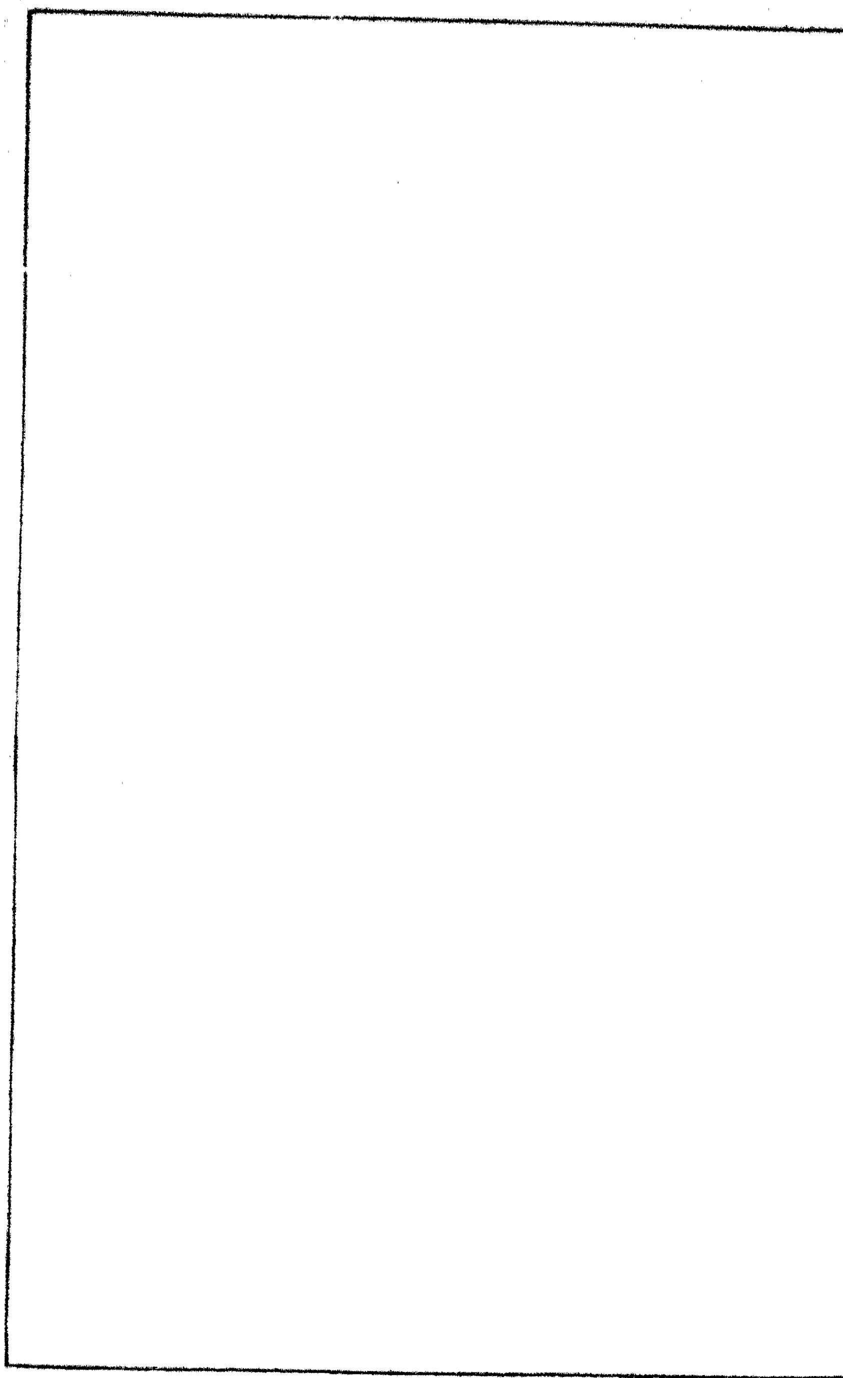
میدہد شرح حال میسراید

دیگر آنکہ چنانکہ مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارث و اکتساب ہر دو
بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز کہ حضرت شیخ شہاب الدین سہروردی اندقدہ و بند
طبع موزون بوده اند و با وجود مرتبہ جلیلہ ولایت واشتغال دایمی حضور قلب و مست
اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اہل سلوک و مواظبت جذب بستی مستعدان
روزگار باز زبان طبع غرا مفتاح افتتاح گنجینہ اسرار ساختہ بنظم اشعار گشوده اند
و بندہ از آنچہ در نظم فرموده اند یکرباعی بر سبیل تبرک نگاشتہ سخن را بہمان

زیور اختتام می‌بخشد رباعی

بگشای با آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که از آن
هم با تو و هم بی‌تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباچه بعون الله ملک الوهاب
بتاریخ یوم الاحد ششم شهر محرم الحرام
من شهور سنه ۱۳۰۱ هجری



وصیّت نامه که نوّاب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر میر قمر الدین خان حین رحلت ازین جهان بجانب سرای جاودانی بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب مغفرت مآب قریب رحلت نواب نظام الدوله میر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی سنه ۱۱۶۳ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کردند که این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناخته کاربند شوند و در هیچ حال تخلف و انحراف نورزند کلمات مذکور اینست

کلمه اول آنکه بر رئیس دکن لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن از جنگ و جدال و افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید

که هر چند جا که زمینداران این ملک دست داشته دارند تا مقدور از خود سر رشته موافقت بر هم نزند در صورت ناچاری لاعلاجی است

کلمهٔ دویم آنکه در انهدام بنی آدم که بنیاد ساختهٔ ربّ العالمین است البتّه تأمل بکار برد چرا که مثال خوشهٔ گندم و جوار نیست که در هر سال از کشتکار بروید مگر مجرم را بقاضی که متحمل امر خطیر است تفویض نماید که او موافق شرع شریف هر چه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند

کلمهٔ سیم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند و لذّت منزل نو و آب نو و سایهٔ خیمه را در هیچ حال از دست ندهند که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید میفرماید که فسیروا فی الارض این اشارت نشست از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر گر و قفه بقدر ایام چهاونی ضرور که جمیع جانداران را درین هنگام تکلیف میشود و تعیناتی سپاه

بتغاریب به اوطان آنها منظور باشد که قطع نسل نشود

کلمهٔ چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال الهی متعلق بخود

دانسته باید که بعد ادای فرض و واجب اوقات عزیز خود را بنظم امور متعلقه

تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله از امور دین و دنیا

بگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد

کلمهٔ پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت ما بیامن انفاس بزرگان است

چنانچه من ابتدا امیر کبیر تعلقه صدارت پادشاهی باین خاندان تعلق

داشت تا الحال که وقت رحلت است توقیر و تعظیم فرقهٔ علما

که بدون آن لشکر دعا بکار نمی آید بر سایر امور ریاست مقدم داشته

استمداد همت از غوث با دوغر اکه باب الله اند میکردم و سبقت در سلام کردن

که آن سنت محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم بجا می آوردم باید که خود هم

همین شیوه را مرعی داشته باشند

کلمهٔ ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از قدیم اند درینصورت روی زمین را فقط حصه خود دانسته اتلاف حق کسی نکنند و پاس مروت منظور و ملحوظ دارند

کلمهٔ هفتم آنکه الکهٔ دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است یعنی از مطالعهٔ تواریخ و غیره هم واضح میشود بیشتر ازین در هر صوبه پادشاهی و الا حشام بوده اند و مستقل چنانچه درهمین ملک لکوکها از فرقهٔ سپاه روزی میخوردند الحال که اینهمه زمین از عهد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفته رفته رفته حضرت حق سبحانه و تعالی محض بکرم خود از چندی من عاصی را عطا فرموده و مارا بر خلایق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کم و بیش قدردانی مخلوقش بود پرداختیم من بعد سزاوار آنست که خبرگیری

هر خاندان و ناموری نمودن بکارهای سرکار خود نوبت بنوبت چه از فرقهٔ مسلمان
و چه از قوم هندو و به تبدیل آنسال بسال نهایت درسال دویم از جملهٔ واجبات
دانسته مینموده باشند که دیگران محروم نمانند و سررشتهٔ اینکار چه از خود و
چه از پیروان خود تا که درین مدت العمر اینهمه مردم که هر یک بلا تفاوت جواهر
پاره ایست بی بها بلطف و عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از
دست نداده دست و بخت اینها برداشت نموده بیکار نداشته و بکار لائقه ناموری شان
کلمهٔ هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته
پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید و در افزونی قدر و منزلت
و مراتب کوشش موفور بعمل آرد و شفقت و تلطف در بارهٔ اینها بدرجهٔ مبذول
دارد که اینها غمخوار او باشند و از دل داند که اینها قوت بازو و تقویت ناموس
هرگاه مرفه الحال خواهند بود هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند

سلطنت آصفیه را بفساد و فتنه قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت می آید انجا
از جمله فرزندان خود تصور فرموده به شفقت و عنایت از آن خود گرداند و درصدد
شکست نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام اراذل را در مجلس خود
بلکه بر در خلوت بار ندهد که هیبت سلطنت را زیان دارد و از غرور باریابی حضور
خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد

کلمه نهم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور نسازد که نارسائی
حوصله او کار سرکار ضایع و بی اعتبار میسازد و چون وجه تقرر دیوانی به پور نخچند کس
آدم خوب از تحصیل زر بقایای سرکار را بآئین بهین بمعرض وصول می آرد
اگر دو سه سال دیگر هم بکار مامور ماموربا شد می شاید باز مختار ند

کلمه دهم آنکه در همه حال یقین داند که ریاست دکن موقوف بر حالم
بندگی و نوکریست باید که آداب حضرت ظل سبحانی را در هیچ حال از خود

فوت نکند و از امر آداب شکنی عند الله ماخوذ و عند الناس مطعون خواهند بود

چنانچه پادشاه قهرمان ایران دیار وقتی که در دهلی رسید روزی بفرط عنایات

ما را بعطای سلطنت هندوستان خطاب کرد فی الفور همین عرض کردیم

که ما مردم از قدیم آباً و جداً نوکر پادشاهیم از ینمعنی مشهور به نمک حرامی خواهیم شد

و حضرت مرا بعد عهد تو ولی عهدی شهرت خواهند داد و از آنجا که طبع بلندش سخن سنج

و معنی آفرین بود از ینمعنی بسیار محظوظ شده آفرین کرد

کلمهٔ یازدهم آنکه تا مقدور از خود در جنگ اقدام نکند هر چند که جمعیت طرف

ثانی قلیل و کمتر باشد در غیاب غیرت الهی دلیری را نمی پسندد که او سبحانه تعالی

میفرماید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة و تا ممکن است باید که در رفع مناقشه

کوشد و چون داند که طرف ثانی بمبادرت مینماید ناگزیر حق بطرف خود داشته

ایستاده گردد و بعجز و الحاح استمداد از حق سبحانه تعالی خواسته بر مکان خود

ثابت و راسخ باشد و تا مقدور رو بمقابله جنگ نکند چرا که فتح بید قدرت اختیار اوست

۱۲ **کلمهٔ دوازدهم** آنکه آنچه از روی در مدت تجربه رسید اینکه از جمله مردم دکن اهل
برهانپور و بیجاپور بغرض آشنا هستند و بهیچ وجه بقول و فعلشان اعتماد نیست باید
که مثل مردم گجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز از این قوم واجب داند

۱۳ **کلمهٔ سیزدهم** آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود دارم اگر قدم
بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد والا از دو سه سال کفاف
نخواهد کرد

۱۴ **کلمهٔ چهاردهم** آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم از برای دل جمعی سپاه
و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه ساهوکار آبادی باشد و در آبادی آنها مخالف
و لشکر مخالف خود بخود پریشان و متلاشی میشود و الحمد لله که از ابتدای انتظام
این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از دو سه ماه برخود باقی

نداریم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر بیشتر سهم که از سپاه مخالف نمیترسم تا

که آنها را در همه حال از خود و پیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام

امور دولت اند

کلمهٔ پانزدهم آنکه بمقتضای شریعت مردها بایست در پی این

سرزد و الحال چنانچه عمل نو قرار یافت از تنها که فقد ناموس است پاس

آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که انگشت اعتراض مردم درمیان آید

کلمهٔ شانزدهم آنکه زنارداران دکنی همه قابل کشتنی و گردن زدنی خصوص سرکرده

اینقوم دو کافر یکی مورد و دیگری رامداس که برهمن کاخ دولت صد ساله اند

در قلعه محمد نگر قید کرده ام در قید داشتن اینها درستی کارهای دولت هست هرگز

از قید خلاص نسازد چنانچه لفظ بند تنخانه که در عالم مشهور است عبارت از قید آن

قوم است

کلمهٔ هفدهم آنکه امحال بروید و مردم کارخانه خود را بر کارخانه جات ما نو بکنید که مهلت زیاده از دو سه ساعت یافت نمیشود شما را بخدای کریم سپردیم که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد و سایهٔ عنایت از سر شما بازنگیرد وقتیکه این کلمات هدایت سمات از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید رقتی عظیم دست داد حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پدری بنزدیک خود طلب داشته واشک از رخسار ها برومال پاک کرده فرمودند که ازین گریستن چه فایده از احوال من کار خلایق تنگ است مبادا فتنه خوابیده بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن شما را تمام عمر باقی خواهد بود السلام علیکم و قلبی لدیکم تمت بالخیر

بتاریخ هفتم شهر صفر المظفر من شهور سنه احدی و ثلثمأة بعد الالف

کتبه العبد العاصی میرزا علی اکبر شیرازی

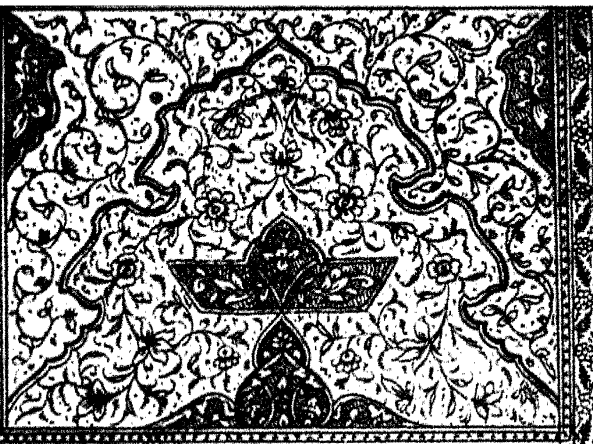
در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع کتب سرکار عالیحضرت قدر قدرت اقدس همایون خسروی واقع حویلی قدیم

هو العزیز

دیوان نوّاب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر میر قمر الدّین خان طاب ثراه وجعل الجنّة مثواه که بشاکر تخلّص فرموده اند

هو الکریم

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر الله صاحب المتخلّص بفدائی زیور طبع آراسته گردید سنه ۱۳۱۰ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

صبح دمید باده ده نالهٔ عذرخواه را — پاک ز زنگ جهل کن آینهٔ گناه را

در شب هجر مبتلا مانده بظلمت غمم — وه چه بود نمایم آن رخ همچو ماه را

دلبر شرمگین من از عرق حیای دل — آب بدیده میزند جلوه گه نگاه را

اوج مقام جاه او کرده بعرش سروری — سرمهٔ بینشی کشم دیدهٔ اشتباه را

کشت مرا و منکر است طرفه تر اینکه بهر او — گوش نمیکند کسی زمزمهٔ گواه را

از نگه قیامتش کشته شده است عالمی — کرد اشارتی مگر آن مژه سپاه را

خندهٔ گل نمیشود زنگ زدای کلفتم — شاکر اثر بود بسی گریهٔ صبحگاه را

لاله داغست دل خسته سودای ترا
گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته‌سان گرد سرت میگردد
دیده تا سرو قد سرکش رعنای ترا

لیلی مهر تو در پرده بیرنگی ماند
کس ندیده است درین بادیه عنقای ترا

گر بریزد نکهت خون مرا باکی نیست
از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا

گر بدریای طلب آب جهان یخ بندد
کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا

دام در گردن او هیکل گل گردیده است
هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا

جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی
در دل و دیده جهان گرم کنم جای ترا

چشم بر شوخی سنبل نگشاید هرگز
که صبا شانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بمسیحا میخواند
بر فلک شاکر پرشور غزلهای ترا

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را
آمد آب تازه بر روی کار آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را
آب حیرت شد روان از چشمه سار آئینه را

تا خیال تاب زلفت در دلش جا کرده است
داغگاهی هست پنهان در کنار آئینه را

در بهار خط صفای حسن افزون میشود
آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

تا خیال حسن شوخ او بدل پرتو فکند
کرد از جوش طرب رنگین بهار آئینه را

از حدیث مهر و کین پیش منافق دم مزن
تا نه بیند راز پنهانی بسیار آئینه را

تا ز عکس نیش خوش گردد قلب دشمن سنگسار
بند مای شما کر بر روز جنگ جا آئینه را

بسکه ما را در سر پیچ رنگی است از ابتدا
بستهٔ هر رنگ کی گردد دل آزاد ما

در فراقش هر سر مو شعلهٔ آه است
میرود از عرش هم تر ناله و فریاد ما

کاکل مشکین بخون بسملی آلوده است
حلقهای دام رنگین میکند صیاد ما

جلوهٔ حسن قیامت آفرینی دیده‌ایم — تا قیامت شوخی او کی رود از یاد ما

راستی‌ها رهبر آزادی شاکر شود
قامت سروی درین فن گر بود استاد ما

به که تصویر کشی هیأت انسانی را — تا تماشا کنی این انجمن فانی را
گریه از سوز غم درد دل آگاهم کرد — شست اشکم ورق نسخهٔ نادانی را
همه از پردهٔ ایجاد نمایان شده است — زلف پیدا نکند وضع پریشانی را
ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد — خواب بیدار کند یوسف زندانی را
گر ز انصاف بمعموری عالم کوشد — شاه در خواب نبیند غم ویرانی را
تیغ ابروی تو پرکار قلم آمده است — کیست این مژده رساند قلم مانی را
خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گردید — هر که پوشید بخود جامهٔ عریانی را
خط ابروی بتان از خط لب شوخ تر است — نتوان گفت چو اول رقم مانی را

زلف مشکین زکجا فطرت مانی زکجا
وضع امکانی ما نقش دگر خواهد است
هر که تن پروری کاهلیش آماده است
در صدف هیچ گهر پا بفراغت نکشد

قلم صنع نوشت این خط ریحانی را
بسکه سودیم بپایش خط پیشانی را
برگزیده است بخود بیشه آسانی را
اشک اگر قصد کند نشأه غلطانی را

محرم معنی خویش است درینجا شاکر
هر که در سجع بخواند خط پیشانی را

نگاه میفروشش پر کند مینای خالی را
نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد
بگوهر آب و آتش هم قرین سنگ میباشد
شود گر مجلس آرا زهر چشم نشأه دارد
بهار آمد نباید بود بی سودای سرشاری

رخش از خوی تری بخشد بهار پرتگالی را
شکوه پنجه صولت نباشد شیر قالی را
نباید خواست از هر بدسرشتی خوش خصالی را
بجام خنده نستانم شراب پرتگالی را
هجوم گریه میباید هوای پرتگالی را

ز شور بیکشان تا وعظ زاهد فرق‌ها باشد — بحرف و صوت کی نسبت بود اشعار عالی را

درین محفل قناعت را اسیر برگ تجمل کن — که خون فقر بخشد رتبهٔ چینی سفالی را

مبادا خاطری گردد غبار آلود ناکامی — بآب دیده میشوییم جبین خشک سالی را

براهت خاک گردیدم نگاهی سوی من ظالم — که تاوان میشود لازم زبان پایمالی را

بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی
نه طاق شرقی شاکر نه ایوان شمالی را

نشنود تا غیر حال زار ما — آتش پنهان بود گفتار ما

دل بکار عشق تو از کار رفت — پر تغافل کرده در کار ما

مدعی از رشک میسوزد چو شمع — گر ببیند گرمی بازار ما

نیست ممنون صبا پیغام دوست — قاصد ما ناله‌های زار ما

بهر دردی دوای دیگر است — پرسش او داروی بیمار ما

بیکشی خجلت برنج ما مکوش
تا نگردی محرم آزار ما

خار فکر باطل از دل برکشم
گر بود صاحبدلی غمخوار ما

هر کجا آسود دل خلد است و بس
خواب راحت سایه دیوار ما

شاکر از اخلاص میباشیم فیض
بی نسیمش نشکفد گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا
نه تنها جان و دل ایمان هم آنجا

رسیدم دوشش در میخانه عشق
شکستم توبه و پیمان هم آنجا

جبین نیک و بد بر درگه اوست
نه تنها عاقلان مستان هم آنجا

جنابش آستان بی نیازیست
گدا در سجده و سلطان هم آنجا

ز محنت میرسد هر کس براحت
الم هرجا بود درمان هم آنجا

پی دل میدود زلفش عجب نیست
که هرجا گو رود چوگان هم آنجا

شکر خواهی بشکرش کوش شاکر
که باشد لطف هم احسان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه بسر میکشیم ما
کی منت نسیم سحر میکشیم ما

نقشی دگر بدیده ما آشنا نشد
تصویر جلوه اش بنظر میکشیم ما

زان وادی که هول قیامت غبار اوست
کی پای خود ز بیم خطر میکشیم ما

هر سو رویم یار مقیم خیال ماست
او را چه غم که رنج سفر میکشیم ما

صد بار اگر ز ناز بما دلگران شود
بار جفای دوست بسر میکشیم ما

آه رسا ز نشاه دیگر قدح کش است
از دل شراب شعله اثر میکشیم ما

از حال ما چو آینه آنجا گر است غم
گر رخت خود بملک دگر میکشیم ما

دل را ز راز بیشتر از نامه محرمی نیست
آئینه را بروی خبر میکشیم ما

شاکر وصال بسته پرواز رنگ نیست
خمیازه بجلوه پری میکشیم ما

[illegible]

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

رخصت سیری درین گلشن نبستی باغبان
صحبت گل یک تبسم وار میخواهیم ما

راست میگوییم حرفی راست می باید شنید
خوبرو یار را بدل بسیار میخواهیم ما

اشک میجوییم از چشم تر ما گریه کو
زین صدف یک گوهر شهوار میخواهیم ما

در طریق عشق امداد جنونی لازم است
گریه با ناله های زار میخواهیم ما

پیش نامحرم ز درد هجر نالیدن چه سود
از خدا یک محرم اسرار میخواهیم ما

غیر درد از حاصل گیتی چه باید خواستن
آه گرم و دیده خونبار میخواهیم ما

آرزوئی در دل هر کس گره گردیده است
سینه چاکی گریبان وار میخواهیم ما

در بیابان طلب راه حرم گم کرده ایم
یک مدد از خواجه احرار میخواهیم ما

بیجمال یار شاکر سینه دشت آتش است
در جدائی چشم دریا بار میخواهیم ما

از غم عشق بتان در سر چها داریم ما
گریه رنگین‌تر از رنگ حنا داریم ما

عرض احوالی ز دل در پیش دلبر میکنیم
گفت و گوی آشنا با آشنا داریم ما

بستر آسودگی در خاکساری یافتیم
بر زمین پهلو چو نقش بوریا داریم ما

آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال
طاقتی دیگر بهجر آتشش کجا داریم ما

رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند
چینی از بیرحمی جانان قبا داریم ما

در خرابات جهان دست از هوسها شسته‌ایم
صفحهٔ دل ساده از نقش ریا داریم ما

پیش زلف یار حال ما نگفت آشفته‌ایم
سینه داغ شکوه از دست صبا داریم ما

در جوانی سرد مهریهای یاران دیده‌ایم
از گرانیهای دل قد دوتا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبها تهیست
شاکریم از خود دل بی‌مدعا داریم ما

بجز شمشیر قاتل است مرا | زندگی بی تو مشکل است مرا

بزبان تا کجا ادا گردد | آرزوئی که در دل است مرا

دل بمدعاست مقصد شوق | حسرت چو برق حاصل است مرا

هستیم نشاه بخش آرام است | کف این بحر ساحل است مرا

سفر عاجزان طرب دارد | هر قدم پا بمنزل است مرا

غیر تصویر او دگر چشم | چهره او مقابل است مرا

باید از حیرت من آینه ریخت | شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

ز نگاه عبرتی برگ برگ برگشا | ببهار آفرین دمی نظاره برگشا

اگرت نیست طاقتی نگهی صرف جهد کن | بره شوق آن پری ز مژه بال و پر گشا

هوس اوج اگر بود همه سامان عجز شو | بهوا آشنا نه زمینی گمگشا

صدف لب ز خامشی تنبو دارد اشارتی | همه تسلیم ضبط شود درر مژ گهرگشا
بنو دخبر جنون دوا مرض کار بسته را | همه در بند بر رخت ز دل چاک درگشا
هوس سعی باطلت بهوا داد حاصلت | نفست صرف آه شد بجر امش نظر گشا
سخن حق شنیده گل فهمی نچیده | گل ازین چمن بچین ورقی ز خبر گشا
تو در اینجا فسرده همه گر آب گوهری | بطپش بند رخت دل بجهان دگر گشا
نرسد دل براحتی نکشد تار یا صفتی | نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر گشا
گل و ریحان شگفته شد منشین غنچه از الم | گره کار دل تو هم به نسیم سحر گشا
بمذاق دلت اگر ز حلاوت هوس بود | ز لب یار حرف کن سر تنگ شکر گشا

سخن خوب بیدلت شد شاکر چه دلنشین
نرسیدی بفهم خود ره عمری دگر گشا

تا گشته است از بر من یار من جدا | آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا

هر قطره که از دل پر خون من چکید / همرنگ آن گلست که شد از چمن جدا

چون موج گر جدائی دریا رود بباد / از یار رشک گل است مرا زیستن جدا

افزون شود صفای دل از ترک آرزو / بالد چو نور شمع شد از پیرهن جدا

تنها نه موج بحر نماید فغان و بس / بی ناله نیست هر که شود از وطن جدا

آئینهٔ دلم همه جا محو روی اوست / با خلق اگر بود و گر از انجمن جدا

هر تار پیرهن بتن ماست نیش خار / تا گشته‌ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محو رضای یار شود گر رضای ما / آتش بهار لاله دمد از برای ما

ما چون روان ز فرصت انفاس غافلیم / همدوش برق میگذرد باد پای ما

در گلشنی که آن گل خود رو شگفته است / غیر از نسیم کیست رساند دعای ما

بحریم اگر بمعنی تحقیق قطره واریم / ماندیم اگر بپرده الفاظ وای ما

مژگان سرمه دار تو چون تیغ برکشد — گر سر رود بلند نگردد صدای ما

تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن — در پرده جلوه میکند آن خوش ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب

یکدل هزار دل شده از گریهای ما

در خورد جور تست عروج وفای ما — از سوختن چو شعله ببالد ضیای ما

دامی بگرد سرمه کشیده است و غافلیم — دل می دهد بتار نگه دلربای ما

تا گریه کرده ایم بهجرت در آفتاب — مژگان شده است سایهٔ ابر از برای ما

گر وا کنیم دیده بادراک عجز خویش — چون جاده است مدّ نگه پیش پای ما

صفرا مزاج عالم حرصیم از آن فزود — از ترشی سماجت ما اشتهای ما

از خود گذشته راه نبود انتظار خضر — رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

شاکر حباب وار ز بحر وصال او — حاصل شد از گذشتن ما مدّعای ما

نمی آرد نگار سرکش ما
زلالی تا نشاند آتش ما

هلال عید و محراب بنا راست
از این اکسیرهای قلب زر دار
صلاح دیگران تیغیست و ناوک

دو ابروی نگار دلکش ما
نشد ممنون طلای بخشش ما
بود تیر دعا در ترکش ما

فدای دست شاگرد گوهر دل
که می آرد پیام مهوش ما

آه دردآلود می باید مرا
عارض بی خال و خط پر دلرباست
شکر لله فارغم از نیک و بد
تا رخ آن ماه تابان ننگرم

نغمه داود می باید مرا
آتش بی دود می باید مرا
نی زیان نی سود می باید مرا
طالع مسعود می باید مرا

	با مشامم آشنا بوی کسی است		نی گل و نی عود می باید مرا	

وصل دلدار است شاکر مطلبم
نی عدم نی بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما
شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما

طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست
عرق آلوده رود سیل ز ویرانهٔ ما

آتش افروخت جنون در جگر و داغ بسر
آه ازین شعله که افتاد بکاشانهٔ ما

نی سر باغ و نه اندیشهٔ گلشن داریم
میکشد دامن دل جلوهٔ جانانهٔ ما

صد طرب جوش زند همچو گل از صبح بهار
که بیائی ز ره لطف بغمخانهٔ ما

جان و دل در گرو نقد محبت داریم
سیم و زر نیست بهای در یکدانهٔ ما

دامن ما تری میر سد ز چشمهٔ خضر
آب کوثر نخورد همت مردانهٔ ما

چمن عشق ز خوناب جگر سیر ابست
سورش افزای جنون گریهٔ مستانهٔ ما

مهر داغست زیبا صلی دو درانش
پرتو مهر کنون حلقه بیرون درست
گر بگویند بجنون خبر عشاقست

هر کجا دور زند گردش پیمانهٔ ما
که شد از مهر تو لبریز صفا خانهٔ ما
بهر تعلیم بیاید بدر خانهٔ ما

چهره بنماید و از شاکر اگر دل طلبد
نیست جز دادن جان تحفهٔ شکرانهٔ ما

حسن مهر آشوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم
در غم دوری و آلام فراق
خوش ندارم [illegible]

نعمت مرغوب می باید مرا
لطفی از محبوب می باید مرا
طاقت ابو[illegible] می باید مرا
[illegible]

مهر[illegible] شاکر بجست و جوی یار
طالبم مطلوب می باید مرا

برگشته دید دلبر مژگان شرح ایضاً
از دست برد جورش احوال خود چگویم
هر چند صبر کردیم از خود ربود ما را
دریا دد دست بودم کآمد بخواب بختم
ای ناخدا بکشتی لنگر فکن که بی او

دل بردن نگاهم ایمان شرح ایضاً
صد چاک شد گریبان دامان شرح ایضاً
... ذوق فدا و جولان شرح ایضاً
چون غنچه بر شکفتم مهمان شرح ایضاً
طوفان نمود اشکم باران شرح ایضاً

دیدار یار شاکر مشکل شود نصیبم
گر خویش میکنم رم جانان شرح ایضاً

مهر میجو پی زدل در دل بپا داریم ما
در حریم سینه یاری دل ربا داریم ما
می برد دل را نگر بهای الفت حسن یار
در جنون را محبت پیر و اشکست دل

آنچه می باید درین الفت ادا داریم ما
ذوق سیر بوستان در دل کجا داریم ما
از برای جذب این جنس کهربا داریم ما
پرده های چشم چون آسیا داریم ما

نیست از دشمن غمی چون دستگیر ما سخن
در جناب حضرت او التجا داریم ما

عالمی محکوم او و ما بو همی قانعیم
سایه بر فرق خود از بال هما داریم ما

در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم
ای بتان چشم ترحم از شما داریم ما

کی ز پیچ و تاب غفلت تیره ‌گون شد دل
از نفسها حلقهٔ دامی بپا داریم ما

سطر زلف دلبران شد گر خط تعلیم ماست
گر بود پیچیده مضمون پیش پا داریم ما

محو آن زلف پریشان چکند سامان را
بر در خانه مگر جا دهد طوفان را

نخرامد نگه از نرگس شوخ تو برون
کوچه باغ شمرده است صف مژگان را

به تبسم نشود همت عاشق قانع
نیم ساغر نکند سیر دل مستان را

می‌کند سبز اگر دانه فتد بر زمین
که فرستاده حق می شمرد مهمان را

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان
بر فشاند بسر هر دو جهان دامان را

بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید
محنت خاص فزونتر شمر از مردم عام

کیست امروز ز دل گوش کند افغانرا
فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا

ابر باران سرشکم در غلطان دارد
هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شاکر
از سرشکم نکند فرق کسی بارانرا

میرود عمر و به بند دین و دنیائیم ما
ضعف تن می بالد و در ربط اجزائیم ما

بال وسعت در گشاد خاطر خود میزنیم
در میان خانه گر باشیم صحرائیم ما

پرتو عشقت نمیگنجد بفانوس سپهر
همچو بوی گل بچندین پرده رسوائیم ما

زر یا باطن که در ظاهر مصفا میشود
در نظرها زشت اگر باشیم زیبائیم ما

در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنیم
همچو گوهر گر همه بیدست و بی پائیم ما

از می گلگون خمار آرزو کم میکشیم
تلخکام حیرت لعل شکرخائیم ما

در بهاران غنچهٔ اسرار ما خواهد شگفت
تا جنون گل کند سر گرم سودائیم ما

چشم عبرت بین اگر بر خویش بگشائیم ما
چون حباب از رفع هستی عین دریائیم ما

یار را در گوشهٔ ابرو اشارتها بسیست
کشتهٔ یک شوخی آن تیغ ایمائیم ما

از بهار و از خزان گلشن دوران بس
در طلسم حیرت امروز و فردائیم ما

اینقدر دعوی ز فیض عشق ما را میرسد
سرور خیل شهادت پیشگان مائیم ما

در سواد نسخهٔ ما نیست غیر از اتحاد
یکزبان و یکدل و یکرو و یکرائیم ما

تا جبین بر آستانت سجده ریز بندگیست
سر بچرخ هفتمین از فخر میسائیم ما

جوش نشتر در بن هر موی قیامت میکند
صید آن سرپنجهٔ مژگان گیرائیم ما

باده از پیمانهٔ چشم سیاهی خورده ایم
محتسب معذور از آنی مست می آئیم ما

شاکر از سرچشمهٔ حیوان چرا منت کشیم
از تلاطمهای اشک خویش دریائیم ما

گرم سودا شده خلقی بتلاشست اینجا
که ز هر جنس و ز هر رنگ قماشست اینجا

ابر نیسان نه همین موج گهر دارد و بس
پای ما هم ز طلب آبله پاشست اینجا

بلبلی نیست درین باغ که خاموش بود
خلقی از سوز جگر نغمه تراشست اینجا

بیش ازین زحمت جمعیت مستان مپسند
محتسب نیست سبو کاسه آشست اینجا

هر غباری که سر افراشت نشستن دارد
هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا

عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش
رمز اسرار نهان قصه فاشست اینجا

عشق شیرین بجفا کاری فرهاد بسست
ناله کبک دری سینه خراشست اینجا

خلد روزی نتوانست رسانید بما
آدم آمد بجهان بسکه معاشست اینجا

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر
چاشنی بخش زبس قلیه لباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خار است اینجا
گنهی سوی شهیدان که بهار است اینجا

نام یار از سر هر نخل بلند آوازه است
سر منصور مگر بر سر دار است اینجا

لاله نیست درین باغ که بی رنگ بود
هر طرف می نگرم جلوهٔ یار است اینجا

ما درین دامگه وهم نه تنها صیدیم
عالمی در خم اندیشه شکار است اینجا

شعله ام گفت که هر ساز نوائی دارد
نفس سوختهٔ آهنگ شرار است اینجا

گر کشد ابروی او تیغ بجان من زار
در خم زلف درآییم که حصار است اینجا

هر که پیوست باو زینت دنیا چکند
دل بحق بند بکونین چکار است اینجا

یاس در پیری و عشرت بجوانی باشد
رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا

گل بصد رنگ و بصد بو ز زمین میروید
مظهر حسن ازل مشت غبار است اینجا

یار در آینهٔ ماست چه جوئیم عبث
وقف آغوش عمل جنت و نار است اینجا

راه پاکان نبود آه تجلوگه یار
شاکر خسته بگو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گه لیلی عشقست بر ما — جام می سرجوش جنونست سر ما

بیواسطه شعله بداغ تو اسیریم — چون لاله خود در دست بهار جگر ما

هرگز نگشائیم بروی دگری چشم — بی یار بغیر دوس چه دارد نظر ما

تا هیچکس اسرار محبت نشناسد — گر پخته شود خام نماید ثمر ما

جولانگه بیداری و خوابست همین چشم — یک جام بود راه زن و راهبر ما

در قافله وحشت ما گرد خموشی است — دارد جرس از زنگ شکستن سفر ما

راهی که برونست ز سر منزل تحقیق — پیچیده تر از مار بود در نظر ما

در ذائقه دوست بود تلخی ما شهد — در کام عدو تلخی حنظل شکر ما

تا دیدن عیبست بچشم دگران عیب — پوشیدن عیبست کمال هنر ما

جز یار کسی نیست ز احوال دل آگاه — بی پرده بهر گوش نگردد خبر ما

آرد دل زاهد بفغان ناله عشاق — در سنگ سیه ریشه دواند شجر ما

تمامی نشد انگور در آسیب فغانش
در عقل بود پیش ز مستی خطر ما

شا گر بود از لمعه خورشید فزون تر
در مجمر تسلیم فروغ شرر ما

ز شور بحر اگر فهمیده بحث حبابش را
بسامان قبای خود دو بیا شو جوابش را

فروغ کار هر انگشتر از نور نگین باشد
بزیر نقش پای او بهچین حسن رکابش را

ز حسن بی حجاب ذره پردازش چه میپرسی
چو خورشید فلک بنود غروبی آفتابش را

شهید تیغش از هر قطره خون گلشنی دارد
ز لطف آن پری دیدم رنگین تر عتابش را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخی
بمستی بیشتر از جوشش می دیدم گلابش را

بمکز ای دنیا ریشش گاوا دنمیگردی
بشوی گر آب بی نیاز بیها خضابش را

بقدر ظرف میخواهد شراب ناب مخمورم
بیا و بگذار ای ساقی دم آخر حسابش را

بنقاب کنج حسن نیرنگ فزونها
تو خواهی داد اگر غارت دلها نصابش را

چه باشم من که بر سامان کرا این غزل لائقم — بطور شاعران گویم که میگوید جوابش را

بحال می‌پرستی رحم واجب میشود شاکر
که از مستی بریزد محتسب بیجا شرابش را

سحر برخاست از دلها یهای جوش یاربها — تحیر مشربان یکسر تهی کردند قالبها

ندارد طاقت گفتار پیش لعل میگونش — زفیض می اگر ساغر شود همدم بآن لبها

فروزان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم — که از خجلت تهی شد قالب رخشنده کوکبها

ولہ ایضاً

نی عشرت از گلست و نه غم از خزان مرا — تسلیم حیرتم نکنند امتحان مرا

چون شمع آشکار بود سوز سینه ام — در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا

از شکوهٔ تغافل او سر کنم بجاست — یادی نکرد آن بت نامهربان مرا

دل آرزوی سنبل و ریحان نمیکند — مژگان آن پری شده است آشیان مرا

زین خشکی دماغ که دارم بفکر او — فرسوده شد چو مغز قلم استخوان مرا

عکس دگر بپرده دل ره نمی برد — شد سینه از خیال تو آئینه دان مرا

از بس گداختم ز فراق تو ای نگار — جز اشک نیست در نظر بروان مرا

عمری گذشت پرسش حالم نکرده — هرگز نبود از تو بدل این گمان مرا

چون خس ز خویش می برم جنبش نسیم — سودای یار کرد چنین ناتوان مرا

شاکر بدست دوست سپردم متاع دل
دیگر چه حاجتست بهر پاسبان مرا

یکساعتی بحرص مده اختیار را — محرم مکن بدیده هوش این غبار را

رفتن ز خود دلیل گلستان دیگر است — بنگر بچشم عشق و جنون این بهار را

دستگیر هر که گرد بمنزل رسیده است — از یار رشد خبر دل شب زنده دار را

فیض شرف ز یمن مکین میسر مکان — آرایش از شکوفه بود شاخسار را

دل بردن و بخاک فکندن شعار کیست
صاحبدلی کجاست که گوید زروی مهر
حالم بباد میدهد و تند میرود

صیادکی ز دام گذارد شکار را
از حال من خبر دل سنگین یار را
یاران خبر کنید ز من آن سوار را

شاکر چو شرع پاک نبی حکم ایزد است
بی رخصت رسول مکن هیچکار را

جور چندانکه کند بر دل من هست بجا
غیر زنجیر بدیوانه نبوده است علاج
جلوهٔ او همه با شوخی و ناز است و نمک
کس نفهمید که آنشوخ چه دارد بخیال
قرب شانه گل رنگ تکبر دارد
زلف او دام و دلم ماهی بحر الفت

شیشه بر سنگ زدن باشد از آن مست بجا
گر دلم را بخم زلف سیه بست بجا
آن پریچهره چه برخاست چه بنشست بجا
گر بقتل من بیتاب کمر بست بجا
خلشش شوخی و ناز سر خار است بجا
آن پری صید مرا گر کرد بآن شست بجا

شمع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن
سر بجا نیز ند و پای بجا دست بجا

مهر دنیای دنی حلقهٔ دام خطر است
آهوی دل گر از این دام ستم جست بجا

شاکرم گر ز فراقش جگرم خون گردد
سینه از خار محبت همه دم خست بجا

از غم درد و شوق شکفت آبلهٔ ما
شد آینهٔ گلشن ... ما

مارا نکنی یاد دو روز ما هیچ نپرسی
آخر خبرت میکند آه از گلهٔ ما

یاران همه در پیچ و خم بخت فتادند
حل گشت ز دیدار خوشت مسئلهٔ ما

در خاک نشاندی ز پا پای کشیدی
دادی ز جفاها بوفاها صلهٔ ما

لطف تو پس از جور و ستم نیست عجبی
کردی بجفا تجربه حوصلهٔ ما

بی راحله جاده طلب کی شود
شد ناله و آه سحری راحلهٔ ما

ایضا

از حرف و صوت اگر شده آشنای ما
این دوستی است ننگ طریق وفای ما

مستغنی است عشق ز شاهان دل غنی — زان کیمیا فزون بود این کیمیای ما

هر بوی وصل او نفس سرد میکشم — نازکتر از نسیم بود این هوای ما

هر درد را شفا بدوائی نوشته اند — داغ جنون و سوز محبت دوای ما

بیمار عشق را بدوای دگر چه سود — در یک نگاه گرم تو باشد شفای ما

پیش از همه بکشش وفا ایم و این عجب — محروم بار نیست کس آنجا سوای ما

هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب — زلف دراز اوست همان رهنمای ما

کار جهان برشتهٔ تدبیر بسته اند — وابستهٔ عنایت او کارهای ما

ما را چه میشود که در آن حلقه بشمرند
شاکر رسان بنجد ستیاران دعای ما

میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا — مایلم همچون شوق هر سو بگردانی مرا

مطلب از اظهار جز اظهار عجزم هیچ نیست — عرض حالی میکنم هرچند میدانی مرا

در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل / تا برد سیلاب اشک آنجا باسانی مرا

جلوه را آئینه محو خودپرستی کرده است / حیرت افزوده است بیرنگ سلیمانی مرا

سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است / می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا

محو آن تمثال گردیدم ز فیض بیخودی / پهلوی آئینه ها بنشاند حیرانی مرا

تا جدا از بسکه لطفش دلنوازی میکند / به ز دانائی بود آئین نادانی مرا

ولە ایضاً

صفای عارض گلرنگ یار را دریاب / چمن طرازی این نوبهار را دریاب

غزال فرصت چشم از دیده رفت و حسرت ماند / غنیمت است کنون این غبار را دریاب

سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشم آمد / که از خودت مژه بربند و یار را دریاب

بهجر یار چه گویم بمن چه میگذرد / یکی ز داغ دلم لاله زار را دریاب

گره گشائی هر کار بی ثباتی نیست / برای غنچهٔ دل نیش خار را دریاب

بهر طرف چمن بنکهت یار در نظرست
ز سیر باغ و بهاران نگار را دریاب

چنین که قافلهٔ عمر میرود از پیش
بپای مردی هوش آن سوار را دریاب

ز یاس ساخته بودم چو غنچه با دل تنگ
رسید مژده بگوشم که یار را دریاب

اگر هوای تماشای بوستان داری
ز خاک کشتهٔ خود لاله زار را دریاب

ز یاد دوست مشو یکنفس جدا شاکر
بکنج خلوت دل آن نگار را دریاب

حدیث لغو نگفتن نشان ایمانست
فروغ صدق نفس شمع بزم پاکانست

ز لوح آینه پیداست نقش عالم رنگ
خیال تست اگر گل جهان گلستانست

ز سرد و گرم جهان فارغند آزادان
گذشتن از سر او هم کار مردانست

محیط را بگهر نسبتی بود روشن
که هر که صاف دل افتد قبول نیکانست

بهای هوی هوس نیز لذتست اینجا
ز شور خلق جهان کرده نمکدانست

فلک برشکن بود از بهار پستی ما
فضای وحشی این تختگاه بیجا نیست

بهر کجا دل ما بشگفد بهار آنجاست
بزعم تست که این نشاه در گلستان نیست

ز جان گذشته بجانان رسیده ام شاکر
متاع وصل باین نقد سخت ارزان نیست

محتسب را بر در میخانه هرگز بار نیست
منکران را با تماشا گاه جنت کار نیست

غیر جانان در حریم دل کسی را راه نیست
وقف آغوش صدف جز گوهر منشور نیست

تا نفس در سینه ها غماز گر آسود گیست
هر کرا ایمنی درین وحشت سرا بیگانه نیست

دامن عشرت حیث ورا بدست مخنثیست [?]
عمرها گشتم درین گلشن گلی بیخار نیست

ز ونشست از حالت پروانه و شمع انجمن [?]
جان سپردن پیش جانان نقد در منشور نیست

کی فریبد جلوهٔ کثرت دل وحدت پرست
گر صدف پر در شود در چشم من لبریز نیست

کلبهٔ دل را ز سیلاب فنا تعمیر ماست
زینت ویرانه ما زین در و دیوار نیست

حاصل هستی اگر باشد حضور وصل اوست — بی جمال یار یکدم زندگی در کار نیست

ناصح تحقیقم از من بشنو خاموش باش — هیچ کفری در طریقت بدتر از پندار نیست

سوختم بی یار و دود من بچشمی ره نبرد — با که گویم درد دل یک محرم اسرار نیست

از ریا بگذر که در چشم صفاکیشان عشق — رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

گریهٔ گوهرفشان ما اگر بهاری دیگر است
همچو سیل آشوب چشم ابر دریا بار نیست

سبحهٔ صاحبدلان از دانهای قهوه است — صبحدم بیدار گر دیدن برای قهوه است

مست آن چشم سیه با شام دارد الفتی — هر که بیعت کرد با می آشنای قهوه است

زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیمشب — گر بود اکسیر این مس کیمیای قهوه است

موسم عیش است و جای دلکش و دلها جوان — در چنین جشنگاه عشرت هوای قهوه است

بی تکلف جز سویدای دل عشاق نیست — حب افیون جلالی گر سوزی قهوه است

چند فیضی که نسیمش عالمی در تاب و تب — در سر میخواره و زاهد هوای قهوه است

نیست در خمخانه یکساغر که باشد بی شراب — بر لب هر کس درین عالم نوای قهوه است

منزل صبح و مقام شام از و عشرت بساط — در جهان هر جا که بینی جای جای قهوه است

دارد از شوقش دل شاکر چه رنگین داغها — جلوه طاوس حسن دلربای قهوه است

چمن کجاست برنگ بهار طلعت دوست — هزار خلد نیرزد به بیع قیمت دوست

خیال یار بدل پرتوی دگر دارد — هوای شمع ندارم ز بس صحبت دوست

بخلد و حور سر ما فرو نمی آید — ولی بدیده و دل میکشیم منت دوست

اگر هزار چمن رنگ گیرد از نقشش — هوای صبح ندارد صفای خلوت دوست

زبسکه جوش وفا میزند دل شاکر — نمیدهم بدو عالم ز دست خدمت دوست

در دل ما اثری از طرب عالم نیست
غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست

میرود عمر زکف ما دلت آگاه نشود
غنچه تا چشم گشاید بچمن شبنم نیست

نسبت تقلید دگر جوهر ذاتی گیرد
گر هوس گوهر و زر بخشش کند حاتم نیست

صبحدم نغمهٔ از عشق در گوشم زد
که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست

عمرها در پی آن گنج بهر سو گشتم
از محبت خبری آه درین عالم نیست

گر حریفان ز حسد شکوه کنند از من مست
محتسب باده پرستست بدل ما کم نیست

مگذر زنجیر از پاس نفس همچو حباب
حاصل خرمن عمر تو بجز یکدم نیست

شکوه هرگز نکنم از غم هجران شاکر
در دل ما ز جفا پیشه اگر یادم نیست

از پی قتلم اگر خنجر گرفت
دل ز سودایش نخواهم برگرفت

عشق خوبان در دل من گر جا گرفت
آتشی در سینه این مجمر گرفت

صید دلها کرد یاد زلف او
عالمی را بوی این عنبر گرفت

محرم راز گریبان نیست
شعله هر جا زنگ خاکستر گرفت

هر که از یاد لبش سیراب شد
کام دل نتواند از کوثر گرفت

می نوشتم نامه از سوز دل
آتشی در خامه و دفتر گرفت

خط مشکین سر کشید از عارضش
مصحفی در دست این کافر گرفت

مشت خاکی داشتم در راه عجز
کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخست شاکر بعد ازین
دلربا دل زالفت بر گرفت

محو دلم دگر بتماشا چه حاجتست
قانعم بگوشه شده ام پا چه حاجتست

بی نشاء نیست هر چه درین بوستان ماست
گردن کشیده سرو و مینا چه حاجتست

آزاده خاطریم ز هر آرزو که هست
ما را درین جهان تمنا چه حاجتست

چشم هوس ز عالم نیرنگ بسته‌ایم
نقش و نگار خانهٔ ما را چه حاجتست

چون فارغیم ز اسباب رنگ و بو
آزاده را بمطلب دنیا چه حاجتست

اشکم بسیر چاک گریبان کشیده سر
این سیل را بدامن صحرا چه حاجتست

مست توام به پیچ و خم دانشم چکار
دیوانه را بمردم دنیا چه حاجتست

گوهر ز چشمه‌سار دگر آب برده است
این قطره را بنسبت دریا چه حاجتست

دارد نگاه گرم تو درمان درد من
دیگر مرا بنسخهٔ اطبا چه حاجتست

از نشاهٔ می نگهت مست و بیخودیم
ما را بجام و شیشه و صهبا چه حاجتست

شاکر خوشست بستر من خار راه عشق
دیگر مرا باطلس و دیبا چه حاجتست

سواد بتکده عشرت‌سرای پاکان نیست
مقام صومعه جای گنهکاران نیست

دل از خیال تو آتش چمن دارد
بهر طرف که ز خود میروم خیابانست

جنون فسرده می چند سیر صحرا ان | فروغ شعله با مداد طرف دا نیست

حذر ز صحبت ناجنس کردنت اولیست | بجام باده نمکت چون قبا دنقصانیست

خیال یار بدل شورشی عجب دارد | زجوش باده درین ساغرم چه طوفا نیست

به نیم بوسه اگر جان طلب کند شاید | که قیمت لب لعلش هنوز ا... نیست

جهان بچشم ز ... ز غنچه تنگتر بر من | دهان تنگ نمکت همچو پسته خندانیست

بجز ... یار دگر آشنا هرگز | گذشتن از سر شیدا ز کار مردانیست

بهر چه می نگرم جلوه تو می بینم | خزان و رنگ بهارم بچشم یکسانیست

قدم شمرده درین تیره گاه باید زد | هزار دام بهر مشت خاک پنهانیست

چگونه ام از غم دوری چه میکشم شاکر
فضای خلد بمن تنگتر ز زندانیست

جهان عشق و محبت گل درویشانست | پرده راز الهی دل درویشانست

فیض فضل و کرم منزل درویشانست
جوش اکسیر سعادت گل درویشانست

هرچه در لوح ازل هست عیانست اینجا
پردهٔ وهم کجا حایل درویشانست

جلوهٔ همت ایشان بمقامیست بلند
منزل خلد کجا قابل درویشانست

هرکسی راست هوس میوهٔ باغ دگر
ذکر حق از دو جهان حاصل درویشانست

داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک
درد عشق ز نفس شامل درویشانست

ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید
در نایاب دل شاغل درویشانست

شوره زارست جهان جمله باین نعمت و ناز
نمک خوان حلاوت گل درویشانست

عمره و حج و صفا مروه و احرام قبول
هرچه خواهی همه در منزل درویشانست

اینچنین جلوه گه مردم وارسته کجاست
در بیابان دگر محمل درویشانست

موج میگفت بحر اینچنین حق شناگر
که گهروار معارف دل درویشانست

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت است ... در چشم سرمه و سمه بر ابرو چه حاجت است

زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار ... با طره تو نافه آهو چه حاجت است

از انتخاب بیت خداداد فارغ است ... خال سیه در آن خم ابرو چه حاجت است

باید که دل بذکر خدا آشنا شود ... در پیش خلق نعره یاهو چه حاجت است

دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد ... این تشنه را دگر بلب جو چه حاجت است

حنظل بکام اهل وفا میشود شکر ... با درد ساختیم بدارو چه حاجت است

خار و حریر بستر و بر عاشقان یکیست ... مخمل برای راحت پهلو چه حاجت است

آئینه خیال جهانی دلست دل ... کس سوی مهر و ماه کند رو چه حاجت است

خط ترا بجلوه مشاطه کار نیست ... آرایشی بسبزه خودرو چه حاجت است

شیدا گر انیس خلوت ما فیض خاص نیست ... ما را ببلبل و طوطیان سخنگو چه حاجت است

جوهر آزادی ما را فروغی دیگر است
هر کجا دل صاف گردید از گهر روشن‌تر است

اول گام است در راه وفا جان باختن
خیرباد عشق گوید هر که در فکر سر است

می‌کشد دل طرهٔ زنار بندی جوی دسر
گر بخم هر مو بیاض کفر و دین را مسطر است

اشک گلگون ریخت در دامان ما طرح بهار
آب چشم عشقبازان از چمن رنگین‌تر است

رنجه دارد عالمی را از هموم بینهای حرص
طایران را زحمت پرواز از بال و پر است

پیش مژگان تو دارم عرض حسرتهای دل
قطره واری آرزوی نشتر از آن خنجر است

تا هنر افزود کم شد رتبهٔ اهل کمال
صافی آیینه نقصان پذیر از جوهر است

عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل می‌کند
گردش رنگ جهان تأثیر دور اختر است

ساغر شوق از زلال عشق ما لبریز شد
قیمت هر قطره‌ام از اشک چندین گوهر است

تربیت یابست هر نخلی ز ابر و آفتاب
عالمی را چشم بر احسان این خشک و تر است

فیض بحر فضل یکسانست با هر نیک و بد
کی شود غافل ز من یاری که دشمن پرور است

کیمیای بی‌نیازی همت درویش ماست
کبریای فقر از امداد این خاکستر است

طوق قمری میکند رعنا شکوه سرو را
همتم بالا بلند افتاد عشقم یاور است

سایهٔ دیوار را زور کسی پیدا نکرد
خواب غفلت مژگان از کوه هم سنگین‌تر است

گفتگوی عشق با فرزانگان از ابلهیست
راز دل شاکر بنامحرم نگفتن بهتر است

آهم رساست لیک ره ناله باز نیست
حسن نیست جلوه گر آئینه ساز نیست

در عشق و حسن نیست پی بند وفا بسی است
محمود نیست هر کس و هر کس ایاز نیست

در گلشنی که گل نبود عندلیب گو
جوش نشاط نیست بزمی که ماز نیست

افسردگی گداخت نفس در گلوی ما
یک نی سوز ناله براه حجاز نیست

فیض جنون رسیده بدیوانگان عشق
در شیخ و محتسب اثر سوز و ساز نیست

سوز جگر دلیل قبول عبادتست
آنزاهد کافرست که در وی نیاز نیست

آنگاه عشق شد دلم از مستی جنون
هر ناله که خون نکند دل چه ناله ایست

دیگر داغ الفت صوم و نماز نیست
آن درد درد نیست که طاقت گداز نیست

پیچ و ع راه اصل نمایان نمیشود
شاکر مگو دلیل حقیقت مجاز نیست

در دل و بر زبان من همه اوست
زندگی چیست جز وصال نگار
خویش را در میان نمی بینم
غیر نامش نمیرود بزبان

باطن من عیان من همه اوست
حاصل عمر و جان من همه اوست
نام من و نشان من همه اوست
دستگاه و پیان من همه اوست

هر کسی ناز بر کسی دارد
شاه و سلطان و خان من همه اوست

در دل همان یکی بزبان هم همان یکیست
شکر خدا که حال دلم با زبان یکیست

چو ترا بگلشن نیرنگ اعتبار — آرایش بهار و ظهور خزان یکیست

جز دوست نیست روی امیدم بهیچکس — صد آشنا بنام بود مهربان یکیست

وارسته را که زالفت اسباب فارغست — آسیب دزد و مرحمت پاسبان یکیست

چون نیست کار آب در اوج حضیض بحر — اطوار من بجلوه گه امتحان یکیست

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت و داستان یکیست

هر یکی را کمی دیگر و حالی دگرست — از تنگ گفتار دگر صورت قالی دگرست

هر کسی دل بنگار هوسی میسوزد — سرخوش یاد ترا شمع خیالی دگرست

خلق را کرد خیالات جهان داغ هوس — آرزومند ترا عیش و مآلی دگرست

هیچکس تشنهٔ دوری دلدار مباد — زنده بودن بعذاب تو وبالی دگرست

گرچه خوبان جهان دعوی خوبی دارند — چشم بد دور ترا حسن و جمالی دگرست

مژده ای دیده که یارم ز سفر می آید
طپش دل سبب رم شاهد فالی دگرست

راز مستان خرابات ز زهاد مپرس
هر کسی مست جوابی و سؤالی دگرست

چشمهٔ خضر مگو چشم تری از دریاب
اشک پیوند دلان موج زلالی دگرست

گر شکوه زمانه کمی مختصر بس است
عیش دوام رستن ازین در دسترس است

حرفیست این که یار بما همزبان شود
گر ره بریم تا در او انقدر بس است

بر دل چها که میگذرد از تغافلش
گر بنگرد بجانب ما گه نظر بس است

دوری حجاب الفت دلها نمیشود
از دوستان وصول پیام و خبر بس است

در کار دلگشائی محوست قسمتی
این غنچه را نسیم کمی زان سحر بس است

هر کس و آرزوی خیالی و مطلبی
عشاق را ز داغ تو بوی جگر بس است

بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن
خضر ره تو سوختن بال و پر بس است

در باغ آرزو و هوس رنگ و بوگراست
ما را خیال آن گل خودرو ببر بس است

بلبل زار در ثنای گلست
میکند ناله مبتلای گلست

در چمن کیست جلوه‌گر امروز
دست هر شاخ در دعای گلست

ساقیا ساغری بده دوران
موسم عشرت و هوای گلست

سرو این باغ اگر بود دو شب
از ثمر خالیست جای گلست

شور لیلی ست در سر مجنون
ناله بلبل از برای گلست

پیر مینا نه بیند و میگوید
صاف جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دلارام رسیده است
مرا امشب نشاط صبح عید است

بهار گل پیام عشرتم داد — که دوران جنون در رسیده ست

شگفت از خون من رنگ جمالش — بهاری اینچنین گل هم ندیده ست

باین شوخی باین عشوه باین ناز

بسیه چشمی و بدمستی که دیده است

کسی که با غم عشقت انیس شد شاد است — بحال آنکه از این غم جدا ست بیداد است

به بند سود و زیان کی بود دل عاشق — اسیر مهر تو از مهر دو عالم آزاد است

ز دوری تو گذشت هر چه بر من زار — یگان یگان همه در خاطر حزین یاد است

بیار ما توان بست ننگ زینت و زیب — صفای آینه طلعتش خدا داد است

بعیب خلق خدا هر که چشم دوخت ز جهل — بکفر منتصف و غرق بحر الحاد است

بسینه دردی اگر هست ناله گستاخ است — بگو به بلبل بیدرد این چه فریاد است

دل از خیال تو گنجینه خرمی دارد — همین لطف تو این خانه دولت آباد است

بود فزونی نعمت بشاکر مسکین
از شکر دائمیش نعمتی خدا دادست

...بحی بهوی وصل گریبان درید نیست — آهی ز سوز سینه بریان کشید نیست

هرکه نیست به تنگ فنا آشنا مباش — گلهای این بهار ندامت بچید نیست

...بهار دل بنقش فریب جهان مبند — رنگی که دیده برخ گل پرید نیست

غافل مگو که پرسش روز حساب نیست — فرداست کاین پیام بگوشت رسید نیست

...انشا نشاط دو بالا توان رساند — هنگام بوسه آن لب شیرین مکید نیست

بر روی خویش رشت چو آئینه محو باش — خود را ندیدن همه آفاق دید نیست

از عشق یار بر دل محزون قیاس — گوشی بحرف من که حدیثم شنید نیست

بشنو حدیث مکتب بیخبر که گفت — نشنیدنیست نغمه و شاهد ندیدنیست

شاکر برنگ برق درین صحنه خیال — دامن ز خویشتن بزده بگیره دوید نیست

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط باخبرست

هرکه در شیشه عیب می‌بیند
در شکست دکان شیشه‌گرست

بخبر اعتقاد می‌آریم
زآنیان در میان همین خبرست

یاد حق در دلی که جا دارد
غیر بگسیر برون نشین درست

غیر را در میان نمی‌بینم
پیچ و تابم بفکر آن کمرست

بوی درد دل نمی‌بخشد
آه زاهد ز بسکه بی‌اثرست

روی او بنگرند و جان بازند
مطلب عاشقان همینقدرست

باده درخورد ظرف می‌باشد
حسن چون بینش ناز بیشترست

عرق انفعال دارد و بس
هرکه از آب دیده بیخبرست

آه در سینه‌های صاف دلان
موج دریا و رشتهٔ گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد	ناله درد خیز و چشم تر است
گر هم آغوش چاک دل باشی	همه وقت تجلی سحر است
از عروج هزار چرخ بلند	سجده عاشقان بلندتر است
شور دریا صدف نمی شنود	محرم راز من گوش کر است
می برم هوای دوست نفس	خم مینای خیال سر است
شجر را ز بخت سبز چه سود	امتیاز نهال از ثمر است
اشک اگر قابل روانی نیست	پیش چشمم چو سنگ رهگذر است
هر کرا نرمے سخن نبود	دلش از سنگ خاره سخت تر است

شاکر از بوسه گشت شیرین کام
پسته مهوشان پر از شکر است

اینجا نه تن پرستی و نی آرمیدنیست	از ساز عمر نغمه ما می شنیدنیست

موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت — واصل شدن بدوست ز هستی بریدنیست

جز خال او بحسرت دیگر نمی‌طپم — از مزرع امید همین دانه چیدنیست

ای دل مباش بیخبر از ساز اضطراب — پرواز شوق در خم دام طپیدنیست

در کوچه بند تیغ شهیدان عشق را — نی سعی رهبرست و نه افسون دمیدنیست

کامم ز زندگی به جبینش رسیدنیست — بر صفحهٔ هوس خط آهی کشیدنیست

غافل درین چمن ز شکست اثر مباش — از مطربان برنگ صدائی شنیدنیست

چون میوهٔ رسیده بپرس از کمال عشق — رنگ فنا گرفته بمطلب رسیدنیست

بیرون شدن ز خویش امانگاه زندگیست — بهتر ز صد حصار همین یک رمیدنیست

ما تشنگان بچشمهٔ کوثر نمی‌رویم — از جویبار تیغ تو آبی چشیدنیست

شیرین اگر بزم دل گردد آشنا — فرهاد را ز تیشه چه منت کشیدنیست

عشرت بباد نشتر از نیشتر میرود — تا قانعیم برنگ نگاهان دمیدنیست

چون غنچه تنگدل منشین در بساط دهر
دامان این چمن چو گل از بهر چیدنست

زنهار دل مبند برنگ فریب گل
آخر ازین بساط چو شبنم پریدنست

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش
گر اشتهای آن لب شیرین مکیدنست

کاری دگر ندارم از اسباب اعتبار
جز آنکه بر نقوش هوس خط کشیدنست

شاکر ز عیب خلق بعبرت شو آشنا
این ساز دیدنی که تو داری ندیدنست

شوق امشب خبرم داد بدل تاری هست
شمع را با پر پروانهٔ من کاری هست

بلبل از نالهٔ خویش نه بندی که هنوز
در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

در شب تار دلیست فغان گم شده را
شمع اگر نیست برافروخته منقاری هست

درد دل عشق مرا شهرهٔ آفاق نمود
رنگ رخ باختنم آیت اظهاری هست

پهلوی هر گره افتاده کشادی شاکر
غنچه هر جاست نمودار سر خاری هست

شوخی مهتاب با حسن صفای او یکیست
شعلهٔ خورشید با رنگ قبای او یکیست

دانه را در سینه تا جا داد شکست آسیا
قهر چرخ و التفات بی‌بقای او یکیست

چون زمان حال ماضی میشود دلی فرصتی
نوبهار و گردش رنگ وفای او یکیست

نیست گردون بی شکست دل بهر رنگی که هست
لطف این مینا و جور سنگهای او یکیست

دود مجمر دیگرست و نکهت گل دیگرست
بوی عنبر کی ببوی جانفزای او یکیست

زمرهٔ بیگانه بر وحدت گواهی میدهد
گر برهمن باشد و ترسا خدای او یکیست

کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند
هر که با عریان تنی سازد قبای او یکیست

برگ گل شاکر بهر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی بنرمیهای پای او یکیست

خیمهٔ دیر و حرم بسکه شامل افتاده است
تمیز نیک و بد کار مشکل افتاده است

جنون ربوده ما قول ناصحان نشنید	خرد چه کار کند کار با دل افتاده ست
بخوابم آنمژه یک صبح بال ناز فشاند	گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده ست
نشد نصیحت کس مانع طپیدن دل	جنون بخیه عشاق کامل افتاده ست
جنون ز اهل جهان انتخاب زد ما را	خمیر هستی ما سخت قابل افتاده ست

نه آبله نه گهر نی گره بود شاکر
دل فسرده ما بسکه باطل افتاده ست

الفت او تا بروز حشر زنجیر منست	مهربانیهای او افسون نخچیر منست
محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست	نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر منست
فکر عاشق موشکاف معنی پیچیدن ست	در خم هر کوچه آن زلف شبگیر منست
نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان	هر کجا دامی بود دران نخچیر منست
آرزوی کعبه وصل تو در دشت وفا	گر بچشم من غباری بخت اکسیر منست

پیچ و تاب طرفه دارم ز احوالم مپرس
زلف او در خواب دیدم آه تعبیر منست

برهمن بیگانه ام میخواند از کفر و هنوز
زاهد غافل ز خود در بند تکفیر منست

نصرت دین یاورم گردید شاکر شکر کن
آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست

در باغ روزگار نشاطی که هست نیست
شبنم به نیم چشم زدن با نشست نیست

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می بخت از صراحی و ساغر بدست نیست

بشکن دل و ز فکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت پرست نیست

نرمی بکار بر که ز آفت حصار تست
فکری بطبع آب ز موج شکست نیست

ساقی چرا ز گردش پیمانه غافلی
جامت ز می پرست مگر می پرست نیست

شاکر درین خرابه دنیای بی ثبات
آن دل که از تزلزل گردون شکست نیست

با صفای جلوه‌ات آب رخ مهتاب نیست
پیش رخسار تو خورشید جهان‌تاب نیست

لغزش مستان کجا و ضبط هشیاران کجا
همچو اشک دلگدازان گوهر نایاب نیست

شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است
غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست

گر همه تن استخوانش داغ بیتابی شود
چشم زاهد را برنگ قرعه بوی آب نیست

بوریا هم باعث آرام پهلو میشود
راحت آزادگان موقوف کمخواب نیست

مطلب دنیا ندارد غیر پیچ و تاب حرص
در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق تکبیر شور صبح محشر است
اشک ما دارد نمک در چشم شان گر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت
رنگ خندان موج شوخی از در و دیوار ریخت

آفت سامان عشرت تا ز یاد عشرت است
باده از ساغر نشست و مستی سرشار ریخت

تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشد
هر که بنیاد تظلم در جهان یکبار ریخت

از سر کویش قدم میخواستم بیرون کشم
گرنسش از سایهٔ مژگان براهم خار ریخت

گر زند بر چهره آب از چشمهٔ کوثر چه سود
هر که آب روی خود را از پی دینار ریخت

شست و شوی طینت آلوده‌ها را نکرد
ابرها هر چند باران بر سر دستار ریخت

صبحدم سرو خرامانش چمن پرواز شد
هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت

ناله از شیرازه بند دفتر گل کرده است
بلبل خوش لهجه گویی شکر از منقار ریخت

کشتگان نرگس مستش برون اند از شمار
حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار ریخت

یاد لعل او نمیدانم چه طوفان داشته است
لخت دل جای سرشک از دیدهٔ خونبار ریخت

اندکی یارب بپرسش چارهٔ حالم کند
آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

جوش خط پوشید آخر حسن رخسار ترا
بر رخ این آینه طوطی عجب زنگار ریخت

در دل سنگین زاهد گریه را تاثیر نیست
دانه ضایع کرد هر کس بر سر کهسار ریخت

شکر لله شاهد مطلب در آغوشم نشست
ساقی کوثر بجام دل می اسرار ریخت

مؤمن و کافر بمستی جوش مشرب میزنند
از خم کوثر چه ساغرها بسر خواهد کشید

عشق از یکقطره می سبحه و زنار ریخت
هر که آبی از ترحم بر لب بیمار ریخت

از لب یک کس حدیث آشنا نشنیده‌ام
بال و پر شاکر مگر از طایر گفتار ریخت

چشم صورت دیده تر را چه میداند که چیست
بی هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست

زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک
بی بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست

قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی
عاشق جانباز او سر را چه میداند که چیست

از نصیحت بر دل دیوانه‌ام افسون مخوان
بحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست

تشنگان عشق را با شربت دیگر چکار
کشته تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست

ما بعیش خو شدیم از لذت دنیا مپرس
خوگر تریاق شکر را چه میداند که چیست

خواب حیرت را نیست شاکر ار چو کس در فراق
پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست

بر حقیقت وا رسیدن قدرت اوباش نیست
دیدن خورشید کار دیده خفاش نیست

آب و رنگ اصل از تقلید پرداز احتیاج نیست
آینه محجوب است اگر صد پرده بر رویش کشند
اختلاط مردم دنیا دلیل مطلب است

صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست
مانع اسرار دل اندیشه اوباش نیست
آشنائی محو گیر آنجا که زبان و آتش نیست

عیش شود دشنام گر بضبط آه کار دشمنان
حربه چون خامشی در عرصه پرخاش نیست

شب که دل در سر هوای آن ستم ایجاد داشت
گردنی زین دامگاه فتنه آزادی ندید
عاشق آشفته حال او برنگ گردباد
سوخت دل پروانه سان بر شعله شمع خویش داشت

همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت
سرو هم چون قمری اینجا حلقه صیاد داشت
در سر از سودای زلفش هیچ باد آباد داشت
وقت آنکس خوش که این درس از فرهاد یاد داشت

هر سر مویم ز شوق تیغ او شد گریه‌ئی — قاتل بیباک من گوئی سر پیوند داشت

شاکر از درد فراقش نالهٔ بیتاب من
خرمن جمعیت دل را به باد داشت

امروز اگر از ناله و آهت اثری هست — بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست

زین تیغ هوسها بحیا ساز امان کن — از پردهٔ چشم تو برویت سپری هست

صد دام براه تو کمین است حذر کن — در هر خطی از نقش قدمها خطری هست

گل آینه در انجمن رنگ نپاید — غافل مشو ای دل که ازینجا سفری هست

گر محو تماشای خودیم عجب نیست — در سینهٔ ما منظر چاک جگری هست

ما را نبود باک ز خورشید قیامت — تا بر سر ما سایهٔ مژگان تری هست

خود را بجبه‌های ریا چند بپوشی — ای زاهد مغرور بیاران خبری هست

ای زلف ربودی دل ما را بادائی — صیاد بی دام و کمندت هنری هست

شاکر زکجا ختم سخا نیست بحرفی
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت
برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت

از قلم در نامه غیر از خط مینا ند بجا
نقش پا شد یادگار هر که زین منزل گذشت

قامت طاقت گداز آن قیامت آفرین
شمع برقی بود گویی بر سر محفل گذشت

ماهیان در قعر دریا بال حسرت‌ها زدند
تا نسیم زلف آن صیاد بر ساحل گذشت

شعلهٔ افغان و دود آه در وصلش نماند
شکر کان روز قیامت و آن شب هایل گذشت

هر نگه در دیده سامان هزار آشفتگی
کس نمیداند درین ره تا چها بر دل گذشت

رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری
جرات کس دامنش نگرفت و از قاتل گذشت

در چنین فصلی که اهل عقل مجنون مشرب اند
زاهد بیدرد از میخانه‌ها غافل گذشت

زخمی تیغ طپش ماندن درین میدان بلاست
مفت آن بسمل که از یک جلوهٔ قاتل گذشت

عاقل و فرزانه محرومند از ادراک عشق
غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود بس آفتی رفتار او گر دیدنی
عالمی شاکر ز خان و مان منزل گذشت

جلوه اش گلشن خیال دلست
غیر یادش چمن و بال دلست

در پریخانه جز پری نبود
ناله محرم ز وجد و حال دلست

هر چمن را است سرو و شمشادی
نالهٔ سرکشم نهال دلست

گر ز غفلت بر آوری نفسی
کفر و عصیان و انفعال دلست

آه و فریاد و ناله و افغان
صوت دل حرف اشتغال دلست

عرض رنگ شکسته ام شاکر
چهره پردازی جمال دلست

در خیال آن پری رخسار می باید گریست
دیده ها را با خیال یار می باید گریست

مدت هجر ار بود دلم گریه هم کم میشود
لیک چون بسیار شد بسیار میباید گریست

بیا که بی تو درین بزم شیشه ها خالیست
بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز ناله پنهان چراغ دل افروز
اثر بود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد میکند بدلم
فضای عالم یارش ز نقش ما خالیست

همین نه چشم من از نور قطع الفت کرد
نگار خانه چین بی تو از صفا خالیست

مرا ز کلفت اسباب جاه دردی نیست
جز اینکه کلبه فقرم ز بوریا خالیست

حلاوت دل عشاق ناله می باشد
شکر چه سود نئی را که از نوا خالیست

مخواه شکر اثرهای رنگ و بوی وفا
ز خود سری که دل و چشمش از حیا خالیست

چه گفته تو بگوشش دلم که بیهوشست
دمیده چه فسونم ز لب که خاموشست

مزاج هر که به نیک و بد جهان سازد
بکام عافیتش زهر مایه نوشست

چه گفته بصراحی که ناله ها دارد
بگوش حسن چه نوا خوانده که در جوشست

کجا رسم بغبار سبکروان طلب
متاع پوچ جهان بسته بر دوشست

کمند زلف نه تنها اسیر دامم کرد
خط دمیده او نیز حلقه گوشست

اجل نظاره کنان عالمی ز او غافل
مثال این بنظرها چو خواب خرگوشست

خیال دوست بصد آب و رنگ می آید
ببزم خلوت دل شاهدم در آغوشست

دیوانگی فسرده ندانم بهار کیست
دل میبرد ز دست بگو بیقرار کیست

جوش صفا ز خامشیم موج میزند
یارب بهار حیرتم آئینه دار کیست

صد لاله زار در چمنستان دل کم است
در حیرتم که سینه من داغدار کیست

دل پهلوئی بکنگرهٔ افلاک میزند
تعمیر این خرابه نظر کن بغبار کیست

گر عاشقان بدانه خال خط اندام
در دام حسن جلوه خوبان شکار کیست

پیر و غفلت هر کس تا می گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن بیخوشه را چندان نباشد اعتبار
می طپد دل در بر و دلدار پنهان از نظر
روز و شب چون صفحه و نقاش دست قدرتیست
بسکه مشتاق طواف کعبه کوی توام
تشنه دیدار را تسکین بجان وصلت بس
عالمی با صد خمار آرزو از خویش رفت

عالمی پیداست اما از محبت نام نیست
موسم جوش بهارست و می گلفام نیست
شادی و غم در جهان از گردش ایام نیست
گر نفس پر میزند بی حسرت احرام نیست
بیتو در فردوس اگر وا میکشم آرام نیست
این خمستان هوس را باده در جام نیست

از طراوت دستگاه رنگ دارد هر گلی
هر که شاکر نیست در وی بوئی از اسلام نیست

مست الفت از شراب دیگری در کار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغری در کار نیست

دل بدل همراز میگردد ز جذب اتحاد
در طریق آشنائی رهبری در کار نیست

عشق میسوزد همه گو داغ هوس افسرده شو
شعله ز شمع محبت اخگری در کار نیست

سرخوش صهبا بیم ای خواب دست از ما بدار
پهلوی آزاد ما را بستری در کار نیست

چون مهیا گشت شوق اسباب دیگر گو مباش
آه گردون سیر را بال و پری در کار نیست

هر کرا باید سفر کردن اقامت آفتست
کشتی طوفانیم را لنگری در کار نیست

از جهان با هر چه خو کردی گو از آن میشود
کام با تلخی چو سازد شکری در کار نیست

حسن ذاتی را نمی باشد بزیور احتیاج
تیغهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

احتیاج جوش خال و خط ندارد حسن یار
چون مدد اقبال باشد لشکری در کار نیست

غیر نام او ندارم حرف دیگر بر زبان
از برای من کتاب و دفتری در کار نیست

گوهر غلطان بجوش شوق از خود میرود
همچو اشک آزاده را پا و سری در کار نیست

در محبت شش جهت گو بر رخت بندد و باش
گر بدل جا کی توانی زد دری در کار نیست

هرچه شد مخلوق بحکمت نمی باید شمرد
در قرائت یک امام از بهر جمعی کافی نیست

کفر باشد گر بجوئی اکثری در کار نیست
ناله گر بالد نوای دیگری در کار نیست

از برای کشتن ما گر ادائی بس بود
شوخی مژگان او را خنجری در کار نیست

محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست
هرکس که بست دل بهوس هوشیار نیست

دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر
در هیچ صورتی بنجودم اختیار نیست

اثبات حق دلیل کن و در نفی غیر کوش
این باده باده ایست که در وی خمار نیست

تا پرتوی ز حسن نباشد کجاست عشق
دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست

بی محنتی بمنزل مقصود کی رسی
در راه سعی قافلهٔ بی غبار نیست

هرجا که میرود دل ما نیز همره است
فتراک صید افکن ما بی شکار نیست

از حد گذشت صبر من از جور آن نگار
طور تغافل نگهش بر اشمار نیست

دوری جلای آینهٔ شوق میشود
حیران یار در گرو انتظار نیست

رنجی دگر بفکر تعلق نمیرسد
گردون چرا خمست اگر زیر بار نیست

بر وعدهٔ قریب نخواهی ز راه رفت
پیمان هر عهدشکن استوار نیست

ما ماهیان تشنهٔ دریای رحمتیم
دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر بهرچه می نگرم مظهر حقست
کفرست این که گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را بسته است
این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رسته است

نازکست از بسکه طبع گل درین بستانسرا
از ادب بلبل خروشی دارد اما بسته است

ما اسیران تمنای خم آن کاکلم
کرده ام ورد زبان پیچ دهها نشسته است

با خیالم راه بود آن شوخ در خواب عدم
تا شدم بیدار دیدم کز بر من جسته است

تا تامل در خیالم صورت آن نسبت است
فکر من هر معنی شوخی که میتوان بست است

تا صبا داد طبع گل شگفتگی بیند بخواب
تا ز خود بلبل بسا ز نالهای پست است

تا ابد باید بپوشد دیده از آثار رهوش
هر که دل را در سر مژگان آن بد مست است

صنع نقاش ازل تا صورتش بر ذره داد
صنعت مانی ز شرم جلوه او در شکست است

همچو ماهی گشت اگر شاکر اسیر او بجا
آخر آن دست نگارین طعمه را به شست است

الفت گلرخان بلائی هست
ورنه عالم طرب سرائی هست

خبر در دمید هد آخر
حلقه بر در زن آشنائی هست

بعد مردن اگر نشان ماند
در فنا جلوه بقائی هست

کفر نومیدی است اسا زکن
درد هر جا بود دوائی هست

هی تو ان یافتن که عشق اینجا نیست
هر کجا جوش هوی و هائی هست

آتش عشق کم نخواهد شد	تا ز شوقم بسر هوائی هست
دو جهان نیم جو نمی ارزد	در سر فقر کبریائی هست
بسمع قابلان معنی را	ها ضمیمه نیست اشتهائی هست
تا بساط فراغ دل چیند	بهر درویش بوریائی هست
حاجت رهنما ندارد شوق	خضر اگر نیست نقش پائی هست
شکر پیدا او زمن نرود	در شکست دلم صدائی هست
ساز عشاق نیست خاموشی	عندلیب مرا نوائی هست
شکوه از اهل حسن باید کرد	رنگ گل را اگر وفائی هست
اگر آن شوخ پرده بردارد	هم در آئینه رونمائی هست

گرهی نیست در دلم شاکر
وضع من باغ دلگشائی هست

بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست
مستی چه ممکنست چو دور ایاغ نیست

درمستی و شعور خیالم خراب تست
در هر دو نشأه از غم عشقم فراغ نیست

بی عشق هر سری که بود نام آن سر است
ویرانه ایست خانه که در وی چراغ نیست

مینا بمحفلی که نباشد چه محفل است
باغی که نیست جلوه گه سرو باغ نیست

بیگان بنقد خلق بد از آخریده اند
رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او بکشور دلها سراغ نیست

عیشی است در آنجا نه که قسمت نتوان یافت
اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت

جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق
در میکده غیر از می و ساغر نتوان یافت

این طایر فرصت که چو بر بست پر افشان
در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت

از شرم رسا جلوه آن حسن دل آرا
در خانهٔ آئینه مکرر نتوان یافت

هوئی اگر از دردکشم روز قیامت / بر باد رود دفتر و محشر نتوان یافت

از نقش قدم صورت زنار بجوئید / آئینه توان یافت سکندر نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی می‌کشم این جام

جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد چمنست / دل چو گردید جمع انجمنست

می‌نشاند نهال گل هوا / بی محل هر که مایل سخنست

شرک باشد مکیدن لب جام / تا خیال لب انیس منست

سخن خوب گوهرست اینجا / صدف بحر گفت و گو دهنست

شیشهٔ دل درست کی ماند / حرف زلفت همین شکن شکنست

عیش اگر در وطن بود شاکر

ناتوان سر کجا فگند وطنست

اطاعت بفرمان حق بندگیست | عبادت برین در سرافکندگیست

نفس می شماریم در کنج یاس | به بینیم بازت اگر زندگیست

عملهای پوشیدهٔ ما بحشر | اگر فاش گردد چه شرمندگیست

بکن شکر این عهد شاکر کنون
که عیدست و ایام فرخندگیست

بهتر ز سخن در عدن نیست | جانست سخن در تن سخن نیست

آنجا که تو شمع بی نقابی | فانوس به بند پیرهن نیست

در عشق تو شهرهٔ جهانیم | کو انجمنی که شور من نیست

در بحر چو موج بی قراریم | ما را جمعیّت وطن نیست

پیچ و خم اعتبار عالم | چون حلقهٔ زلف پرشکن نیست

مشکل دل میکشان گشاید | گر شیشه و ساغر و چمن نیست

از فضل و هنر بهانه تهرانست — بهتر ز جنون و عشق فن نیست

شاکر در خلق گفت و گوهاست
جز شکر بطور من سخن نیست

دردمند از زبانی دیگرست — هر طپش در دل بیانی دیگرست
زینجهان هنر لگ آرام نیست — مرغ دل را آشیانی دیگرست
بیدماغم از قماش شهریان — جنس سودا از دکانی دیگرست
برسر ز تاج و دستار بزرگ — از گرانی آسمانی دیگرست
گلشن ایجاد را کاین رنگهاست — تربیت از باغبانی دیگرست
هردو عالم تنگنائی بیش نیست — جلوهٔ دل در جهانی دیگرست
از کلاه و خرقه درویشی مجو — فقر را آئین و شانی دیگرست
شاکر از میخانه مگذر بیخبر — عالم مستی مکانی دیگرست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم است
دیوانهٔ ما را چه غم خلد و جحیم است

دایم بمذاق نمکت آب گوار است
دیگر نمکت بود با همه طبعی که سلیم است

هرچند که آگاه نشد از روش کار
مأیوس مباشید که الله کریم است

خار و گل این باغ ندارد غم و شادی
طوفان جهان در نظرم موج نسیم است

ایمن نتوان زیستن از دشمن مخفی
از نفس بیندیش که او سخت غنیم است

دیگر چه کشد تیغ خم ابروی نازت
گر نیم نگاه تو دل خسته دو نیم است

غافل مشو از آینهٔ صافی باطن
کاین تحفه بدرویش از گوهر و سیم است

کیفیت آفاق بیک حال ندیدیم
پس جلوهٔ عالم بچه آثار قدیم است

ساز است خموشی که بهر سر به نوائی
صد نغمهٔ داود درین پرده مقیم است

شاکر نکنی فکر که غمخوار ندارم
ما را الهی هست اگر یار رحیم است

گر ترا فکر رہ و منزل و یار خویشتن
غم خود خور کہ قیامت سفری در پشت

ساز اسلام بر خسار تو حیران نشد چون اثر در دل خار انکند رنگ ملا
حق پرستیت ہمانکس کہ بسودای تو ساخت
طینت فقر ز لذات دگر مستغنی ست

آنکہ بر زلف تو دل بست چہ کافر گشت
کہ جگر سوختہ و چشم تر و دل ریش نشست
آنکہ با غیر تو پرداخت و افساد اندیشیست
ہر کرا قوت بود نغمہ ہمان درویشیست

خطر از الفت دنیاست و گرنہ شاہ گدا
گر ہمہ شاہ بود در صفت درویشیست

حب وطن باعث آزار ماست
این دو ہوس نیست ز خاطر برون
رقص سپندست ببال شرار

شوق سفر پیشرو کار ماست
قافلہ مائیم و ہمین بار ماست
حسن تہی گرمی بازار ماست

رهبر امواج محیط است و بس — قطره زدن در پی دل کار ماست

سیر چمن گر نبود گو مباش — گلشن ما دیدهٔ خونبار ماست

درد دل از ناله نهان کرده ایم — ضبط نفس محرم اسرار ماست

از غم هجر تو برنگ حباب — در نفسی دادن جان کار ماست

در طلبت دود تمنای شوق — بر سر ما پیچش دستار ماست

دل بصف خنجر مژگان زدیم — این ثمر پیش رس کار ماست

بازی آن زلف دو تا خورده ایم — در خمش آییم که عیار ماست

دلبر اگر سر کشد از بیدلان — سرکشیش سرو چمن زار ماست

الفت دنیا بدل ما نزد — این مدد از خواجه احرار ماست

یار در آغوش و همان غافلیم — بیحسی ماست که دیوار ماست

بیدل ما نیست ز خاطر جدا — جوش خیالش همه دم یار ماست

سجعهٔ شاکر کند ایمای راز
پردهٔ فضل ست که ستار ماست

پیغام دل بمحفل جانان رساند غنیمت
مکتوب ناله‌ام بر دلدار خواند غنیمت

برجا نشستن تو به از ایستاد نیست
گرد غضب باب تحمل نشاند غنیمت

طبعت اسیر الفت اسباب گشته است
دیو هوس بآیت لاحول راند غنیمت

تا ممکنست در عمل نیک جهد کن
خوش مزرعیست عالم و تخمی فشاند غنیمت

شاکر چون دل همه اسباب این جهان
تحصیل کردنی و همین جای ماند غنیمت

یادت همه دم انیس جانست
چون لاله که برگ گل نهانست

عرفان صفتیست خاص ایشان
چون حرف که مظهرش زبانست

از پرتو عشق او دل ما
آئینهٔ عیش جاودانست

از جلوهٔ رنگ او چگویم — پنهانی بوی گل عیانست

از قطرهٔ اوست موج این بحر — یک حرف هزار داستانست

موی کمرش نشد نمودار — حرفیست از آن که در میانست

از درد دلم مپرس شاکر
رنگ رخ زرد ترجمانست

مست محبتیم بپیمانه کار چیست — صهبا کدام و نشاهٔ کدام و خمار چیست

نی دل بماند و نه خیالش نه آرزو — اکنون خیال وسوسهٔ اعتبار چیست

بلبل چه دیده است سبب ناله بازگو — بر برگ گل چه نقش و درین شاخسار چیست

دارا گذشت و شوکت اسکندری نماند — غافل بدهر اینهمه دار و مدار چیست

گاهی خیال هستی و گه توبه میکنی — بیخواهش حبیب بدل اختیار چیست

حافظ حواله کرد بتقدیر یار و گفت — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی
گر آگهی که معنی دمدم ندار چیست

در چشم بی غرض زر و سنگ و گهر یکی ست
شاکر ببنگر ز چند افتخار چیست

بخیر کوش که ایام فرصت تو کم ست
بهوش باش که عمر عزیز مغتنم ست

اگر مراد تو هستی تست نیست باشد
ظهور جلوهٔ عالم ز پردهٔ عدم ست

بغیر جلوهٔ او در نظر نمی آید
بصفحهٔ دل ما نقش نقش آن صنم ست

صدا بلند شود در خور بزرگی طبل
جنون باد غرور از کلانی شکم ست

ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی
به پیش اهل جهان بسکه گردن تو خم ست

تراست غم که تو هیچ آشنای نقش وی
مرا که یار بود آشنا دگر چه غم ست

توان شناخت ز سیمای کس علامت رنگ
بجبهه آنچه بدل باشدت همان رقم ست

تفاوتی که بود در عبارتست اینجا
وگرنه نسخهٔ عالم سواد یک قلم ست

ارادهٔ دل ما محو خواهش یار است
دلی که ساده ز نقشیست عزتش معلوم

نظیر معنی این هر دو جلوه گه نجم است
فروغ شهرت جام از طلوع نام جم است

دمی بغیر خیالش مباش ای هشیار
مدار کار درین کارگاه پاس دم است

ما محو توایم فکر جان چیست
اندیشهٔ رنج امتحان چیست

زاهد بر میکشان که باشد
آنجا که یقین بود گمان چیست

محو تو ز خود خبر ندارد
پرواز کدام و آشیان چیست

دل آینه است گفت و گو چند
آنجا که عیان بود بیان چیست

حیران بهار آن جمالیم
گلشن که و گل چه و خزان چیست

کاری کن و نام نیک بردار
هوشی که حیات جاودان چیست

بوی گل و مل نهان نماند
ورزیدن عاشقی نهان چیست

خضر آینه دار بسمل تست		صد بارم اگر کشی زیان چیست
	شاکر چو ز این و آن گذشتی دیگر ز غم جهان فغان چیست	
از جفایش دل کجا رنجیده است		دوست عیب دوست هرگز دیده است
چشم برگردان ز دنیا کاین خیال		در نظرها چون ورق گردیده است
کی توانم دم زد از نیرنگ حسن		ظاهرست و از نظر پوشیده است
شمع چیدن میکند زین دانه ام		پیش من با آنکه خود پاشیده است
میکند دزدیده سوی من نگاه		چشم او گویا دلم دزدیده است
نیست ممکن در جهان گنجد تنم		بسکه دل از شوق او بالیده است
گه مسلمان گاه کافر میشود		هر که زلف و عارضش را دیده است
نشکفد گلزار بی ابر بهار		گریه ام را دیده تا خندیده است

هرچه بیند شاکر از جور بتان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجید زما باز چه باشد باعث
با رقیبان شده دمساز چه باشد باعث

شمع این بزم همان پیش تو نازش برجاست
ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث

مدتی دلبر بیرحم بما بود رحیم
باز گردان ستم آغاز چه باشد باعث

ناله ام در دل کس آه ندارد تأثیر
نیست در سوز جگر ساز چه باشد باعث

الفتی داشتی ای شوخ بعشاق و کنون
مُ می از روش ناز چه باشد باعث

ناله‌ها کردم و زین کوه صدائی نرسید
همچو یخ بسته شد آواز چه باشد باعث

چشم نرگس که درین باغ چو حیرت زدگان
مانده بر چهرهٔ گل باز چه باشد باعث

عمرها بود بما همدم و امروز زما
سرکشیده آن بت طناز چه باشد باعث

شاکر آن راز که دلدار زما می‌پوشید
خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت نمکدان محتاج

جگرگاهش لب نان از بغل آرد بیرون
دست همت نیست بدامان گریبان محتاج

محو دیدار سوی روضهٔ رضوان نرود
آب در آئینه‌ها نیست بجریان محتاج

بخشش اهل کرم حافظ گنجینه بس است
زر خورشید نباشد بنگهبان محتاج

آنقدر گرد سماجت شده آشوب فزا
که در آئینهٔ چشم گشته بدرمان محتاج

همچو آئینه زخود نان و آبی دارم
نبود همت قانع بکریمان محتاج

فکر آرایش خود شیوهٔ آزادان نیست
گردن سرو نباشد بگریبان محتاج

تشنهٔ آب ز شربت نشکیبد هرگز
نیست دل تشنهٔ وصل تو بیاران محتاج

از دل چاک منست اوج غرورش شانه
نیست تا شانه چرا زلف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح
داغ است آفتاب بذوق صفای صبح

انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش
در ابتدای صبح ببین انتهای صبح

همسایه تجلی ببناید دو چار شد
آورده مهر نیز زری رونمای صبح

برخیز بیخبر که درین میهمانسرا
برخاست آفتاب ز جا از برای صبح

لازم شمرده اند مکافات با عمل
خورشید داده است شفق خونبهای صبح

بهر کمال پیروی مقتداست فرض
خورشید میرسد بفروغ از قفای صبح

گردید سربلند بدوران چو آفتاب
هر کس که کرد روی بدو در لقای صبح

بیمد وزد آفتاب بصد تار زرنگار
تا چاک شد ز خجلت عالم قبای صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود مسیح دم جانفزای صبح

نکرده است بت سیمتن لب از پان سرخ
شده ز خوردن خونهای عشقبازان سرخ

یاض گردش از خون من خطی داد
عجیب نیست اگر باشدش گریبان سرخ

لم ز خاک شهیدان گذشته امروز
که شد لباس تو از گرد این بیابان سرخ

بسکه چشم تو دارد حیا ز شوخی ناز
مرا انگشت و نگردانید تیغ مژگان سرخ

قبول فیض مدان جز بقدر استعداد
بنو بهار نشد رنگ باغبانان سرخ

ز موج می دم تیغیست در نظر شاکر
بخون جگر نشود روی می پرستان سرخ

آن کیست بر سفر بگذارد بنای خود
هر کس خوش است در غم و شادی بجای خود

گر پرسش چو حال دل ما کند کسی
قابل خطاب نیست جز آن آشنای خود

از خود بریدن تو نیاید بزور عقل
بگذر بهای و هوی چو مجنون از هوای خود

پیش است روز حشر مکافات هر عمل
نیکی بکن بخلق جهان از برای خود

هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شد
شاکر نگفته ایم بکس ماجرای خود

بیقراران فنا گر یاد ما واکرده اند
همچو خس محمل ز دوش موج دریا کرده اند

عارفان از رغبت شوق تماشا فرصت است
دیدهٔ عبرت بروی این جهان واکرده اند

صبح عبرت ها دمید اما اسیران هوس
همچو گل صد رنگ ایجاد تمنا کرده اند

آه ازین دوران که ظلمت طینتان بی‌فروغ
در میان دیده ها چون مردمک جا کرده اند

تا کجا ضبط نفس تنبیه غماز آن کند
بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند

با تغافل ساز ازین عالم که بینایان از
چون شرر اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند

سخت محجوب است معنی طاقت دیدن کرا است
یار را در صورت عالم تماشا کرده اند

بیخبر از سیر دل مگذر که خوبان جهان
انجمن در خلوت آئینه ما کرده اند

از نسیم صبح توفیق رسا ضبط حالان
کار دنیا را چو گل شاگرد سرواکرده اند

می کشان جامی که بی آن نرگس شهلا زدند — از کف بی نشاهٔ مهر پنبه بر مینا زدند

بسکه قول ناصحان را نیست تأثیری بدل — شعلهٔ سر بر نزد هر چند دامنها زدند

از برای این هوسناکان آغوش موج است — ساحلی پیدا نشد هر چند دست و پا زدند

سیر وسعت مشربان بی تلاش افتاده است — گر گشاد خاطر خود خیمه در صحرا زدند

مانع سعی حریصان عجز طاقت هم نشد — قامت خم گشته را چون حلقه بر درها زدند

در کمین دار عروج اعتبار افتاده اند — از مژه صد نیش آگاهی بچشم ما زدند

فیض عبرت رهنمای اهل عرفان بوده بس — وصل عشقی کز هوس کردند پشت پا زدند

تهمت بی صرفگی بستند بر بال فغان — زاهدان آهی گر از دلهای چون خارا زدند

شکوه از یاران بکردن که چون بیگانگان — طعنه بر الفت بهر نا آشنائیها زدند

جوهر ما را تا خبر از زشتی اعمال شد — سنگ بر آئینه اش از خود نمائیها زدند

نیست دل را طاقت الفت با سبب جوهریان — شاکر این دنیا پرستان شیشه بر خارا زدند

غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد
نقش یا دست که بر صفحهٔ دریا باشد

عرض احوال به پیشت همه بیجا باشد
بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد
مهر و کین جمله ز انداز نگاهش پیداست
بی سبب رنگ نگیرد گل بیرنگ ظهور
شمع کاشانه بغیر از یاد دل ما نرسد
جز بیاد تو نجوشد دل دیوانهٔ ما

هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد
در دلت گر هوس دیدن گلها باشد
ما ز خوبان زبان مژه گویا باشد
حسن یوسف نمک شور زلیخا باشد
آتش افروز جنون دامن صحرا باشد
نیست انصاف که سودای تو پیما باشد

شاکر این مستی و دیوانگیم از خود نیست
خال رخسار بتان مایهٔ سودا باشد

بیتو جز گریه سعی ما چکند
هر که از یار شد جدا چکند

عمرها شد که دل بذوق وصال — میکند ناله تا خدا چکند

آنکه بیگانهٔ محبت نیست — شکوه از دست آشنا چکند

عالم از حرف عشق بیخبر است — کری گوش را ندا چکند

جمع شو تا بوصل یار رسی — دل بجا نیست دلربا چکند

موج دل ساده ز هوس افتادست — اثر نقش مدعا چکند

دل مجنون خراب جلوهٔ اوست — غم و عیش جهان بما چکند

دل چو باشد غنی ز فیض ازل — هوس و حرص کیمیا چکند

دل ما زین چمن نگیرد رنگ — کف آئینه را حنا چکند

ناله با کوه بر نمی آید — با تو ای سنگدل دعا چکند

شاکر این مصرعم بسوز آورد
همه دردیم تا دوا چکند

زان ناوکی که از نگه او بما رسید — صد رنگ نو بهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست — هر جا رسید ناوک شوخش بجا رسید

دردی اگر رسید بدل وقت خرمیست — دیگر غمین مباش که خواهد دوا رسید

بیداریست وسیلهٔ صد انجمن صفاست — وقت سحر بگوش دلم این ندا رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست — هر کس باو رسید ببرگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشتهٔ امید ما رساست — خواهد وصال یار بغیر دعا رسید

تا بر سرم غبار ره عشق ریختند — فرقم بفیض سایهٔ بال هما رسید

بر آسمان ز سوز جنونم فسانهاست — کارم بعشق او ز کجا تا کجا رسید

شوق دل آرزوی وصال دوام داشت — درکوی او رسید و بدار البقا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین قضا — تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ساقی ز انجمن شد و صهبا بما رسید — تا رنگ گل نماند تماشا بما رسید

هنگام گل گذشت و بهار آشکار شد — چون آرزو نماند تمنا بما رسید

الفت بطور وحشت مشرب گرفته‌ایم — فیضی ز دلگشائی صحرا بما رسید

از طول و عرض وادی امکان بریده‌ایم — سامان پرفشانی عنقا بما رسید

داغ جنون بسینهٔ ما چشم شوق دوخت — پیغام دلنوازی سودا بما رسید

شاکر ز فیض مستی آن شاه فیض‌بخش — در پیشگاه میکده‌ها جا بما رسید

گذشت عمر و نهالش بر نمی‌آید — صد انتظار کشیدم خبر نمی‌آید

ز من اگر همه استاد عقل کل باشم — بغیر عشق تو کاری دگر نمی‌آید

چه حالتست درین عصر گر تغافل چرخ — دعای خسته‌دلان کارگر نمی‌آید

اگر بزلف تو صد سال عرض حال دهم — حکایت شب هجران بسر نمی‌آید

بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم — شب فراق گذشت و سحر نمی آید
نظام کار دو عالم باختیار کسی ست — ز دست کوشش ما هیچ بر نمی آید
رفیق رنج و الم بودن از شعار تو است — درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بوعده های غلط تا بکیم فریب دهی
مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید

بدور مستی چشمت می و ساغر نمی ارزد — با آن رنگینی عارض گل احمر نمی ارزد
باستغنا مکن خون در دل از دنیای بی معنی — بشستن نیز نقش لوح این دفتر نمی ارزد
نسیم طره اش دل می رباید ترک سودا کن — ببوی گیسوی او طبلهٔ عنبر نمی ارزد
کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن — بذوق قطرهٔ یک اشک صد گوهر نمی ارزد
بطوف کوی او افتادگی چون جاده پیدا کن — براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد
بروی صفحهٔ دل نقش دنیا شعر میکند سنگست — ترا این و آن چه میپرسی جهانگیر نمی ارزد

درین بازار هر جنسی رواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جان را اگر زین خوبتر دارد

دل قهر تو ناز می شمارد
سوزش همه ساز می شمارد

خلق غافل خروش دل را
آهنگ حجاز می شمارد

دل هر طرف و جبین مسجد
این خلق نماز می شمارد

محمود کسی که هر چه عبد
همرنگ ایاز می شمارد

عاشق تاری ز زلف جانان
صد عمر دراز می شمارد

یک عجز مرا کمال لطفش
ده مرتبه باز می شمارد

خاموش تو شور انجمن را
از عالم راز می شمارد

ما مست حقیقتیم لیکن
هشیار مجاز می شمارد

بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند
نگفته است بکس محرم تو راز درون
دل از سؤال درشتان بکوه گشت بدل
مفارقت سبب از دیاد الفتهاست
چنان فزود رواج ریا در این ایام

بود ز حسن عمل رتبهٔ ثواب بلند
سخن چگونه شود از لب کتاب بلند
ضرور نیست کنون گر کنم جواب بلند
شود مراتب هر شیٔ ز انتخاب بلند
که جز خدا نشود رتبه ز احتساب بلند

فریب لطف ز اهل زمان مخور شاکر
چه نم دید که شود موجهٔ سراب بلند

بوئی از وصل یار می آید
سر ما سجده زیر خاک درست
دوست دارم از این سبب جا را
گرد راهش دماغ پرور ماست

مژدهٔ نو بهار می آید
مگر آن شهسوار می آید
که بکار نثار می آید
یا نسیم بهار می آید

روز محشر بدست اهل کرم
دولت پایدار می آید

در ره شوق ثنا گر چون گل
قدمم گر بنجار می آید

گر چنین بهر قتل من آن شوخ مایل میشود — هر سر مویم بچندین رنگ بسمل میشود
رنگ گلگون تو بس باشد گواه قتل من — چون اثر ظاهر شود خونریز قاتل میشود
تا توانی از در جمعیت دل سر متاب — دولت جاوید از این درگاه حاصل میشود
از تردد میکشی چون موج تشویش سفر — ناتوانرا ناتوانیها نشان ساحل میشود
رحمت عام تو هر جا گستراند خوان کرم — گر همه جانم بود محتاج سایل میشود
پیش مستان صحبت در حباب زنده نیست — یکنفس از یاد حق هر کس غافل میشود
موج صهبا بهر جنت دید تیغ قاتلست — گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود
هیچ گلزاری بفیض عالم آرام نیست — عیش ازادگا روان آنجا که منزل میشود

عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند
هر چه در کان نمک افتاد نمک میگردد

هر کجا آن مهر و یان شمع محفل میشود
هم نشین جاهلان همیشه جاهل میشود

میکشی شاکر علاج درد او با ماست و بس
رنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود

جز خیال تو بدل نیست بعشقت سوگند
یعنی از غیر رمیدیم بحسنت سوگند

سایه ات را نگذاریم شد جز سر ما
فرش راهیم چو آئینه بحیرت سوگند

صفحهٔ خاطر ما جلوه گه دلدار است
نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وضع ما یکجهت و یکدل و یکرو باشد
عهد الفت بتو بستیم بوحدت سوگند

وعده هایت همگی نقش بر وی آبست
نیست یکجهتی تو پاینده بعهدت سوگند

مستی ساغر ما از تو قیامت دارد
چشم بیمار تو ام گشت بچشمت سوگند

بجز شوق طلبت هیچ نداریم بدل
آرزومند وصالیم بوصلت سوگند

آن آستینها که تو گردنی بند نیست روا | این خود گوی که است بندگیت سوگند

طاقت حرف وفا نیز ندارد شاکر
شوق بگذشت ز اندازه بجانت سوگند

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کجا دارد | قناعت پیشه در جیب دل خود کیمیا دارد
بشوخی صید کردن از خوبان نمی آید | دل ما میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد
اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش غافل شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد
دلیلی گر نباشد راهبر عقلست خضر اینجا | براهی میرود عاقل که آن ره نقش پا دارد
کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا | نه بر سر سایه دارد نه فرش بوریا دارد
ز برگردیدن مژگان او گردید معلومم | که این صیاد بهر صید دل تیر قضا دارد
دو عالم حسرت از نیرنگ اوضاع عشق دارم | ندانم آن جفا پیرایه در خاطر چها دارد
گهی بر صلح و گاهی بر سر جنگست حیرانم | نگار شوخ بی پروای مستم رنگها دارد

جنون افگنده سودای جهانی در سرم شاکر
مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

صبحی که گل ز روی تو آشوب چمن شد
بلبل بهوای طلبت گرم سخن شد

بس عهد نمودم که دگر باده ننوشم
فصل گل دیدار همان عهدشکن شد

بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل
کیفیت کاشانهٔ ما رشک چمن شد

راز تو بس پردهٔ ابهام نهفتیم
سر فتنهٔ اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار تبسم
اسرار نهانی همه آئینهٔ من شد

یک گل ازین بهار بآرزو نمیرسد
سنبل خوشست لیک بگیسو نمیرسد

شکر دگر حقیقت تریاق دیگرست
خوشخوئی جهان بتو بدخو نمیرسد

یکهوی دردناک اگر سر کشد ز دل
صد های و هوی عیش بآن هو نمیرسد

چشم بتان کجا و رم کرشش کجا — صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد

بوی محبتی که ز دل میکند ظهور — صد شیشهٔ گلاب بآن بو نمیرسد

عمریست گرم سیر و هوس بی نصیب ازو — با رخش تندرو تک یابو نمیرسد

بحر سخن بموج ز تحریک دیگریست — بحث و تعرضی بسخنگو نمیرسد

دل نفرت از بساط تجبر نمیکند — تا تختی حصیر بپهلو نمیرسد

محو خیال خود شو و سیر بهار کن — آئینه بالفت زانو نمیرسد

سیر خط عذار بتان سخت دلرباست — خلدی دگر بسبزه خودرو نمیرسد

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا
تا سر بآستانه زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد — اگر ترا نظری بر سلام ما افتد

بود که رحم بحال دل شکسته کند — گر اتفاق وصول پیام ما افتد

بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت
کنند زخانهٔ ما آفتاب کسب ضیا

دمی که عکس لب او بجام ما افتد
چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

شراب فضل و کرم جز نصیب شاکر نیست
هزار جرعه گر افتد بنام ما افتد

در قید خرد خسته جگر چند توان بود
بر روی بد و نیک درین دم هوس خیز
تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس
آزادگی از قید جهان مفت ظرافت بهاست

فردوس مقامیست که خورسند توان بود
چون آینه حیرت زده تا چند توان بود
در باغ جهان نخل برومند توان بود
در پیش هوس چند خردمند توان بود

یکدم ز غم سلسله و هم برون آی
شاکر بهوس تا بکیت بند توان بود

تا رخت در نظر نمی آید
گل بچشم بسر نمی آید

قصهٔ زلف یار طولانیست
سخنم مختصر نمی آید

چه شنیدم از زبان رقیب
که نگارم ببر نمی آید

در بهاری که یاد او مستیست
که بمیخانه در نمی آید

دیده باشد در انتظار سفید
لیک آن مه خبر نمی آید

بی تکلف کسی ز کوی مغان
توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل اگر بر جنگ شد
شیشهٔ ما خوش ظرف با سنگ شد

چون آهنگ رمیدن میکند
روح از قالب ز بس دلتنگ شد

معنی دلچسپ بیتابروت
تا فراهم شد بدل فرهنگ شد

از تبسم شور در آفاق ریخت
صد قیامت محو این نیرنگ شد

قمری از شوق که کوکو میزند
بلبل از ساز که سیر آهنگ شد

آستین از دین و دنیا برفشاند
هر که محو عالم بی رنگ شد

زینت دنیا فریب و هم داد
عالمی محو خیال ننگ شد

بسکه سرگردان گرد ابست خلق
منزل نزدیک صد فرسنگ شد

یار را در خلوت دل یافتم
پیش من دیر و حرم یکرنگ شد

صور اسرافیل در قالب دمید
تا نشید نغمهٔ سارنگ شد

پیاله کش بخبر دیار چند خواهی بود
بکار کوشش زیانکار چند خواهی بود

اثر ز خویش و بیگانه چون نخواهد ماند
بفکر پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز سایه دوری خود پیشه خویشتن دار است
حجاب یک تو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی
اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود

بهوش آی وز اندیشه خمار بگذر — بقید مستی سرشار چند خواهی بود

ز زنگ حرص دل خویشتن مصفا کن — بروی آینه زنگار چند خواهی بود

خمار بی طلبی نیز عالمی دارد — اسیر منت خمار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شاد گر از سبکباران
بفکر جامه و دستار چند خواهی بود

بیاد شوق چو عشاق پا گذاشته اند — ز دیده نقش قدم جابجا گذاشته اند

عنان بدست نویسندگان تقدیر است — باختیار کسی را کجا گذاشته اند

چه شرح وصل و جدائی کنم که محبوبان — ربوده اند دل از ما و وا گذاشته اند

بسند که جبهه بپائی درآنزدی حالا — سخنوران بزمینی که پا گذاشته اند

بلاکشان محبت بسجده تسلیم — چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند

امید تشنه سر جوش این خمستان نیست — غنیمت است که دردی بما گذاشته اند

گذشته اند ز کونین زمرهٔ شاکر
سری بسجدهٔ تسلیم تا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد
تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد

صفای وقت مجوئید از دل غافل
نظر بآینهٔ زنگدار نتوان کرد

ببزم یار شکستیم عهد تقوی را
که ترک باده بفصل بهار نتوان کرد

ز دوریت همه شب دیده اشک میریزد
حساب این گهر آبدار نتوان کرد

ز جوش گریه سبک میشود گرانی دل
بغیر باده علاج خمار نتوان کرد

اگر بمستی سرشار دل ز دست رود
شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد

دل از خیال خط اعتبار ساده چو گشت
بروی آینه نقش و نگار نتوان کرد

بهیچسان ننماید کدر ز دل تاثیر
بگریه آینه را بی غبار نتوان کرد

چمن کجاست برنگینی بهار سخن
که گل مقابله با روی یار نتوان کرد

دل از کمند فسون و عالم آزاد است
بمکر و حیله دنیا شکار نتوان کرد

دیوانه او گشتم هشیار نخواهم شد
نخست مرا بی او گر زندگی خضر است
گر خاک شفا یابم از سجده درگاهش
در خواب اگر بینم تصویر جمال او
در ظلمت مهجوری هر چند که در مانم

در خواب رخش دیدم بیدار نخواهم شد
یعنی بطرب همدم بی یار نخواهم شد
دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد
تا صبحدم محشر بیدار نخواهم شد
مرآینه یادش زنگار نخواهم شد

از من برسان شاکر پیغام باهل دل
گر اهل وفایم من ز اغیار نخواهم شد

هر گه خیال حشمت با من دوچار باشد
دلرا بفکر دنیا دیگر مکن مشوش

از بیکسی و مستی خون شتر چکار باشد
آئینه خیالش حیفست تا ر باشد

آئینه وار باید بی کین و صاف باشید
در دید اهل باطن نفع نشد جبابی

شرک خفیست از کس در داغ عبار باشد
در دیده هرچه آید در فکر بار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان رقیبی
شاکر قسم نگلها در دیده خار باشد

تا از صد بیگانه بهر آشنا باید کشید
زین چمن زار هوس تا چند خواهی چید گل
دامن مقصود نا افتد بدست آرزو
فیض استغنا ز عالم بینیاز کرده است
چون حصول آرزو در دام ترک آرزو است
تا بکی باید دویدن در پی تحصیل جاه
بگذر از حرص و هوا تا چند بهر دانه

رنج کوششها برای مدعا باید کشید
دست از تحصیل مال بیوفا باید کشید
در بیابان طلب بس رنجها باید کشید
منت احسان چرا از کیمیا باید کشید
دست ردی بر جبین مدعا باید کشید
از بساط بیوفای دهر پا باید کشید
درد سر از گردش سنگ آسیا باید کشید

در مرضگاه جهان بهر دو روزه زندگی — از طبیبان منت درمان چرا باید کشید

هر نکوئی را عوض شاکر بهشتی دیگر است
تا چمن سرزنی خاری به پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد — عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد
تا دل بیاد بستیم از خوب و زشت رستیم — از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی — بی پرده دیدن او کار بصر نباشد
هرگز نمی‌توان خواند خط ظهور قدرت — تا صفحهٔ جمالش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل کرد خاک (باز را) — کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
طومار شوق را هم چون الف او درا زست — مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان ابر کرم نشوید
تا بر جبین هر و گرد سفر نباشد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد
ز رنگ کرشمه بچندین هزار ناز آمد

حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم
ز ناز دوست که دل سر بنیاز آمد

بدیده مهر رخش جلوه کرد شکر کنیم
که آب رفته بآن جویبار باز آمد

نمیرسد بدلم ناوک جفا امروز
مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد

سخن که آتش خاموش میتوان گفتن
ز پرتوش چه نفسها که در گداز آمد

بخاک تا بزود دانه ریشه کی بالد
ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از پی شاکر
جهان ز دیدن محراب در نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد
چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد

فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی
هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد

در دو عالم دل هشیار نخواهد ماندن
چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد

روز محشر نشود از آتش دوزخ ایمن — هر که بر رو عرق شرم گناهی دارد

چه غرورست شهانرا که بافسر نازند — بجری باشد هم امروز کلاهی دارد

غافلست از خطر جاه اسیر بنیا — گرچه در پیش نظر صورت چاهی دارد

غیر تسلیم نباید که کند کار دگر — عاصی آنجا که ز هر عضو گواهی دارد

شاکر از پرسش محشر نکشد رنج ملال — که در آنجا چو علی پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ما نگشاید — آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید

کی بجون دل ما رنگ کند دست هوس — آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید

میرسد یار حنابسته بخونم کف دست — تا بخلو نگه دل بند قبا نگشاید

از شکست دل ما نیست کسی را خبری — آه ازین شیشه که لب را بصدا نگشاید

پیچ و تاب دل من موجه طوفان گردد — یار اگر چین جبین را ز جفا نگشاید

سایهٔ زلف توام دولت جاوید بس است
کارم از سایهٔ اقبال هما نگشاید

غیر عشق تو ندارد دل ما درمانی
این گره بی مدد دست هوا نگشاید

بیحجاب آمدنش را بدعا باید خواست
مشکلی نیست که از دست دعا نگشاید

بیحجابانه بکاشانهٔ ما می آید
آنکه در آینه برقع ز حیا نگشاید

عشق او تا نزند سنگ بمینای دلم
عقدهٔ مشکل این بی سر و پا نگشاید

بصر هر قفل کلیدیست معین شاکر
جز به تیغش گرهٔ خاطر ما نگشاید

محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد
حبابم سر ز پیش موج تیغت بر نمیدارد

بآسایش دل بیتاب ما مایل نمیگردد
طپش مشتاق ما با فراغت بر نمیدارد

کجا شمشیر بر دارد تغافل ما گر انجانان
کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد

برنگ سرو دوش ما سبکبار است از مطلب
دل آزاده هرگز بار منت بر نمیدارد

چه امکانست دل از قطع زلفت آرد
ز رخ بازان ز چوگان تو دستی در کمین دیده است آگو دل
که از خورشید شبنم مهر و صلت بر نمی دارد
همه گر سر رود دست از رکابت بر نمی دارد

چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشتن شاکر
نقاب از رخ گر آن خورشید طلعت بر نمی دارد

درین گلشن چمو شیها سلامت بار می آرد
مباش ای دیده غافل از نهال قد بالا دیش
ترا دادند چشم از صبحدم غافل چه می باشی
نباید گشت غافل از خمار باده دنیا

فضولی در سخن یکسر ندامت بار می آرد
که در قد میکشد چندین قیامت بار می آرد
مکن کفران نعمتها که شامت بار می آرد
که این باغ طرب آخر ندامت بار می آرد

ز تمکین بیفزاید دستگاه هر عمل شاکر
نماز چار رکانی را اقامت بار می آرد

تا سر شک از بن هر موی تو جاری نشود
جامهٔ هستی تو هیچ نمازی نشود

همچو نخلیست که از بار سبک افتاده است
حیرت طرز خرامست همه طوق وفاست
هر کجا نقش خیال تو زند جوش بدل
خطر از خویش جداست در آغوش حباب
نسبتی نیست بصافی گهر آن آئینه را
باید از خود قدمی پیش گذشتن چو اشک

لفظ اگر آئینهٔ حسن معانی نشود
دیدهٔ نیست برین سرو که قمری نشود
نفسی نیست که هم محمل لیلی نشود
ضبط خود کن که نفس صاحب دعوی نشود
دل و آئینهٔ خورشید محاذی نشود
سالک آنست که پا در گل هستی نشود

عجز شاکر ز ازل روزی آدم شده است
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

مشتاق او بنامه تسلی نمیشود
ظاهر بود ز صفحهٔ دریا خطوط موج
آئینه ام حجاب جمالت چه ممکنست

لب تشنه از سراب تشفی نمیشود
از جبهه محو نقش جلی نمیشود
الفاظ شسته پردهٔ معنی نمیشود

افسرده خاطرم در این انجمن چو صبح — تا مهر عشق گرم تجلی نمیشود

در سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را — بی آب تیغ رخت نمازی نمیشود

واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا — طوطی حریف نغمهٔ قمری نمیشود

هر صورتی بپردهٔ نیرنگ این چمن — هم محمل لطافت لیلی نمیشود

ز آئینه نیست عکس صور را مفرقی — از حق بحال خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا به بتان لازم است لیک — هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه فارغست — حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگرم وفا نماید — دلچسب تر از دوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه — گر تار نگه عصا نماید

کو چشم که سوی دل ببینیم — زین آئینه تا چها نماید

رهرو آسمان رسد بمنزل
گر سعی به پشت پا نماید

حیرت دارد دماغ دلها
آئینه شدیم تا نماید

شوخی که ز خویش میکند رم
در آینه رو کجا نماید

آن شوخ که دلبریست کارش
دلداری کس چرا نماید

لبریز شود دلت ز ایمان
گر پیروی حیا نماید

چه باک بود ز بحر آتش
گر خواهش خود ابا نماید

صد پرده به پیش چشم دارم
دیدار مگر خدا نماید

افزایش نعمت است شاکر
گر شکر کسی ادا نماید

حیرت ز دهان زبان ندارد
آئینه لب فغان ندارد

با آنکه جهان نشانهٔ اوست
آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصر امید | جز آبله ره زبان ندارد
هر برگ گلی زبان راز است | در خاطر اگر بیان ندارد
ما سر بکفیم لیک حیف | تیغش سر امتحان ندارد
در پای تو می طپد شهید است | هر چند چو سایه جان ندارد
این رمز غریب با که گویم | دل سیر و نشان ندارد
کاری که بجد میگشاید | گر صبر کنی زیان ندارد
کو بخت که یار در بر آید | هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
شاکر چو تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد | دعای عاشق مضطر قبول می باشد
درین بهار که از سنگ سبزه می بالد | دلم ز درد فراقت ملول می باشد

مرنج اگر زلبت بوسی التماس کنم
همیشه طبع حریصان فضول میباشد

خیال شیفتهٔ خال گوشهٔ چشمت
چو اهل فقر بکنج خمول میباشد

قسم بزلف خود از قصه ام ملول مشو
که رازنامهٔ عاشق بطول می باشد

گهی بیاد تو مستیم و گاه هشیاریم
بعالم دل ما هم فصول میباشد

فراغتیست بمجنون در انجمن شاکر
گرفت و گیر باهل عقول میباشد

مدعیها گره از کار کجا بگشایند
اگر از غیب دری بر رخ ما بگشایند

نیست جز سعی قدم راهروانرا تدبیر
گره جاده هم از ناخن پا بگشایند

قفل امید ز هر دست کجا گردد باز
کارسازان مگر از دست دعا بگشایند

آن کف دست حنابسته چه خونها که بریخت
آه از آنروز که دست از حنا بگشایند

زاهدان گر در میخانه برویم ببندند
دارم امید که مستان بادا بگشایند

زاهد از ما نگشاید در دولت هرگز
صد در سبحه که از روی ما بگشایند

بسته هرگز نشود باب اریمان شاکر
بر بد و نیک در آئینه ما بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد
اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد

ناله در سینه ام باقیست یا رب دل کجاست
رشته برجا ماند آن گوهر نمیدانم چه شد

دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار هیچ
ذوق پرواز است اما پر نمیدانم چه شد

ساختم با یاد او چند انکه گشتم بی اثر
برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد

لی بهاران دل لباز و برگ دانش مشتعل
ابر سیل آورد آن دفتر نمیدانم چه شد

ساز و برگ میکشیها از من بیخود مپرس
رفتم از خود شیشه و ساغر نمیدانم چه شد

موج زد شاکر دل عشقش نشان صبر کو
برد طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان رخت سفر می‌بندد
گرچه صحراست که دامن بکمر می‌بندد

باید آگاه شدن موی چو گردید سفید
بار خود قافله هنگام سحر می‌بندد

طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا
صبح از جلوهٔ خورشید نظر می‌بندد

بسکه صورتکدهٔ دهر مهیای فناست
مژه برهم زدنی نقش دگر می‌بندد

صورت محض ز معنی نبرد آگاهی
نخل مومین هوس است آنکه ثمر می‌بندد

قدرت چشم گشودن نبود آدم را
چه غبارست کز و آینه در می‌بندد

خودنمائی روش طینت دون افتادست
ناز با چینیست اگر چهرهٔ زر می‌بندد

نیست در طبع ملایم الم فکر شکست
وای بر قطرهٔ آبی که گهر می‌بندد

خبری نیست که آثاری ازان پیدا نیست
غیر عارف همه کس دل بخبر می‌بندد

جمع کن شاکر از اندیشهٔ قاصد دل خویش
نالهٔ مکتوب تو بر بال کمر می‌بندد

حریفان دل بجانان میتوان داد
دل و جان چیست ایمان میتوان داد

اگر طبعش بود مایل بتعلیم
بپای تیغ او جان میتوان داد

ز دور دشمن باید دل را خبر کرد
سراغ می بمهمان میتوان داد

ز جوشش درد باید گریه سر کرد
بساط دل بطوفان میتوان داد

ستم پرورده نیش جفاییم
دل ما را بمژگان میتوان داد

گر استشهاد خواهد پاکی می
گواهی بهر یاران میتوان داد

بهای بوسه آن لعل شاکر
چه هند ایران و توران میتوان داد

بیتو فصل بهار میگذرد
عمر در انتظار میگذرد

در فراقت بدل کجاست قرار
روز و شب بیقرار میگذرد

همه وقتم بهار سیر گلست
تا بدل آن نگار میگذرد

سیراب روان بعبرت کن
صبر کن کز مژه بهم زدنی
اثری نیست سعی را اثری

عمر ناپایدار میگذرد
محنت روزگار میگذرد
کار هر کس ز کار میگذرد

شاکر از وضع این بهار مپرس
لطف گل چون خار میگذرد

از مه و مهر مگو یار سلامت باشد
نوش و نیش ست مساوی نگه حیرانرا
غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست
مطلبی نیست بکونین دل مستانرا
بهای نگهی نقد دل و جان دادیم
بسته گر گسلد از بند کیم مانع نیست

یارب آن مطلع انوار سلامت باشد
گل اگر رفت سر خار سلامت باشد
ساقی و ساغر سرشار سلامت باشد
گوشهٔ خانهٔ خمار سلامت باشد
یارب این گرمی بازار سلامت باشد
رشتهٔ الفت زنار سلامت باشد

بیصدا نیست شکست دل عاشق شاکر
سر این رشتهٔ گفتار سلامت باشد

تا بیاد تو الفتی دارد
دیده و دل قیامتی دارد

همه دردسر است هشیاری
بیخودیها فراغتی دارد

من بجان و دلش خریدارم
عاشقی گرچه محنتی دارد

بفریب جهان ز جا نرود
هر که سامان همتی دارد

نتوان رایگان بغفلت داد
گوهر عمر قیمتی دارد

از نصیحت بخود نمی آیم
دل من هم نصیحتی دارد

بی سبب نیست انبساط دلم
با خیال تو صحبتی دارد

عید قربان وصل در کار است
کشتنم وقت و ساعتی دارد

قصهٔ عشق با که باید گفت
گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امکان	هر که دیدم شکایتی دارد

شاکر از طره رسای بتان
شکوه بی نهایتی دارد

هر که از آن شراب مست کنند	فارغ از وهم هر چه هست کنند
جاهلان از خوش آمد صحبت	آینه نذر خود پرست کنند
بیدلانت بذوق پا بوسی	خویش را همچو خاک پست کنند
نیست احسان چرخ بی ضرری	بخورش بره شیر مست کنند
در کریمان تکلفی نبود	هر چه در کیسه وقف دست کنند
غیر خوبی نیاید از خوبان	هر چه شایسته و خوش است کنند
حسن بی خال دلربا نبود	صید بی طعمه کی بشست کنند
ما عبث فکر کار خود داریم	آنچه در حق ما بباید است کنند

بی خط و زلف شاکر این خوبان
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بی ریا باشد / همچو عنقا و کیمیا باشد
فارغم زین جهان بیگانه / یار می باید آشنا باشد
نتوان در حساب آوردن / الغنی را که انتها باشد
گرچه آیینه صافی دارد / بصفای دل کجا باشد
ثمر نیکویی فراوانست / بهره زین میوه با کرا باشد
بر من خسته از جفا و ستم / هر چه دلبر کند بجا باشد
قتل ناحق اگرچه نیست روا / یار اگر می کشد روا باشد
تو دوای دلی و من بیمار / دل بیمار در دوا باشد
شاکر از طالبان مخلص او / هر که دلبسته وفا باشد

نگاهی سوی مستان میتوان کرد
بمژگان تیرباران میتوان کرد

بنور شمع حسن عالم افروز
شب ما را چراغان میتوان کرد

مگر در مذهب الفت روا نیست
که گاهی یاد یاران میتوان کرد

تویی آب حیات آرزوها
ترا در دیده پنهان میتوان کرد

به از نیکی نباشد هیچکاری
بدشمن نیز احسان میتوان کرد

زبان توبه و عذری نداریم
مگر سر در گریبان میتوان کرد

درین گلشن ز رنگ و بوی اخلاق
گلی شاکر بدامان میتوان کرد

مفتیان رحمی بحالم کرده اند
باده نوشیها حلالم کرده اند

مست جام اشتیاقم دیده اند
سرخوش ذوق وصالم کرده اند

گردش رنگست گفت و گوی من
پچو دان سیر مقالم کرده اند

کوششِ یاران غمم افزوده است
فرق بسیار است در هوش و جنون
خوبرویان از نگاه قهر و لطف
دارم آیینی که اصحاب جنون

گرچه تدبیر ملالم کرده اند
عاقلان چون خود خیالم کرده اند
کشته اند و پایمالم کرده اند
بیعت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت اهل دل
از کرم شاکر نهالم کرده اند

تو چه دانی که غمت با دل افگار چه کرد
همچو گل در چمن عشق بصد رنگ حسرت
در جدائی ز فراموشی یاد آورم

خبرت نیست که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
از حیا لب نگشودم که بمن خار چه کرد
خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای ما طریق نیک و بد نموده اند
هرچه از فرمودنیها بود آن فرموده اند

همچو با دام اهل دنیا از شکست حاجات
با وجود چشم بستن هم کجا آسوده‌اند

بمحفلی که مراد شه و گدا بخشند
چه می‌شود که دل زنده به ما بخشند

وصال یار درین نشأه غنا هم است
حصول فیض بقدر ارادت است اینجا
جهان بساعت معنی ملا شهادند
حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدا

اگرچه جرعه ز سر چشمه بقا بخشند
چو درد در تو نه بینند کی دوا بخشند
ازین میان همی تحقیق با کرا بخشند
همه بخاطر یاران آشنا بخشند

بشکر گوش ز اخلاص روز و شب شاکر
که گنج نعمت جاوید ازین ادا بخشند

هاتف شبم بوعده لطفی نوید داد
هرگز عنان دل نکشیدم ز راد و ست

از وصل یار مژده اقبال عید داد
هرچند جور او خبر صد وعید داد

بهر گشادن در میخانه شیخ جام | در دست ساقیان ز مه نو کلید داد

شاکر بعیش کوش که ساقی بروی گل
ما را نوید شوق بجام نبید داد

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد | علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن | دگر چه عیش ز سیر فروع باید کرد
بسجده خاک در او شد عبادت ماست | وداع شغل قیام و رکوع باید کرد
برنگ باد چو عمر عزیز میگذرد | همان به است که کاری شروع باید کرد

ز درگهش طلب مدعای دل شاکر
بالتجا و بعجز و خضوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکند | با نامه سیاه سیاهی چه میکند
ای آنکه ناامید شدی از گناه من | باری ببین که فضل الهی چه میکند

آگاه نیست زاهد خودبین ز حال ما
بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما

این بیخبر خیال بتاهی چه میکند
سیر چمن بچهره کاهی چه میکند

شاگرد اجازتست بمی خوردن از ازل
زاهد بما حکایت واهی چه میکند

بنور روی تو خورشید شد بجا شاگرد
غبار ما برهت موج گوهر است امروز
عنان خدمت استاد کی ز دست دهیم
فریب خورد ز نیرنگ جلوهای هوس
نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیست

دگر بغیر جمالت شود گرا شاگرد
بصنعت نگه تست کیمیا شاگرد
شود بنشاه معنی گر آشنا شاگرد
کسی که گشت باستاد مدعا شاگرد
ز جان کنی نکنی دل بنقشها شاگرد

ز حال پیشروان شاگر آگهی یابی
اگر جبین تو گردد بنقش پا شاگرد

دلم از دردمش آشنا خالی شد و پر شد
برنگ جام می کی جا بجا خالی شد و پر شد

بسودای هوس آن که فارغ باشی از او
درین بازار عبرت کیسها خالی شد و پر شد

دلهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر
جهان هر روز و هر شب زین صدا خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگاه سرخوش بازار می الفت
لبم عمری چو جام از شکوه ها خالی شد و پر شد

بهاری خزانی روز و شب درکار می بینم
ز رفت و آمد خلق این سرا خالی شد و پر شد

اگر از شکوه هجران تهی شد پر شد از یادش
دل الفت سرشتم از وفا خالی شد و پر شد

قیامت نشاه دارد بسر سودای عشقت
هزاران این بام از هوا خالی شد و پر شد

جهان رنگ از فقر و غنا بیرنگها دارد
گلستانها ازین برگ و نوا خالی شد و پر شد

کلام عالیست این از صفا شاکر اثر دارد
دل پاکان کی از هر مدعا خالی شد و پر شد

در دلها همه جا صورت یار است به بینید
این خانه پر از نقش و نگار است به بینید

گر چشم شود باز درین گلشن عبرت
در خاک شهیدان چه بهار است ببینید

دنیا که سوار است بجولانگه امکان
در جلوهٔ او جمله غبار است ببینید

بی رنج و تعب کس نکشد دامن مطلب
هر لاله گل پهلوی خار است ببینید

بسته‌ست به تار نفسی هستی موهوم
دریا ز هوسها چه مدار است ببینید

گر زورق تسلیم کشد رخت هوسها
در موج خطر سیر کنار است ببینید

در محفل خاصی که ملک بار ندارد
شاگرد کسی در چه شمار است ببینید

رنج هجران دل نه تنها میکشد
هر سر مویم المها میکشد

گر چنین گل میکند بوی بهار
کار ما آخر بسودا میکشد

عمرها شد نقش سودای وصال
بر جبین دل تمنا میکشد

گوشه گیری قطره را گوهر کند
کامل آنکس کز جهان پا میکشد

هر که شد آگه ز آفات نظر — دامن از گرد تماشا میکشد

شاکرا آگاهم ز مکر آرزو
در کمند مهر دنیا میکشد

دل ز یاد غیر او دامان الفت میکشد — گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا — سرمهٔ آسودگی در چشم حسرت میکشد

میکند صد ساله زاهد خشک را پامال تن — هر که بی طاعت ز فعل خود ندامت میکشد

میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست — در بیابان طلب هر چند زحمت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت — کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

نور خورشید تو و خوبان دگر ماه نو — هر کجا حسنی است پیشت با خجلت میکشد

شاکرا از گنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی از ارباب دولت میکشد

در دمندم تا که درمانم کنند
نفس سرکش را بفرمانم کنند

چشم آن دارم که تا دامان دل
رهبری چاک گریبانم کنند

تا نبینم جز به پیش پای خویش
عجز کاش آئینه دامانم کنند

هر کمالی راز والی در قفاست
غفلت آخر با پشیمانم کنند

تاب دیدارش در این محفل کراست
دیدن خود به که حیرانم کنند

کافرم گر آرزوی جلوه است
مایل سیر گلستانم کنند

زنده‌ام شاکر باین امید و بس
دردمند یا مسلمانم کنند

عاقبت زین کاروانها گرد ما با ما نماند
خاک بر سر کردن آن آتش که در دنبال ماند

سیل بگذشت و قیمت تری با برزی زمین
بی اثر گردید جسم و خجلت اعمال ماند

جسم بیجان در نظر هرگز نگیرد اعتبار
رشته چون بگسست گوهر بر زمین پامال ماند

...که از بحر سینه مژگان تهی افسرده‌ام
...دن می دیرینه در آفاق شهرت میکند
...ا یاران نمک ازین گلزار عشرت پر زند
...عاشقان را بعد مردن هم بهار عیشست
...بجر رفت اما تغافلهای جانکاهش بجا

با وجود عیش خرم خشک در قیفان ماند
منزوی شد هر که دیگر زنگ گیسبان ماند
بر رخ هر گل غباری از شکست بال ماند
در قفا دیوانگان را خندهٔ اطفال ماند
از طبیعت تب گذشت و زردی تبخال ماند

گر کسی از حرص نگسر چشم شد شاکر چه سود
بی نصیب از مزرع امید چون غربال ماند

از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد
احوال من خسته توان گفت به پیش
بی برگ ز آفات جهان باک ندارد
هر سفینه سر و برگ دل جمع ندارد

آنکس که ز تسلیم سپر داشته باشد
از درد دل آنکس که خبر داشته باشد
رنجست نخلی که ثمر داشته باشد
هر بحر کجا آب گهر داشته باشد

دامن بمیان بر زدن گو ره عجبت نیست
از راحله چیزی بکمر داشته باشد

یاران دل بی عشق مرا دل نتوان گفت
آن نخل بود نخل که بر داشته باشد

از عالم راحت طلبی بهره ندارد
آن شخص که در پیش سفر داشته باشد

صیاد درین بادیه پرواز شکار است
غم پیش بصیدیست که پر داشته باشد

از سنگدلان ناله و افغان تو حیفست
آه دل ظالم چه اثر داشته باشد

عمریست که شاکر طلب وصل تو دارد
امید که این شام سحر داشته باشد

کم کن سخن که حرف تو بی آب میشود
این شیوه ننگ صحبت احباب میشود

منت نمیکشد ز نم چشمه سار خضر
هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود

اشکی که ریخت چشم من از یاد عارضت
تا بر زمین رسد گل مهتاب میشود

عاشق بطوف کوی تو با گریه سر کند
هر قطره اشک صورت گرداب میشود

پیری بکعبه میکشدت پنجه مباش | چون قد خمید صورت محراب میشود

بر روی شرمگین تو ای سبز خوش حیا | هرگه عرق دمید می ناب میشود

پوشیده نیست صورت احوال عاشقان | مجنون شوق بیخود و بیخواب میشود

در موسمی که ابر گرفتار بی نمیست | کشتی دگر کجاست که سیراب میشود

تا جان بود ز چاک گریبان مدار دست | آخر گشاد کارت ازین باب میشود

سیماب وار جان و دل شاکر حزین
از یک نگاه گرم تو بیتاب میشود

درد مرا بهار مداوا نمیکند | سعی نسیم غنچه دل وا نمیکند

مانند ناوکیست که پیکان نداشته است | آوازه ناله که بدل جا نمیکند

دست از هوس بدار که بیمار عشق را | عیسی بآن کمال مداوا نمیکند

زیبنده داشت هرچه ز معشوق سرزند | آن نازنین تغافل بیجا نمیکند

چوگان همیشه گوی ربا بست شیوه‌اش
هرکس که همچو آب بر آتش بود دلش

زلفت حذر ز بردن دلها نمیکند
از کشتن حریف محابا نمیکند

جز تیغ او که آب ده آتش غم است
شاگر علاج تشنگی ما نمیکند

چشم ترا قدح کش ناز آفریده‌اند
خط ترا شکسته نواز آفریده‌اند

از یک زبان هزار سخن پرده میدرد
یک رشته است و نیم زبان آفریده‌اند

درد اسیر عشق بپایان نمیرسد
طومار زلف را چه دراز آفریده‌اند

فهمیده قدم که بیابان عشق را
لبریز صد نشیب و فراز آفریده‌اند

هرکس درین بساط برنگی ظهور یافت
عشاق را ز خاک نیاز آفریده‌اند

نقش جهان بغیر نسبت جلوه گر
آئینها و آینه‌ساز آفریده‌اند

آغاز کار رسید گیسو دراز را
دشمن گداز بنده نواز آفریده‌اند

شاکر بمعنی تو و من وارسیده را
صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

دمی که دلبر ما گرم دلستانی بود
جفا نمودن او ناز مهربانی بود

نیافتیم متاع وصال تا بایست
چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود

جدا ز یار بهر چار فصل باغ جهان
بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت
بداغ سینهٔ من گرم همزبانی بود

گرانی غم دوری ز پا نشاند مرا
ز رفتنم بسوی یار زین گرانی بود

چو موج شیشه بدوش شکست دل پذیرفت
بجوی عمرم اگر آب را روانی بود

خجالتش اگر از روی بی محابا کرد
که صبر او بتمنایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیک تدبیر میگیرد
بدام حیرت این وحشی رم از نخجیر میگیرد

ندارد زیب جنت حاجت مشاطهٔ دیگر | جهانرا بی سپاهی شاه عالمگیر میگیرد

برنگ آینه‌ای شاد قدر محض تسلیم | چو نقاشی که برکف صفحهٔ تصویر میگیرد

بود خاموشیم در عشق آن گلگون قبا نیرو | که آتش در جهان از شعلهٔ تقریر میگیرد

مؤثر لازم افتاده است کیفیات دورا | شراب ناب از آن چشم سیه تأثیر میگیرد

ز رنگ بیضیا ز نهای نازا و چه پروا دارم | بصد تقصیر می‌بخشد پیک تقصیر میگیرد

نصیحت در مزاج ناکسان تأثیر کم دارد | که سعی شعله دست هیزم تر دیر میگیرد

جهانرا گشتم حیران آن شکر پری دیدم | که باج از عالم بیجا صل تصویر میگیرد

همین سجده هرکس آشنای عاجزی گردد | دو عالم را خط جبهه در زنجیر میگیرد

دل از من برده است آن شوخ و اکنون قصد دین دارد | خط سبزش دو عالم را به یک شبگیر میگیرد

بلند و پست ما از عشق گردد در نظر یکسان | ز سیلاب این بنا ها صورت تعمیر میگیرد

مدان جز وصل خورشید گشتن راحت شبنم | رهید از خویش هر کس دامن تقدیر میگیرد

نگر و فرّ طینت شاهان را جهانگیری
چنین گر خامشی آفاق را تسخیر میگیرد

زچشم صاف طینت هیچکس آفت نمی بیند
برنگ ماه نو در دست اگر شمشیر میگیرد

ز دستش هیچکس آید غنیمت شاکر طاقت جستن
ز مژگان آنچنان ابروی من چون تیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد
چون غنچه دل شکفتن نظاره ساز کرد

محراب کعبه جای عبادت نمود نیست
هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد

دل سرو در دست و ندانیم ای جنت ما
مطرب درین طپانچه آهنگ ساز کرد

عشق تو نشست از ورق سینه هر چه بود
ما را از کار و بار جهان بی نیاز کرد

مست می حقیقت اگر شد عجب مدار
آن سالکی که بیعت عشق مجاز کرد

دستش ز ظرف دامن مقصود کوته است
هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد

ثابت قدم کجاست درین دشت امتحان
آن رهروی که فکر نشیب و فراز کرد

دولت نصیب آن دل بیدار می‌شود
کز صحبت بدان نفسی احتراز کرد

بوی وفا مجوی ز دنیای بی‌ثبات
بر رنگ‌های این چمن گل تصور نا کرد

از جور بی‌نهایت او شکوه‌ام خطاست
محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت
هر کس زبان به شکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ وفا بکف دارد
چه نسبت آن در یکتا بهر صدف دارد

همیشه فتنهٔ مژگان سرمه‌آلودش
بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد

اگر مسلم گردون بود بزرگیها
بزیر دست چرا خویش را طرف دارد

تمیز کامل و ناقص نماند در عالم
درین زمانه رواج گهر خزف دارد

شکست عهد وفا را کسی که سهل شمرد
هزار مرتبه سگ بیش ازو شرف دارد

بلاف عشق سزاوار کسی باشد
که پیش ناوک او سینه را هدف دارد

ز حال مست شکایت نمیتوان کردن
بجوش آب لب بحر نیز کف دارد

ز نغمه حلقه بگوش جهانیان فکند
بدستیاری خود مطربی که دف دارد

ز رشک حسن جهانتاب آفتاب رخی
جبین ماه ز دود جگر کلف دارد

فلک مدد گر خلق است لیک شاکر ما
امید گوشهٔ چشم از شه نجف دارد

فیض سحر بدیدهٔ بیدار میرسد
برهم مپوش چشم که دلدار میرسد

در شیشه هرچه هست ز ساغر نهفته نیست
از دل خبر بدیدهٔ خونبار میرسد

هر مستی از خمار دگر میدهد نشان
از سرگذشت هر که بدستار میرسد

از دولت وصال مباشید ناامید
آخر طبیب بر سر بیمار میرسد

بی اشک نیست دیدهٔ حیران عاشقان
آخر صدف بگوهر شهوار میرسد

اشکم اگر بکوچهٔ مژگان گذر کند
پهلوی آبله بسر خار میرسد

نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست
دیوانگان بشاهٔ راحت رسیده اند
ای غرهٔ فریب هوسهای زندگی
دل درد جوی و درد همان بیقرار دل
امروز چشم من بره شوق می برد

اکثر فروغ مهر بدیوار میرسد
این می کجا برد دم هشیار میرسد
غافل مشو که مرگ بیکبار میرسد
با مشتری بگو که خریدار میرسد
شاید نوید آمدن یار میرسد

افزون کنیم شکر و بهر حال شاکرم
هرچند غم ز دست تو بسیار میرسد

از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند
دردی کشان که چشم ز کونین بسته اند
لب تشنه اند صاف درونان بحرم
در بر کشیده اند زره ماهیان زبیم

در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند
در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند
در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند
در پیچ و تاب موجهٔ دریا چه دیده اند

این پاکسان بصورت دیبای عنبیا
از هوش رفته اند دانچه چه دیده اند

از کوچه بند شهر برون میکشید پای
دیوانگان این صحرا چه دیده اند

رم میکنند شوخ نگاهان ز چشم ما
در حیرتیم اینقدر از ما چه دیده اند

دارند خنده صافدلان چون گل سحر
از وضع بی ثبات جهان تا چه دیده اند

پوشیده اند چشم خود از سیر انجمن
شاکر بمن که مردم بینا چه دیده اند

از در مخوان قصه این بی اثری چند
بر عشق منه تهمت ازین گاو و خری چند

فرق گهر از سنگ درین بزم غنیمت
دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند

تدبیر عزیزان چه کند با من مجنون
دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند

کی راه بود اهل ریا را بخرابات
محرم نتوانند شد این بیخبری چند

در گوش صدف قصه دریا نتوان خواند
احوال غم عشق مگو پیش کری چند

بی رهبر دانا نتوان زد قدمی پیش / در بادیهٔ عشق که دارد خطری چند

خوردیم بسی غصه درین بحر بامید / شاید که بگیریم بدامن گهری چند

زین مرحله شاکر سرو برگ سفرت نیست / از ناله و آه سحری بال و پری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده امشب بر فزود / رنگ شوخی کم نبود اکنون گلی دیگر فزود

شوخی زلف بتان البته مشاطه عیبیست / از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود

حسن بی پروا کجا محتاج زیور میشود / کی تواند رشتهٔ صافی برخ گوهر فزود

شعلهٔ قامت میکشد چندانکه می بالدم / هر قدر آهم فزون شد ناز بر دلبر فزود

حسن آن شوخ از هجوم سبزهٔ خط کم نشد / صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فزود

آب دیگر یافت اشکم از خضر مدرهی فزود / مشتری امروز شاکر قدر این گوهر فزود

عشق تو هر دمم بغمی مبتلا کند
جیبم چو گل هوای تو صد جا قبا کند

شوخی که جیب سنگ شکافد تغافلش
با خستهٔ اشارت ابرو چها کند

چیند بساط آینه اش دستگاه نور
هر کس دمی بصاف دلان اقتدا کند

دیباچهٔ کتاب خرد میشود لبش
هر کس بنام دوست سخن ابتدا کند

دارم امید گوشهٔ چشم از عنایتش
حافظ که خاک را بنظر کیمیا کند

بر آسمان برد دلش با هزار ناز
صاحبدلی اگر عمل بیریا کند

پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم
بیمار را اگر بترحم دوا کند

دانسته بر زبان نبرد نام عاشقان
دلبر همان بسهو مگر یاد ما کند

ما را همان پیام کرم میتوان شنید
هر چند لب بشکوه ما آشنا کند

جز وصل یار کلفت دل را علاج نیست
یاران کلید سعی کی این قفل وا کند

بیچاره آسمان بستم متهم چرا ست
بر ما اگر جفا کند آن بیوفا کند

قانع شود باندک و شاکر بود بکم
بر هر که عشق سایه چو بال هما کند

تا ز یارم خبر نمی آید
غم هجران بسر نمی آید

در فراق تو ای حیات ابد
زندگی در نظر نمی آید

اشک هرگز اثر نمی بخشد
تا بدوش جگر نمی آید

راستی سرو را بلندی داد
کجی از تیر گر نمی آید

بمیانش که میرسد که هنوز
خبری از کمر نمی آید

بغنائی رسید امر لبش
که ز لعل و گهر نمی آید

عمر در انتظار میگذرد
آه دلبر ببر نمی آید

عقده نگشاید از دل زاهد
تا ز پندار بر نمی آید

ناوک جسته بر نمیگردد
عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید
دلبر امروز اگر نمی آید

گریه شد مانع ز سیر جمال
دیدن از چشم تر نمی آید

بوی زلفت گرفت عالم را
از عبیر اینقدر نمی آید

چاره دلشکستگان غمت
هرگز از شیشه گر نمی آید

انتظارم گذشت همچو هلال
آن مه نو سفر نمی آید

پر شکر کام شاکر از لب اوست
اینقدر از شکر نمی آید

هجر و وصل تو در نظر دارد
شب من جلوه سحر دارد

آب باید شدن ز شرم نگاه
که رخش گردی از سفر دارد

چشم عشاق پیرسنگی شت
هرچه دارد صدف گهر دارد

هرکه زد غوطه در محیط وفا
کی ز موج خطر خطر دارد

طوطی ما بحسرت قفست
هر که دید آفتاب رخسارت
سنگدل در شمار آدم نیست

کی تمنای بال و پر دارد
داغ شوق تو نه لب بر دارد
گو بیان کوه اگر کمر دارد

غم ندارم زمانه بر شاکر
رنگ من نیز بال و پر دارد

هرچند در نقاب حیا جلوه میکند
موی میان نازکت او مظهر خداست
در ابروش اشاره تحقیق مدعاست
زخم خنجری که کج افتد امان طلب
در گلشنی که خون شهید تو ریختند
آئینه خیال کسی روی او ندید

حسنش همیشه در دل ما جلوه میکند
پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند
در پیش طاق قبله نما جلوه میکند
مژگان یار رو بقفا جلوه میکند
یکسر بهار رنگ حنا جلوه میکند
حیرانم آن پری بکجا جلوه میکند

شاکر بخوابم آمد و دل برد صورتش
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هر گه بیادم آن بت طناز میرسد — جان ز تن رمیده بتن باز میرسد
نتوان بغیر رنج سفر ذوق خانه یافت — بلبل باشیانه ز پرواز میرسد
از خط سبز میشود افزون جلای حسن — آئینه از غبار بپرداز میرسد
با عشق همسری نسزد عقل و هوش را — گنجشک کی ببال و پر باز میرسد
افشای راز غنچه بسر گل بباد داد — آخر قیامتی بسخن ساز میرسد
خنجر بدست و چین بجبین تیغ در کمر — فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد
از تیغ عشق هر که چو منصور باخت سر — چون سرو روز حشر سرافراز میرسد

شاکر بیمن مهر و ارادت دل مرا
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

خنجر مژگان برای کشتن من میکشد
میکشد زار و ز خونم باز دامن میکشد

چشم بینائی اگر داری مشو ایمن ز مرگ
عبرتت روزی ازین بادام روغن میکشد

سلک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد
حاصل یکدانه آخر ها بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشته ناز و نیاز
بر ندارم دست از و هر چند دامن میکشد

سیگداز دگر تغافل میکند
دل کجا بی او تحمل میکند

این چمن فصل خزان بی نغمه بلبلست
برگ برگش کار بلبل میکند

گرچه امروزم جنون خوابیده است
در بهاران فتنه ها گل میکند

آن هلال ابروی من دلخسته را
زخمی از تیغ تغافل میکند

عکس زلفش تا در آب افتاده است
موج یکسر کار سنبل میکند

نیستم ممنون احسان بهار
دامنم پر گل توکل میکند

هر که شاکر بخت دل ریزد چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبرا امروز بکاشانهٔ ما می آید
برخ افکنده نقابی ز حیا می آید
چاره رفع خمار من متاب وصال
از صراحی می ناب کجا می آید
منقطع نیست ز چشم تر ما موج سرشک
سیل پیوسته بویرانهٔ ما می آید

شاکر از صحبت زهاد مجو حسن قبول
هر چه می آید ازین قوم ریا می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد
صد خیل پری بشیشه دارد
غیر از مژه ام نمی توان یافت
نخلی که در آب ریشه دارد
دیوانه بچار سوی امکان
جز ناله دگر چه پیشه دارد
شاکر ز طرب چه طرف بندد
درد تو بدل همیشه دارد

مرا دل با خیال نوجوانی همنشین دارد
بهار حسرتم با میوهٔ نورس قرین دارد

بغفلت مگذران یکدم درین ایام کم فرصت
که چون وحشی بهرانی رسیدن در کمین دارد

مزاجی کز بقای دهر بی بنیاد آگه شد
نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

ز گلبن کس نپندارد بیا عرض و سبز سنبل
نهال جلوه اش از جوش خط هم آن آئین دارد

اگر دل بر مآل کار هستی دیده بگشاید
بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

ز ماه و آفتاب احوال روز و شب چه میپرسی
تمیز این سفید و آن سیه فی آن تا این دارد

ز دست اندازی گردون نباید بیخبر بودن
که چندین تیغ پنهان در کمین آستین دارد

نمیدانم بچندین سوز غم بالد چرا بلبل
که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بر نفس با فرمان کسی شاکر
سلیمان وار ملک عافیت زیر نگین دارد

گلرخانم کی التفات کنند | که ستم نیز بی ثبات کنند
سر خط خریت زلف و خطش | عیشها در شب برات کنند
گر بسنجند تشنگان لب او | ترک اندیشه فرات کنند
جا نگه از سیت شغل آینه گر | تا بتان محو عکس ذات کنند
درخور تحفگا می ضعفا | ظالمان لب پر از نبات کنند
خوبرویان چو در سخن آیند | سیرم از چشمه حیات کنند

عزت شاکر است ای خسرو
گر سگان تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر هر گل زمین دارد | بهار خون مرا هم لالها در آستین دارد
دل عارف که می باید نشان هر گل از آن تماشایش | خط لوح ازل مرقوم از نقش جبین دارد
ز نخجشهای خود نشنید جهانتا تا بم چه پیش | درین مزرع هزاران همچو پروین خوشه چین دارد

ز من تنها چو ماهی مضطرم بی آب دیدارش
جهانی آرزوی دیدن آن جبین دارد

چه عشرتها که در بهجت‌سرای خلد خواهد کرد
در اینجا هر که سامان دل اندوهگین دارد

چو شمع امشب بسودای وصال چهره گلنار
ز موج شعلهٔ آه من زبان آتشین دارد

عیانم شد که جز بیداد عزمی نیست در پیشش
نگار شوخ من امروز چینها بر جبین دارد

بفکر خستن من نیست حاجت کوشش دشمن
نفس چون خار ماهی نیشتر در آستین دارد

ز شوخیهای دور چرخ واحسر گشت معلومم
که چندین فتنه خوابیده در زیر زمین دارد

ز نیرنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر
ز نور عقل کامل هر که با خود دوربین دارد

رنجها در جست و جوی یار می باید کشید
زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید

صبر اینجا نقش بر آب است و بیچاره ام
در جدائیها الم ناچار می باید کشید

جلوه فرماید اگر روی بچشم صورتش
بر دو عالم از مژه دیوار می باید کشید

ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار
بهر یک دلبر خویش صد بار می باید کشید

برمگیر از دیگران هر چند جام زرنگیست
زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید

ساغر می کم نمی باید درین فصل بهار
اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان بلاهایی که چرخ از بار او سر میکشد
هر چه آید شاکر از دلداری باید کشید

بخاک ما گذاری میتوان کرد
تماشای بهاری میتوان کرد

به پیری باشوی ایمن ز عصیان
قد خم را حصاری میتوان کرد

گذشت آن بی مروت از بر ما
بچشم خود غباری میتوان کرد

جگر ها داغدار حسرت تست
گذر بر لاله زاری میتوان کرد

ندارد فرصتی فردای محشر
مگر امروز کاری میتوان کرد

مشو غافل ز دستگار مشرب
درین صحرا شکاری میتوان کرد

با این آرام لاف عشق تو حیست
طواف خار خاری میتوان کرد

دل و جان در طریق عشق شاکر
فدای راه یاری میتوان کرد

بشنو از درد دل ما حرف چند
با تو دارد بسمل ما حرف چند

هرچه ماند بعد خلق افسانه است
پس چه باشد حاصل ما حرف چند

قصر و ایوان و سرا از دیگران
یادگار منزل ما حرف چند

ای صبا از بسمل دل باز گو
ساعتی با قاتل ما حرف چند

شاکر از خط جبین موج می
خوانده شد در محفل ما حرف چند

گر باین رشحه رگ ابر چمن ساز شود
دور نبود گره غنچهٔ دل باز شود

سخت جانرا شوان کرد بنرمی تسخیر
عقد سنگ از مد تیشه مگر باز شود

خاک پاک تشنه چنان نیست جمال مقصود / بغباری برسم که آینه پرداز شود
کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان / کار دشوار چو افتاد خدا ساز شود
وقت آنست که مانند زلیخا یوسف / واله و شیفته آن بت طناز شود
هر کرا نیست جهت ابواب طلب بر بندد / در اسرار الهی بدلش باز شود

بعیت کارگه شیشه گران کن شاکر
تا بر آن حسن پی جلوه نظر باز شود

این زمان همت عشق تو چنانست که بود / دلم آشفته آن زلف همانست که بود
دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد / بس از این چشمه همان آب روانست که بود
چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است / در ره شوق بیرنگی نگرانست که بود
گرچه صد دست ز تاثیر حنا گلگون شد / رنگ در برگ حنا آن رنگ نهانست که بود
دل ما را ز جنون طوف حرم باز نداشت / همچنان شیفته عهد بتانست که بود

نیست در باغ محبت گذر باد خزان
عشق خوبان بدل خسته چنانست که بود

برنگردید زبیداد و ستم دور فلک
تیر در قبضهٔ این سخت کمانست که بود

شیشه شد آب و دل آینه ساز آب نشد
آه در دل شکنی شوخ من آنست که بود

خاک مجنون بجهان من و ما رفت بباد
شور لیلی بهمان نام و نشانست که بود

سوده شد پای طلب لیک تردد برجاست
گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود

سالها رفت و دل از دور دگر گردید بسک
سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود

عمرها شد چو هلال آن خم ابرو شاکر
تیغ در دست پی قتل جهانست که بود

ز دوری تو تنم بسکه ناتوان گردید
بجنبش مژه چون گرد بی نشان گردید

بعشق سوختنم مفت راحت دل بود
که خاک گشتن این شعله آشیان گردید

بجوی او نرسیدیم جز بجان دادن
سپند در نفس آخرین فغان گردید

بهار گشت خزان در چمن ز لطف هوا
جهان پیر بیادی دمی جوان گردید

صفای چهره دلیل نجات کونین است
قبول اوست که مقبول اینجهان گردید

ز بیوفائی رنگ چمن چه میپرسی
بهار را ثمره برهم زنی خزان گردید

ز هر دو کون گرفتار عشق آزادست
اسیر سلسلهٔ زلف مهوشان گردید

ز بسکه قصه گیسوی او رسائی داشت
سخن هنوز بلب بود داستان گردید

خیال یار مسیحائی بحالم کرد
که خاک مردهٔ من دستگاه جان گردید

ز برگ و ساز تو گل نیافت بوی اثر
دلی که در پی تدبیر این و آن گردید

غبار هستیم آخر بخاک کرد رجوع
همان که ساخته بودند از آن همان گردید

فشاند سرمه بکامم نفس ز خاموشی
دلی که با دل آئینه همزبان گردید

بغیر عشوه نخورد از بهار آتش کس
چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید

کنون که جوشش نم از دیده موج خون شد
وضوی تازه نما آب جو روان گردید

قاتل بسعی غیر میسر نمیشود
کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

بر نقش سرنوشت ندامت چه فایده
از موج گریه خط جبین تر نمیشود

بی جلوهٔ نسیم سر زلف آن نگار
یک گل درین بهار معطر نمیشود

باشد دلیل کعبهٔ مستان صفای دل
غول هوس بمیکده رهبر نمیشود

ساقی بیا که چو تو در بزم نشاه خیز
موج شراب محرم ساغر نمیشود

از سعی کوه را بزمین گر توان فشاند
پست و بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصتت کمست
سیر بهار عمر مکرر نمیشود

نیک و بدی که در قلم صنع رفت رفت
یکذره بر خلاف مقدر نمیشود

آزادگان ز قلزم امکان گذشته اند
این راه سد راه قلندر نمیشود

کو شیشهٔ که صید پری آرزو کنیم
آهوی دل بدام مسخر نمیشود

فرزانگی کجا و جنون هوس کجا
هر قطره آب قابل گوهر نمیشود

یک سر درین زمانه بمغز چون حباب
در موج خیز تیغ شناور نمیشود

بیرنگی آنقدر که گلی از تصورت
در پردهٔ خیال مصور نمیشود

شاکر ندارد از خم اسرار آگهی
هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود

بستهٔ زلف تو صیدیست که بستن دارد
در دمندیست دل خسته که خستن دارد

غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند
هر دم این تشنهٔ بی تاب نشستن دارد

سنگ بر شیشهٔ بی مغز زدن سنگ دلیست
گوهر افتاد چو بی آب شکستن دارد

ثابتست اظهار خسارت بتان قدرت حق
قلم صنع برین صفحه نشستن دارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش
دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل مستیست زناموس که زهد برای
در بهاران صنم توبه شکستن دارد

تا نگر از خویش برون آئی که واصل گردی
ماه من قید فرنگی ست که رستن دارد

باده نوشان بگلستان نظری بگشایند
جانب عالم دیدار دری بگشایند

رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد
چشم بر آبله از سعی گهری بگشایند

می ز رنگ گل و برگ فرو میریزد
بلبلان بال فشانید و پری بگشایید

نونهالان چمن از ورق گل امروز
فال امید بذوق ثمری بگشایند

محرم خانه نزنید مگر صافدلان
چون صدف چشم بروی گهری بگشایند

تا ببوسد خط پیشانی من پای خمی
در میخانه بروی سحری بگشایند

ای حریفان طلب منظر ایوان بلند
دست رس گر نبود بال و پری بگشایند

نگذرید از در عشرتکدهٔ دل زنهار
بنشینید همین جا کمری بگشایند

بلبلان خاموشی او نیست که گل بیخبر ست
لب اظهار چرا پیش کسی بگشایند

وضع شاکر بخوش آمد طلبی خو گرفت است
لب بیهوده به پیش دگری بگشائید

بسمل شوقم تمنای طپیدن داشت دید
شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت
چشم امیدمن از امداد بخت کامیاب
شهر تسلیم مبارکباد مانند هلال
قطره اشکی گشته از مژگان تپیدن قباد
روی دلداری که سوی او به بال بیخودی
شاهد وصلی که عمری دیده بیخواب من

از دم تیغت تماشائی که دیدن داشت دید
از آئینا هی که آهوی وحشی میدن داشت دید
روی محبوبی که حسن او شنیدن داشت دید
عالمی همچون نگاه میل خمیدن داشت دید
دل که در سر شور سودای دویدن داشت دید
طایر روح من آهنگ پریدن داشت دید
در بغل امید یکساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق
تا سر کویش تمنای رسیدن داشت دید

دل ما شیشه گری میداند
طرز تسخیر پری میداند

قیمت خون دل مشتاقان
آن عقیق جگری میداند

آنچه من میکشم از دست غمش
دود آه سحری میداند

در شکست دل ما پیداست
یار ما شیشه گری میداند

آنکه طبعش بکجی خوگر شد
هر بد بی نظری میداند

هر که از کوی فنا یافت خبر
همه را رهگذری میداند

ناز نشناخته آن سرو روان
صد جنون جلوه گری میداند

شور سینای من آن سنگین دل
خندهٔ کبک دری میداند

ابرها را دل آوارهٔ من
خیمهای سفری میداند

تشنا گر از مدت عمر کم و بیش
هر چه بگذشت گری میداند

در محفلی که حرف لب یار بگذرد
موج حلاوت از در و دیوار بگذرد

عاشق چه ممکنست ملغزد درین قدم
از پیشگاه جلوهٔ دیدار بگذرد

هیهات در محیط وفا نیست چون حباب
یگو اصلی که از سر و دستار بگذرد

پاک از کدورت خس و خار جهان شوی
سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد

منصور وار بر سر دار است سکنت
گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد

با درد عشق او بامید دوا بساز
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

جوش غم و نشاط جهان پایدار نیست
بیدل مشو که اندک و بسیار بگذرد

برگشته عالمی ز مریدان شیخ جام
کو محتسب که بر در خمار بگذرد

بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم
در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز پیش ندامت نمیکند
شاگر کجا که از سر این کار بگذرد

ز شوق تا دل مستان بجوش می آید / صدای قلقل مینا بگوش می آید

بگوشم از لب مینا رسید آوازی / که در هوای که خونم بجوش می آید

برنگ شیشه نهالی ز نشاء خالی نیست / درین چمن نگران سبزپوش می آید

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود / بخواب نیز صدائی بگوش می آید

نشان مسکن عشاق خبر ز سیل مپرس / که خانه بر سر و سامان بدوش می آید

ز بزم سرمه نوایان از می آیم / برون سینه فغانم خموش می آید

مباش بیخبر از آه سینه عشاق / شرار مجمر ما گل فروش می آید

ز خاک کشته تیغت هنوز ای ظالم / صدای ریختن خون بگوش می آید

بخوان ببال جنون نغمه که با دهها / بغارت دل و تاراج هوش می آید

ز فکر عاقبت خود مویز شد انگور / که فصل ساختن آن بجوش می آید

عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست / بگور تخته هر یک بدوش می آید

ز قصهٔ دل بیخود چه سر کنم یا رب
دماغ سوخته گاهی بهوش می آید

بهار در هوس آباد محفل امکان
بطالع چمن و مغزرش می آید

دلت بسوخت بحالم وگرنه صد کهسار
به نیم نالهٔ من در خروش می آید

گذار یار بمیخانه گر فتد شاکر
لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد
بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد

مرا بکعبه و بتخانه التجائی نیست
نماز در خم ابروی یار خواهم کرد

اگرچه دست بدامان محملش نرسد
خوشم که سرمه بچشم از غبار خواهم کرد

بغیر ازین گهر دل بکار می آید
نثار رهگذر آن سوار خواهم کرد

مرا ز سبحه و سجاده راه دل نگشود
ببوی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد

برون آتش عشقم مخواه ای ناصح
سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد

کمان و تیغ نشاید بحفظ من شاکر
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر بوحشت زین گلستان آه بلبل می پرد ... خواب حیرت را همچو رنگ از دیده گل می پرد
باعث بیتابی سیماب وصل آتش است ... یار می آید که چشمم بی تامل می پرد
حسرت او برق عالم سوز دارد در دلم ... آتش خاموشی از مینای این مل می پرد
گر بخواب آید که میدزد نگاه آن مست ناز ... هوشم از سر زین اداهای تغافل می پرد
جاهلان از صحبت نیکان تنفر می کنند ... زاغ وحشی طینت از آواز بلبل می پرد
تا نسیم کوی جانان میخرامد در چمن ... رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل می پرد
کشتی عمرش ندارد احتیاج بادبان ... همت آئینی که با بال توکل می پرد
جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت صید ... چشم شوخ حلقه های دام کاکل می پرد
حایل فیض وصال است او عمر بی ثبات ... کیست شاکر از سر این جوی بی پل می پرد

گر براهت سر سودا زده پامال شود
چشم داریم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشهٔ مژگان بتان
جگر سوخته هم چشم بغربال شود

میکد از جگرم یاد خط پیشانی
آه اگر آینه‌ام نامهٔ اعمال شود

از نسیم سحری غنچه شگفتن گیرد
هر که بوئی برد از وصل تو خوشحال شود

بی‌زبان قاصد عشاق پیامی دارد
به که چون آینه در پیش بتان لال شود

سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست
بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود

ننگرد هر که بیک چشم بسوی بد و نیک
پیر و سیرت بدطینت دجال شود

همتی گر طلبی از دل پرسوز طلب
خضر این راه شتر خیز کجا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شاکر
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شهربند سر برون باید کشید
بر صف علم و هنر فوج جنون باید کشید

صد فغان نادم برون آ ما بگوشی زنبره
بعد ازین گر ناله باشد در درون باید کشید

دل ز الفت تنگ شد ای وحشت اکنون همتی
تا دمی از قید هستی پا برون باید کشید

پنجهٔ چرخ جفاجو سست و اند تاب عشق
سنگ طفلان را بباز وی جنون باید کشید

التفات دانه فال صید دام مقصد است
قرص نانی پیش از بهر سکون باید کشید

تا نفس از دل برون آرد عدم تا بیشتر را
ما را ازین منزل غبار یک فسون باید کشید

جوشن زد سودای عالم در دماغ آرزو
شعله کز نبض هوس بسته خون باید کشید

صبح باغ طرب غنچه خندان کن بود
آفتاب آئینه روی درخشان کن بود

پیچ و تاب نفس افسون قیامت دارد
سرنوشت دل محزون خط ریحان کن بود

چه‌چه اثر صبح قیامت بجنون آمده است
شور محشر نمک پسته خندان کن بود

دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت — بی سر و سامان بهار از پی سامان که بود

هر طرف شمع دگر آینه پرداخته است — مجلس آرای جهان چهره تابان که بود

در چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس — اینقدر اشک فشان دیده گریان که بود

غیر بخت جگر از خاک مزارش نه دمید

شمع اگر خسته شهید از شهیدان که بود

غنچه دهان من چرا میل سخن نمیکند — فال طرب نمیزند سیر چمن نمیکند

شعله حسنش ز رنگ ذوق اعاده شکلیست — دل که رمید ز بزم میل وطن نمیکند

ما بدر جنون زدیم در سر لباس چند — بهر غریب هیچکس فکر کفن نمیکند

چون صدفی که گوش او شور محیط نشنود — زاهد خشک حرف عشق گوش ز من نمیکند

بسته بناز گفتمش فکر رهایم خطاست — مشک کند آنچه زلف او هیچ رسن نمیکند

تشنه وصل آن صنم نیست قدح کش هوس — چشمه آب زندگی کار دهن نمیکند

بهره عیش کی برد دل که گرفته شد ز غم بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند

از رهی عشق پیمبر هر که مرید مقبل شد بایزید گشته و فکر حسن نمیکند

پیر شدیم و عشق او همچو هما زمانده است روز نشاط عید را سال کهن نمیکند

گشت محال زندگی بی تو فشا کر حزین
بسکه رمید روح او میل بدن نمیکند

سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکند هر نهالی را که دیدم ساز مستی میکند

نفس کافر کیش تا آرایش گرفتار بخود بست هر که دار خود پرستی بت پرستی میکند

طینت اهل کرم از آفت هر کشت ابست بیگناهی با قیامت کار هستی میکند

میکشد فردا علم بر آسمان چون آفتاب هر سری کامروز اینجا میل پستی میکند

منکر تقدیر حق شد چون گدای نان طلب هر که فریاد از هجوم تنگدستی میکند

تا نگاه چشم مخمورت در آب افتاده است پای هر موجی بلغزش مشق مستی میکند

هر که شد آگه آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق پرستی میکند

بردار سوی کعبه همت قدمی چند
احوال شهیدان بقلم راست نیاید
چون غنچه اگرچه باقیست ز عمر
بر صفحه رخسار او کاتب ایجاد
در اهل سخن غمازکش چیره کند نیست
آنها که ندارند تغییر از خورش و خواب
در میکده و صومعه زین بیش ندیدم
یکسان نباشد چه بلندی چه پستی
ز خانقه و کعبه مپرسید نشان

هر چند در آنره نبود جز الی چند
جز این که فتاده است بهر سو قلمی چند
غافل مشو ای بحر از خویش و می چند
ز ملبنده کشید از قلم مو رقمی چند
هر کس که بگفتار بیافد قسمی چند
هستند در آئینه معنی غنمی چند
کانجا همه عیش است درینجا غمی چند
در غلغله کوس نبود زیر و بمی چند
دیده است درین بتکده ظالم صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

ناکامیاب ز نقش سوی هیچ آسیا
کونین را برای تو زیر و زبر کنند

دورست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش
دفع شرر ز شعله به آب گهر کنند

پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست
مستان بحیرتم که چه هنگامه سر کنند

از زلف یار هم بدرازی فزون ترست
طومار اشتیاقم اگر مختصر کنند

دانا دلان که نسخهٔ آداب خوانده اند
هرچند قرب بیش حذر بیشتر کنند

آنها که ساختند بفردوس از نوا
گر جمله بوی گل بود از خانه در کنند

هر گل ز رنگ بهار چو بسمل تپید
خوبان اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنند

کی میرسند باشکت جنون جوش عاشقان
شاهان اگر تهیهٔ گنج و گهر کنند

امروز سر بزانوی فکر است عالمی
یارب خیال عباد که فردا بسر کنند

شاکر بقد ز نقش قدم موج گل دمد
هرگه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هرچند که آزرد مرا خار و خسی چند / در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند
عارف نشود تلخ ز تشویش علایق / شیرینی شکر نرود زین مگسی چند
در عرصهٔ این خانه سرا تارک دنیا / آسوده نشسته ست ز دزد و عسسی چند
فرصت ز برت دور رفته ست جوانی / زین بیش بغفلت نشماری نفسی چند
امید که سرخوش کندت جام حلاوت / گر کام تو شیرین نشود از هوسی چند
مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ / بیکار فتاده است بهر سو قفسی چند
در بخشش محتاج گشا دست ترحم / ای نخل برومند فشان پیش پسی چند
فرقست میان کس و ناکس بفراست / زین دم بهوش تو دفرسی چند
گر کار بسامان رسد از همت یک کس / بیهوده مگردی پی امداد کسی چند

فریاد که تا محمل مقصد نرسیدیم | از دور شنیدیم صدای جرسی چند

در بزمگه قرب اگر بار بیابم
شاکر ز دل ایجاد کنم ملتمسی چند

دل در کمند زلف تو تدبیر میرود | دیوانه رفته رفته بزنجیر میرود
از بسکه سرد مهری عالم رواج یافت | در هر مقام جوی طباشیر میرود
تا خط سبز سر نکشیده است لطف کن | آخر صفای حسن بشبگیر میرود
محکم شود گره چو سر رشته بر کشند | کار جهان بسعی ز تدبیر میرود
بر ما چنین تغافل و بر دیگران کرم | از ما بخدمت تو چه تقصیر میرود
وصل کمال پیروی کاملست و بس | در منزل آن رسد که پی پیر میرود
درد درون دل که پرست از تغافلست | بیرون ز حد گفتن و تحریر میرود
حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره چیست | شادی ما بسرعت و غم دیر میرود

ثناگر گداز درد برآید اثر کند
اشکی اگر ز دیده تصویر میشود

دل مستان بزر و زور مسخر نشود	صید با بی قدح و شیشه میسر نشود
حیف از آن تیغ دو ابرو که دو بارم نکشی	درس دریاد نماند چو مکرر نشود
صورت کار به هم خوردن لبها دریاب	تا مقابل نبود جنگ میسر نشود
ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال	حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود
خاطر صافدلان آینهٔ تحقیق است	از بدنیک جهان هیچ مکدر نشود
از غم دوری او جوش سرشکم چو حباب	چه خیالست که پیراهن من تر نشود

مست و دیوانه بره باد نشینی ثناگر
سنگ با گوهر و آیینه برابر نشود

نه کفر و نی مسلمانی ببینید	بدرد و سوز پنهانی ببینید

بشوخی دیدن حسنش محال است
در آئینه بحیرانی ببینید

وفا میخواهد از خوبان دل ما
خیال خام نادانی ببینید

بجز نگاه وصلش کشتگان را
همان از چشم قربانی ببینید

ز آه نیم شب غافل مباشید
پی هر مشکل آسانی ببینید

دو چار آن نگار نازنینم
بهار حسن یزدانی ببینید

مرا کشته است و میساید کف دست
تماشای پشیمانی ببینید

ز دنیا در لباس دوستیها
فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گر نه بینید آشکارا
حریفان کاش پنهانی ببینید

گر پرتو آن رشک پری در چمن افتد
آتش بسراپای گل و یاسمن افتد

یکباره بافشار رسد راز حقیقت
از کتم عدم طفل برون غنچه دهن افتد

از دشمن همخانه ضررهاست نهانی — زان خار بیندیش که در پیرهن افتد

دیگر چه خیالست بتدبیر نهفتن — آن راز که از دل بزبان و دهن افتد

بر اوج فلک سایه کند طرف کلاهم — از گوشه چشمش نگهی گر بمن افتد

در وادی عشقت همه جا لغزش دلهاست — گر یوسف مصریست بچاه ذقن افتد

شیدای تو بگداخت چنان کز غم دوری — چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد

در معرکه هرگز نبود در هنر جنگش — آن مرد که در بند زر و فکر زن افتد

بجای کلبه اش نیست که نعم البدلی یافت — از کشور هند آنکه بملک دکن افتد

ایمان بدل از حب وطن ریشه دوانیم — خوشوقت غریبی که بفکر وطن افتد

تا خاک شدن دیگرش از کف نگذارم — کو بخت که دامان تو در چنگ من افتد

از دل عاشق چه خیالست نهفتن — این آتش سوزنده بهر انجمن افتد

از تاب و تب حال دل خسته شاکر — در زلف تو هر روز شکن بر شکن افتد

چشمی که در فراق بتان تار میشود
صبح وصال مطلع انوار میشود

خوابیدگان کجا ز شب قدر آگهند
دولت نصیب دیدهٔ بیدار میشود

از پرتو نبی سر عرش ست تاج زیب
آری شکوفه زینت دستار میشود

دُر ما امید نیست حصول امیدها
کارت ز دست چون بشود کار میشود

دارم امید کآخر کارم وصال یار
مرهم گذار سینهٔ افکار میشود

محو ست پیش حسن تو هنگامهٔ پری
چون صورتی که نقش بدیوار میشود

غیر از صدای تیشهٔ فرهاد هیچ نیست
گر نالهٔ بلند ز کهسار میشود

تنها نه من بکنج وفا زار گشته ام
هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشتهٔ امید تو شاکر ز شش جهت
از رهگذر گسیخت خدا یار میشود

اضطرابم همیشه کار بود — صبر ورزم گر اختیار بود

نالهٔ عاجزان اثر دارد — نغمه در پرده های تار بود

هر کسی دین و مذهبی دارد — قبلهٔ ما جمال یار بود

اگر افیست زندگی بیتو — تلخی مرگ خوشگوار بود

جز دل عاشقان محزون نیست — گر نقیر اک آشکار بود

هست یکرنگ بر یقین نظران — گر خزانست و گر بهار بود

انفعالست نکهت فردوس — در مشامی که بوی یار بود

چشم عبرت بموج سیل گشا — دولت تیز بیمدار بود

در حشر ناله میکنم اما — کو فغانی که در شمار بود

بد و نیک جهان قفس همند — در مقامی که اضطرار بود

نیست پروای شکر آفات — چشم حیران و حصار بود

غیر پیمان اهل صدق و صفا — نیست چیزی که پایدار بود

از عتابت نمیتوان جان برد — زهر چشمت فزون ز مار بود

هر کرا نیست بهرهٔ معنی — گر شود پیر شیرخوار بود

جان فدای تو میکنیم آخر — عهد عشاق استوار بود

هر کجا نرد عشق در کار است — سر خود باختن چه کار بود

هر کجا درد دل بعرض آید — درد دیگر چه در شمار بود

آه مشتاق کز آن اثر دارد — که دل خسته شعله کار بود

این فیض رسا که شام دارد — از زلف کسی پیام دارد

شطرنج وفا نباخت با کس — آن یار که عمر نام دارد

لبریز تحیرست چشمش — آئینه چه می بجام دارد

از رفتن عمر گردش رنگ
بی صوت و صدا پیام دارد

زاهد ز عبادت ریائی
در دل چه خیال خام دارد

دلبستهٔ زلف تابدارش
آشفتگی تمام دارد

گر شاهانرا سیاستی نیست
کی کار جهان نظام دارد

زان طرّه سحر فن مپرسید
صد حیله پری بدام دارد

مردم ز طپیدن و نپرسید.
شاکر چه کس و چه نام دارد

هر که کج باخت بما خوب نکرد
این عمل را بخدا خوب نکرد

سرو آزاد شد از عریانی
هر که پوشید قبا خوب نکرد

ناله هم پیش تو با آنکه درد
عرض احوال مرا خوب نکرد

در چنین فصل زمستان از دوش
هر که انداخت ردا خوب نکرد

ناتوان باد چو طبع بیمار
آن طبیبی که دوا خوب نکرد

نکند غیر بدی با شاکر
آنکه با ما و شما خوب نکرد

پیری ز سینه جوش شبابم نمیبرد
ذوق شراب و میل کبابم نمیبرد

بیرحمی نگار ببیگسو که نامه بر
مکتوب آورساند و جوابم نمیبرد

بر زخم دل دگر چه نمک ریخت یاد او
شبها گذشت بر من و خوابم نمیبرد

مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا
از خانه سوی دشت شتابم نمیبرد

می میخورم بخاطر جمع و حضور دل
از راه فکر روز حسابم نمیبرد

عمریست گریه میکنم از درد دوری
سنگینی دلست که آبم نمیبرد

شاکر چه شکوه سر کنم از غم نمیبرد
یکروز هم بجاه صوابم نمیبرد

جفا اینشوخ بر ما اینقدر ها از تو بس باشد
مژه برداشتن کم نیست گر مقصد جرس باشد

نصیحت بر دل بیخود کجا رنگ اثر بخشد
رسد فریاد ما جائی اگر در خانه کس باشد

فغان طبع حزین هم نباشد خالی از فیضی
بشب گم گشته را خضر ره آواز جرس باشد

همین دنیا بهم می پرورد جنس کس و ناکس
شکر جائی بود آنجا که پروا از مگس باشد

سراپا نالهام شاکر بظاهر گرچه خاموشم
قیامت میکنم بنیاد اگر فریادرس باشد

نگاهش بی سبب بهر چه خشم آلود میگردد
فدای تیغ او سرها اگر خوشنود میگردد

تماشا مفت دل در عالم موهوم بیحاصل
بتحصیل خیالی هم اگر موجود میگردد

نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از کف
بغفلت هر کرا خوش شد همان معهود میگردد

بحیرت رفتگان کاروان بیخود بها را
نه از رهزن زیان باشد نه رهبر سود میگردد

بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی
درین ره هر کرا دیدم پی بهبود میگردد

چسان تقریر وضع شوخی او را توان کردن
ز هر پیمان که می بندد بعاشق رو میگردد

مرا از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن
که صید عشق خوبان عاقبت محمود میگردد

دروغ و راست بر عقل است پاکی بس گواه ما
ز معصومان شهادت باطل و مردود میگردد

نباید شاکر از وضع مروت چشم پوشیدن
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل غیر یار با دگری آشنا نشد
راه کسی در آینه شوق وا نشد

تجرید پیش گیر که درس کلیم را
سر خط بمشق معجزه غیر از عصا نشد

چندین سحر گذشت و ز دلبستگی قفس
صد چاک گشت پیرهن و تکمه وا نشد

چندین بعالم گشت بغربت که عاقبت
پامال نقش ما چو نی بوریا نشد

در عالمی که چرخ نماند از شکست
هر چند بود تیر هوائی خطا نشد

روزی که حسن یوسف ما گرم جلوه گشت
کس در جهان نماند که اول فدا نشد

واصل بود کسی که ازین بحر چون حباب
در موج خیز بحر به یکدم جدا نشد

عمری گذشت قصهٔ حسنت نگفته ماند
با قعر این محیط کسی آشنا نشد

ثناگر درین بساط حسد خیز سوختیم
یک کس ز راه مهر بما آشنا نشد

صبحدم بگلزاری ناله بگوش آمد
چاک بر قبا زد گل زخم دل بجوش آمد

شمع ما شود تابان رشته میشود باعث
یا ز زلف او کردم آه شعله پوش آمد

تا توانی ای غافل از جناب دل مگسل
گر جدائی مینا باده در خروش آمد

چشم عبرتی بگشود زاهد ز خود غافل
گرچه از شراب اینجا خاک هم بجوش آمد

یار میرسد امشب ساغر طرب بر کف
وقت می پرستان خوش شد و رنای نوش آمد

بسکه شد مرید می یافت رتبهٔ ثناگر
همچو غنچه در گلشن دل سبو بدوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود　　بعشرت ترز جنت منزلی بود

حریفان بساز بیعت تازه کردند　　که شیخ جام پیر کاملی بود

ز درد عشق و سوز دل چگویم　　که آسان یافتم گر مشکلی بود

دو عالم از شراب شوق مستست　　قدح دل بود هر جا محفلی بود

هلاکم میکند یار از تغافل　　نمیگوید که بر در سایلی بود

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل　　دو عالم خرمن بیحاصلی بود

طپش تا محو شد آسوده گشتیم　　برای ما تحیر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق ازین جهان برون باد　　گر لاله بود که غرق خون باد

بیش از قطره های باران　　تعداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قامت او
هر گل که تهی بود ز بویت
در عهد دلی که بی ثبا تست
قربانی خلق بین دارد

هر جا سروی است سرنگون باد
از گلشن رنگها برون باد
چون دور چرخ بی سکون باد
گر گشت مرا باو شکون باد

بی تابی عشق و شوق شاکر
هر لحظه ز طبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند
آنرا که بکونین بشد چشم هوس باز
آنها که عطایافتهٔ محنت عشقند
خامش نفسان نالهٔ غفلت زدگان را
هرجا بخیال تو روانست سرشکم

هرچند بخوابی تو که بیدار شمارند
واصل شدگان قابل دیدار شمارند
راحت طلبان را همه بیمار شمارند
بیکار ترا ز رشتهٔ زنار شمارند
نظارگیان کوچه گلزار شمارند

غافل مشو اینجا که گناهم نه بزرگست
در روز جزا هر کم و بسیار شمارند
خلقی بشمار آمده در میکده پیدا
ما را چه شود گر همه یکبار شمارند
چیزی که همین است که این مردم مجهول
بستند بسر تهمت و دستار شمارند

شاکر بنفس مهر زدم پیش حریفان
تا یکنفسم قابل اسرار شمارند

از بار بصد مرتبه برتر شده باشد
از گریه اگر دامن کس تر شده باشد
نیرنگ سرابیست که چون آب نماید
آن شعله که همنام سکندر شده باشد
البته که از نامهٔ خود دستهٔ سیاهی
پیشانی هر کس ز عرق تر شده باشد
در بستگی کار ترد نتوان یافت
آسوده همان قطره که گوهر شده باشد
با خانهٔ بی سقف کسی کار ندارد
بیفکر همانست که بی سر شده باشد
دیگر طلب وصل بود شرک نهانی
در خاطر اگر یار مصور شده باشد

هر کس که کشد دست ز پیمانهٔ دنیا
هشدار که مست از می کوثر شده باشد

زنگی ست که با آینه گردیده مقابل
با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنهکاری شاکر
چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان هیچ تو تصویر ندارد
گر دل کشدم سوی تو تقصیر ندارد

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
درد دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
خوابیست فراموش که تعبیر ندارد

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر
سودا زده را فایده زنجیر ندارد

هر غم طربی دارد و هر درد دوائی
غیر از مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش بیهوده مپرسید ز شاکر
عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

گر چشم تو سر حلقهٔ خمّار نباشد — در میکده با جام میم کار نباشد

در موج فنا محو ترا ز نقش حبابیم — آزاده به بند سر و دستار نباشد

ما محو جمالیم ز اسباب نگوئید — دیوانهٔ او را بجهان کار نباشد

از آینه دریا نبرد خشک لبیها — کس چاره گر تشنهٔ دیدار نباشد

در هر سخن از بستن لب چاره ندیدم — بی ساز گره رشتهٔ گفتار نباشد

آگاه ز کیفیت اسلام نگردیم — تا پیش نظر عبرت زنّار نباشد

جائی که طبیب دل مجروح لب اوست — ظلم ست بر آن شخص که بیمار نباشد

از پرتو مهرت بسر درگه امکان — یکذره ندیدیم که در کار نباشد

عشق ست نصیب دل دیوانهٔ شاکر

هر ظرف بآئین دل سزاوار نباشد

یاد تبسمت ز جهان شور میبرد — چشمت دماغ نشاهٔ ز انگور میبرد

ز برق جذبهٔ تو بسوزد خدا کند — بال طپیدنی که مرا دور میبرد

هرکس دلی براه محبت فدا کند — گوی کراست از سر منصور میبرد

از وصل یار هرکه بعاشق خبر دهد — از می پیام نشاء بمخمور میبرد

ما را کجاست طاقت آن با نفس کشیم — از همتست باری اگر مور میبرد

پیری عنان دل بجهان اجل کشید — آه این کمان خدنگ مرا دور میبرد

شاکر دگر بپرس ز جوش حلاوتم
یاد لبش مرا بشکرپور میبرد

صورتگران که صورت خوبان کشیده اند — نقش ترا بخامهٔ مژگان کشیده اند

دیوانگان که بادیه پیمای وحشت اند — درکوی دوست پای بدامان کشیده اند

مژگان بخون هر دو جهان کرده اند تر — نقش ترا بصفحهٔ آسمان کشیده اند

ای یار زین زنالهٔ دل بیخبر مباش — مردان ز آه سر بگریبان کشیده اند

شاکر ز نقش معنی خود بیخبر مباش
بر صفحهٔ تو صورت جانان کشیده اند

مگر امشب پیامی از بر دلدار می آید
که جان بر لب ز شوقش هر نفس صد بار می آید

اگر از کفر و دین رستی بوصل دوست پیوستی
بکار مدعائی سبحه و زنار می آید

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمیدانم کدامین آتشین رخسار می آید

اگر در جام عالم نشأه تحقیق می ریزد
کجا انکار صوفی بر سر اقرار می آید

گر از یک قطره میگردد دو عالم مست جا دارد
که صد طوطی بیک آئینه در گفتار می آید

بصحرائی که آن رعنا خرامان بگذرد در وی
هزاران عشوه سرو از سر هر خار می آید

سخاوت پیشه صد سود از زیانی میکند حاصل
بظاهر گر گلی از دست شد بسیار می آید

دل بی کینه را بالاتر از افلاک جا باشد
گل از فیض شکفتن بر سر دستار می آید

ز افشا میشود اعمال ما تاراج ریا شاکر
بکار ما همین کردار بی گفتار می آید

برلب حدیثی از نگه یار میرود
موج شراب تا سر دیوار میرود

با آن اثر ز کثرت خود آب کم بهاست
وقت تو از حکایت بسیار میرود

گر غافلی ز عشرت بیوقت شرمدار
دیوانه در بهار بگلزار میرود

بی دست و پا زدن بکناری نمیرسد
هرچند آب پیش تو هموار میرود

در کارها بغیر خدا گر کنم نظر
کارم ز دست و دست دل از کار میرود

در شاهراه عشق که باریکتر ز موست
دیوانه آنکس است که هشیار میرود

در خار زار غارت دنیای پیچ پیچ
گر سر بحال ماند که دستار میرود

در ملک اعتبار نیاسود هیچکس
هشیار و مست و خفته و بیدار میرود

صایب ز فیض مولوی روم گفته است
آئینه است آب چو هموار میرود

خبر از آمدن شاه می می آید
ساقیان را است بگوئید که کی می آید

نوحهٔ قمری و بلبل نگداز دل ما
این اثرها همه از نالهٔ نی می آید

هر که رفت از نظرت باز نیاید هرگز
نه سلیمان و نه کاوس و نه کی می آید

قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن
اهل همت نبود هر که ز طی می آید

مست و مدهوش بصحرای جنون میتازم
باز در گوش دلم نغمهٔ حی می آید

زان عملها که سزاوار قبول است اثرا
هرچه خواهی همه از روزهٔ طی می آید

از خرابات چسان رم کنم دل کانجا
بوی ها را ز لب پیمانه می می آید

در پی نغمهٔ نی میروم از خود شاکر
که بگوشم خبر یار ز پی می آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند
به پیشگاه دردو رخ آشیانه کند

چسان رسد بسوی یار نامهٔ عاشق
ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند

...در د سر کشد از خمار پرستش حشر — کسی که عیش درین بزم پیمانه کند

...یسان باغ بجای دگر رود بلبل — بکوی یار مگر عاشق آشیانه کند

...نغمه بایدش از ساز اختیار گذشت — کسی که گوش بکیفیت ترانه کند

...ن جمال خدا داد حسن دلبر ما — کجا بچشم کند سرمه زلف شانه کند

ندیده ام بجهان اهل همتی شاکر — که احتراز ازین بحر بیکرانه کند

دل زاهد شرر دارد ندارد — ز سوز ما خبر دارد ندارد

نیستان جنون طاقت گداز است — پلنگ اینجا جگر دارد ندارد

فنا باید شدن در معبد عشق — نماز آنجا اثر دارد ندارد

خبر از مستی پیمانهٔ عشق — دل زاهد اگر دارد ندارد

چو اشک شعله ریز چشم شاکر — دل دریا گهر دارد ندارد

پوشید ز ما چهره و پیغام فرستاد
این نیز دعا فیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاهد مست
گر میکدهٔ عشق بما جام فرستاد

دل گوشهٔ چشمی ز بتی داشت تمنا
پوشید ز ما نرگس و با دام فرستاد

ایضاً

شفق قبا با زبسوی گلزار کجکلاه که میخرامد
ز شعله خوئی ندانم آن برق گیاه که میخرامد

تیغ ابرو و تیر مژگان بخشم ناز و عتاب مستی
ندانم آن بکه تماز شوخی بقتلگاه که میخرامد

ایضاً

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید
البته که آن جان جهانست ببینید

هر اشک که غلطیده ز چشم تر عاشق
رشک گهر تاج شهانست ببینید

در گوشهٔ لب خندهٔ او پرده نشین است
آن یوسف مصری که نهانست ببینید

نتوان زخم طرهٔ دلدار گذشتن — این سلسله از موکمرانست به بینید

دو رم زد رش چند کنم ساز خموشی — در هر بن مو دل نفغانست به بینید

این سینه که در هر نفسش برق جنونیست — آتشکدهٔ شوق تبانست به بینید

صلاست باده پرستان که یار می آید
بچشم مست و سر پر خمار می آید

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم — نوید مقدم آن نوبهار می آید

بلرزه خنگ فلک گر فتد عجب نبود — که زیر پای چنین شهسوار می آید

عنان باز نگهدار تا دلی ببری — متاع داشته روزی بکار می آید

نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریست — بعمر خضر کجا در شمار می آید

ایضاً

بفصل گل ست امروز دیوانه میتوان شد — با لیلی جنونی همخانه میتوان شد

حیفست ذرهٔ ما غافل ز مهر باشد | جائی که او چراغست پروانه میتوان شد
گر فیض عشق خواهی دیوانگی و مستی | از عقل ساعتی چند بیگانه میتوان شد
از جوش بادهٔ رنگش باغیست اعوانی | آغوش نوبهاری مستانه میتوان شد
دارد پیالهٔ می با لعل یار ربطی | هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد
در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل | راهی ز عقل بکشود دیوانه میتوان شد

شاکر اگرچه شهرت بسیار دارد آفاق
در فن عشقبازی افسانه میتوان شد

چو نقد یافته از دیدنت بها کاغذ | ز خط کند بنظر عرض کیمیا کاغذ
ز سر نوشت وفا چشم سرمه دار ترا | بسوز سینهٔ ما کرده آشنا کاغذ
ز خونفشانی اشکم بها رخط گل کرد | بجا بود که کند نا زبر حنا کاغذ
از آن بچشم تو بود همچو سرمه نور فروش | که خواند نیست پیام ترا بما کاغذ

الم ربود ز خاطر وصول نامهٔ دوست | بدرد دوری دلدار شد دوا کاغذ

پیام عشق چو گردید مشک سبز سطور | گشاده بال بپرواز بر هوا کاغذ

مشو ملول ز خطم که از روانی اشک | بود سفید ز هر عرض مدعا کاغذ

هزار پاره چو آن شوخ کرد خط و فا | فتاده است بهر راه جابجا کاغذ

مجال پر زدن طایری ندارد درش | مگر ز لطف رساند باو خدا کاغذ

مرا از آن خط یار الفت جانی ست | که داده است باین ناتوان شفا کاغذ

نبرد که از من مهجور نقد جان خواهد | بمژدهٔ خبر دوست رونما کاغذ

پیام چاک دل عاشق حزین باشد | بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ

براز داری مردم بچشم میکوشد | نبرده سوی زبان راه از حیا کاغذ

بحسرت خبر دوستان نشسته بسر | نمیکشد بسفر منتی ز پا کاغذ

بجز مفرح جانبخش کی توان خواندن | بهجر یار بود بسکه غمزدا کاغذ

وان مشاهده معجزات گر از او — گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ
چون بسمت اینشوخ نامه شد تحریر — بخوان که بشمردش چه خونبها کاغذ
وان ز خط تو پی برد نازحسن ترا — که میکند بدل ما چه نازها کاغذ
ز دو شوخی لعلش ز سبزهٔ لب او — ز جوش خط بنظر گشته جو دنما کاغذ
ذوق آنکه هوادار بوسهٔ دستی است — نمود جلوهٔ معشوق دلربا کاغذ
فشاند نامه چو مقصود هست از دستش — فتاده است از آنروی دلگشا کاغذ
غیر شمع به پروانه مرجعی نبود — نمیکند بکسی جز تو التجا کاغذ

زگریه محو چه مکتوبها نشد شاکر
کجا بآشنا شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو نهادم چو قلم بر کاغذ — تر شد از اشک من از سر تا سر کاغذ
چاک چون چاک دلم گشت خط از تحریر پیش — وانخواند که نه کس خواند مکرر کاغذ

قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف / ای که پرسی ز احوال تو بود در کاغذ
چون نوشتم بسر کاکل مشکین تو خط / شد سراپا همه زین بوی معطر کاغذ
بود چون خاک تنم زنگ خط احوالم / کیمیای نظرت ساخت به از زر کاغذ
مژه تحریر چو کرده است غم دوری یار / در ره سعی بر آورد از آن پر کاغذ
شد سزاوار نظاره گلزار وصول / بسکه با باد صبا ساخت برابر کاغذ
گر دری خط میسر است کم از فتح الباب / نگرانست بامید تو بر در کاغذ
پی بهر منزل مقصود برد کس ظفر ست / گشت از بوسه دست تو مظفر کاغذ
گرچه در وادی عشق تو یکی جابر نیست / با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ
دیده ام ساخته روشن خط آن ماه جبین / خانه ام کرده چو مهتاب منور کاغذ
رقم نامه ام از مد نگاه شوق است / یافت زین تار رسا رشته مسطر کاغذ
نامه از شکوه زلفت چو تحریر آمد / گشت پیچیده تر از زلف معنبر کاغذ

دو زبان خامه از آنست که احوال دلم ✱ بدو چشم تو کند عرض مکرر کاغذ

خط شاکر چو پیش دل برساند بر یار
نیست محتاج بپرواز کبوتر کاغذ

ما گشته ایم پرده دل آشنای یار ✱ در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار

محو جمال از آلم دهر فارغست ✱ منظور دیده یار بود نی جفای یار

ما را بغیر خواهش او هیچ کار نیست ✱ بر آرزوی ماست مقدم رضای یار

خودداریم بجلوه گه او چه ممکنست ✱ دل میبرد ز شخص تحمل ادای یار

جائی دگر چو حلقه از آن در نمیرویم ✱ تا دیده ایم حلقه دولتسرای یار

ایام عید و فصل گل و ساعت خوشست ✱ روزیکه میشوم بمحبت فدای یار

شاکر ملاش کعبه بذوق وصال اوست
صد رنج میکشیم درین ره برای یار

...وان نشست بی می و پیمانه در بهار
باید شدن ز بیخودی افسانه در بهار

...ر چند سوی دشت عنان میکشد جنون
افشرده ایم پای بمیخانه در بهار

...ز قطره های اشک چمن موج میزند
رنگین قباده گریه مستانه در بهار

...ز دانش و تامل و فرزانگی و هوش
شد آشنای عشق تو بیگانه در بهار

...وا ز آب تشنه لبان از قیامتست
هوشم ربود جلوهٔ جانانه در بهار

شاکر بمغز ما نفسی میکشد جنون
آخر کشد ز خاک سر این دانه بهار

...ز حال خسته دلیهای ما ترا چه خبر
نگفته بغلط هم ز آشنا چه خبر

...لسی که درد ندارد ز عشق محرم نیست
بطینتی که بود بیحس از هوا چه خبر

...رمیدن اینقدر از آشنا چه ظالم
ز لطف بگذر و قدم پیشتر بیا چه خبر

...ز ز هر حرص نباشند قانعان آگاه
به بیغرض دل مستان ز مدعا چه خبر

ز سنگ سبزه نرویدبسا لها شاکر
برا هدان ره یا پیشه از خدا چه خبر

دل برد و میکند طلب از من دلی دگر
با زلف او فتاده مرا مشکلی دگر

چندین هزار انجمن آراستند لیک
عشرتسرای وصل نبود منزلی دگر

عاشق ز کوی یار بجنت نمیرود
خوشتر ز محفلش نبود محفلی دگر

هر کس کنار جوست ز طوفان این محیط
آغوش او نمود بما ساحلی دگر

از تیغ عشق شاه و گدا بسملست و باز
جوینده است شوخی او بسملی دگر

با عقل نیست نسبت دیوانگان درست
تخمیر عاشق است ز آب و گلی دگر

با یاد جانفزای تو سرسبز عشرتم
در کشت عمر کو به از ین حاصلی دگر

زنهار مرو در پی حرف گله بسیار
طوفان غبار است چو شد قافله پیدا

در دل همه دم نقش تو چون ماه در آبست
شوق تو رساند بدلم مژدهٔ منزل
چون برق بود فرصت آسایش امکان

در ما و تو هرچند بود فاصله بسیار
چندانکه کند پای طلب آبله بسیار
برخویش مپیچید درین مرحله بسیار

شاکر همه دم زاد ره من غم عشقست
در کار ندارم هوس راحله بسیار

ز بدعهدی سپهر دون پرور
ز موج بحر غیر آزار دیدن
ز درد دل نیاسودم زمانی
طریق عشق خضرش بیخودیهاست

بداغ غم غوطه زن مانند اخگر
تمنائی ندارد و آب گوهر
از آن رعنای بیمهر ستمگر
نشاید رفت این ره را بشهپر

بحشرم شاکر امیدی دگر نیست
شفاعت چشم دارم از پیمبر

ای صبا بوئی از صلوب بیار | زان چمن برگی انتخاب بیار
عرض رنگ شکسته کشمکش | خط نوشته ز جواب بیار
بی تعب نیستم ز هشیاری | تا شوم بیخبر شراب بیار
گره دل ز واعظان نگشود | دف و چنگ و نی و رباب بیار
در زمستان هجر میلرزم | مژده وصل آفتاب بیار
فالی از حال خویش خواهم دید | زان خط مشکسا کتاب بیار
سایه در آفتاب میجویم | تشنه ام کاسه پر آب بیار
نسبت نیک و بد مکن بشراب | گر حسابست و بیحساب بیار
تا کشم سرمه بدیده تر | خاکی از راه بوتراب بیار
کار دیوانگان تامل نیست | ساغر باده بیحجاب بیار
بر غلط تکیه تا کی ای زاهد | خط آزادی از حساب بیار

زرق انسان بود حرام و حلال
از برایم می و گلاب پیا

شاکرا شب کباب و شیشهٔ می
چون رود محتسب بخواب بیار

از همین تیغ مژه ات تیزتر
خنجر بیداد تو خونریزتر

نیزهٔ خورشید اگر سر کشد
نیست ز قد تو دلاویزتر

خامهٔ من حرفی از آن لب نوشت
گشت ز نی هم شکر آمیزتر

سیر و دو آوازه نسیم چمن
بسکه بود بوی تو گلبیزتر

از سخنت موج حلاوت زنم
ای لبت از قند شکر خیزتر

میرسد از شور قیامت بلب
فتنه از زلف تو شر انگیزتر

گریهٔ شاکر ز تب و تاب موج
در غم هجر است جلو ریزتر

ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آر
از مسیحای لبش مژده جانی بمن آر

تا غنچه و گل رنگ دهد بعد خزان
قاصد از نامه دلدار توانی بمن آر

اگرم رنگ بهاری ننمائی باری
خبر از عالم بی رنگ خزانی بمن آر

ساقیا مستی آنچشم سیه عین بلاست
از دعای قدحت حرز امانی بمن آر

آشنا را اگرم لطف نخواهد کردن
زان دهن مژده اسرار نهانی بمن آر

بیعت پاک نکردیم درین فصل بهار
سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار

گل دریده است بتن جامه و ما حیران
سینه چاک نکردیم درین فصل بهار

سر هر سبزه زبان گشته هر گل گوشست
حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار

صاف شد آئینه دشت و در اما صد حیف
ما دلی پاک نکردیم درین فصل بهار

شد ز گل کاشانه ام دریا و آن رخسار گیر
فکر نقش خانه ام را کرد از زناگیر

نیست جایی کز خروش عاشقان باشد تهی
از شکوه جلوه آتش شد خانه و بازار گیر

از شراب آرزو تنها نه جام دل پرست
گرده از گل حرف لعلت دامن کهسار گیر

از ازل لبریز فیض اوست ظرف هر کسی
در نگنجد قطره در پیمانه بسیار گیر

از ملامت پرده ها بر روی کار خود مگیر
گر نه بیند آینه چون گرد از زنگار گیر

گر بصحرا گریه دریا جمالت سر کنم
گرد از موج گهر تا دامن کهسار گیر

شاکر از شکر و شکایت کی بود خالی دلی
گلشن امکان نباشد از گل بیخار پر

من ندارم جز تو دلسوزی و غمخواری دگر
غیر مهرت در دل من نیست دلداری دگر

زاهد از آنکه بر کردار خود کردن خطاست
کز ریا ها سبحه گردیده است زناری دگر

دامن افشان از سر ما مگذر ای ابر بهار
سبز کن ما را درین گلزار یکباری دگر

بهر زاهد سبحه و زنّار بهر برهمن	هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

بحضور یار شاکر بیکشی کفرست و کفر
نیست جز چشمش بعالم بزم خماری دگر

میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر	آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر
آه میکرد ز ما بان وقت رفتنهای دل	گرد میبالد بهنگام سواری بیشتر
از برای صید وحشی دام پنهان میکنند	زان تغافل در دلست امیدواری بیشتر
در خور پستی بلند است آب از فوارها	سرفرازی بیشتر چندانکه خواری بیشتر
یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند	در شجاعت هر که دارد عجز و زاری بیشتر
در گلو چون بند گردد آب از آتش کم مگیر	تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر
همنشینی دوستانرا ازدیاد الفتست	گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر
در خور دامن توان از باغ لطفش چید گل	میبری زین بزم چندانی که آری بیشتر

بشود سر سبز شاکر دانهٔ امید ما
چون زمین درهم که باشد از دری اهشتر

شود زرنگ فزون طبع چون گهی دلگیر	برنگ آب روان نیست از سفر دلگیر
فروغ چهره تابان او شبی که نداشت	نشست ماه درآن بزم تا سحر دلگیر
ز موج خنجر شناور ساخت خشم ابرو	نمیشود که جری گردد از خطر دلگیر
گذشت یار زپیش رقیب گرچه بسهو	شده است خاطر عاشق ازین عمر دلگیر
ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود	نمیشود نفسی صاحب هنر دلگیر
چرا ز اهل محبت ملول میگردی	که طبع نخل نگردد ز برگ و بر دلگیر
ز خط سبز لب او ملول کی گردد	نگشت طوطی خوشخوان ز بال و پر دلگیر
بهار رفت و ندای بگوش دل نرسید	چو غنچه بلبل این باغ شد مگر دلگیر
بجای گل بهر شاخ او گره بندد	چمن بیاد رخ او شود اگر دلگیر

غمی ز عاشق دلخسته نیست طبع مرا
کجا ز کشتن پروانه شد شرر دلگیر

چو دام خفته کسی جان نمی‌برد اینجا
شده است بسکه نهان موج در آن گهر دلگیر

گرفت قند مکرر دلم وزان لب یار
حلاوتی که نگشتم ازین شکر دلگیر

نگاه یار گشاید چو این گره شاکر
تمام عمر نگردد دلم دگر دلگیر

دل از همه غیر دوست برگیر
تصویر خیال او ببر گیر

بشنو ز جنون مرو بصحرا
دیوانه ره دگر گیر

گر ذوق سراغ بی‌نشانیست
از خود بدرا و زما خبر گیر

تا چند دماغ سربلندی
گر تاج انیست ترک سر گیر

تا تیغ هوس بسر نیاید
از پردهٔ چشم خود سپر گیر

دل بود کباب آتش عشق
امروز از آن برشته‌تر گیر

زنہار رکاب یار مگذار
گر منع کنند بیشتر گیر
در دل ز محبتش تہی ہست
آتش شو دازہواش بر گیر

شاکر چو نمیدہند بارت
خاکی ز درش بچشم تر گیر

ای محبت اشک گرمم بر سر مژگان ببر
یعنی از دل شیشہ در پریرویان ببر
تا بکی سوز دل از بی التفاتیہای ناز
گر حجابی مانعت باشد بیا پنہان ببر
ساقیان اینجا تقدر ظرف صہبا میدہند
در خور دردی کہ داری در دلت درمان ببر
تا کجا چون زاہدان خشک کافر زیستن
بستہ زلف تبی شو لذت ایمان ببر
شاہد درد دلم در پیش یار مہربان
گوہر اشکی کہ غلطانست در دامان ببر
در نقاب نازما کی خون دلہا ریختن
تیغ ابرو را ببزم عاشقان عریان ببر
نیست حاجت اینقدر سختی لبشاکر دریغ
جان عاشق چون نفس بر لب بود آسان ببر

کجاست غیر جناب تو ام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و هر کشوریست سلطانی
بعالم دل ما نیست جز تو شاه دگر

بشوکت تو چه نسبت شکوه شاهان را
تراست خسروی دیگر و سپاه دگر

بهر رهی که باآن جلوه روبرو گردم
بجز وداع دلم نیست رهروی راه دگر

بمحفلی که نباشد فروغ رخسارت
نمایدم بنظر شمع برق آه دگر

کسی بپارگه کبریا نبرد غرور
به پیش همچو توئی عاجز است جاه دگر

غرور جاه ندارد کلاه گوشهٔ فقر
بس است بر سر ما شاکر این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دیده گیر
عرض مکرر از لب دولت شنیده گیر

گر مدعاست ساختن قصر و منظرت
دهلیز کرده گیر و در او آرمیده گیر

هر جا و هر مقام که قصدت رسیدنست | منزل گزیده گیر و بانجا رسیده گیر
هر چیز دیدنیست نگاهی کن و بر آن | از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر
هر بوی نو رسیده درین باغ رفته دان | هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر
گر مطلبت سراسر عالم دویدنست | چون آفتاب گرم هوس شو دویده گیر
هر شاهدی که هست در آغوش فرض کن | هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر
هر جنس و هر قماش که دارد دکان دهر | زین نقد رایگان که نداری خریده گیر
خامست هر چه پیش خیال تو پخته اند | ناپخته تو خام نماید چشیده گیر
جز انقطاع نیست درین نسخه مطلبی | پیوندها گسسته و الفت بریده گیر
دنیاست زهر مار و قناعت فسون او | پیش از گزند آتش افسون دمیده گیر
چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند | گر چشم عبرتیست همه آب دیده گیر
شاکر درین بساط وصالت میسر است | فرصت بهم غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان مظهر رنگست از الوان یار
صبح مستی نیست خیز گل کردن فرمان یار

جوش مستی موج در ابر بهاری میزند
میفزاید شعلهٔ شوق دل از دامان یار

عالمی بر سر مه دارد دیدهٔ امید ما
توتیای چشم عاشق دیدن مژگان یار

مصرع برجسته هر گاه موزون میکنم
انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار

کار جانبازیست پیش آتش شمع رخش
عاشقان پروانه اند اینجا همه مهمان یار

ایضاً

ساغر چشم تو دارد بادهٔ ناب دگر
موج خیز نشاهٔ او هست سیلاب دگر

گرچه آب و تاب گوهر دلفریبی میکند
لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر

خواب مخمل فرش را غفلت آرائی بود
جسم او دارد درین راحت سر خواب دگر

دام زلفت در کمین صید دل پیچیده بود
حلقهٔ چشم تو گردید دست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فرو رفتم بخود — همچو عنقا نامور گردید نایاب دگر

از جفای چرخ در عالم نشانی نیست آشکار — می تراود از شفق هر شام خوناب دگر

سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه بیش — از خم ابروی ها نی ساخت محراب دگر

یکسر مو نگذرد زان خوش کمر بحر عمیق — میشود پیدا در آن جاده پایاب دگر

اعتبار پرتو مه را فروغ یار کاست — از صفای روی او شب بود مهتاب دگر

خستگان جور گردون گرچه بسیارند لیک — بسمل آن تیغ ابرو هست بیتاب دگر

در خیال آن نگه بیتاب چون رفتم بباغ — چشم من در گلستان بود بیخواب دگر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را
بهتر از تسلیم کشتن نیست آداب دگر

جز روی یار نیست گلی خوشترک دگر — این گل یقینی ست و درین نیست شک دگر

در وصف قامت تو چه جا نیست یکزبان — سروی نیامدست باو مشترک دگر

از یک نگاه سیر نگردید جان شوق
زه محبت تو چنان رفته ام بدل
در بوته که از نهاد طلا غشی
بر دی دلم بجلوه و جانم همی طپید
دیروز برد دلم از گوشهٔ نگاه
چون برگهای غنچه که همجوش الفتند
تا یافتیم لذت جور محبتش
جز خون عاشقان نگه او نمی خورد
تا انتخاب کرد دلم را محبتش
تمثال هست ابر بهاری ز هر نسیم
شنا کروای خستن ما غیبت مطلبش

دارد دل آرزوی نگه کمترک دگر
یک آبله نخست ز خار و خسک دگر
در دل ورای الفت یار ست حک دگر
از بهر رفتن آی تو در مردمک دگر
امروز سوی من تو بیا بیشترک دگر
خوش خلوتی بود که نشینیم یکدگر
در دل شکایتی نبود از فلک دگر
آمد برای نشاهٔ این می گزک دگر
این نقطه نقطه که نشد هیچ فک دگر
همرنگ او کجاست بجز شبنمک دگر
صید بار برد و میبردم در محک دگر

گل بهم چشمی نزیبد با لب خندان یار
صد بهار از گلشن افزونست بیابان یار

میکشد پامال نازم گرچه شوخیهای او
گرد من آخر نشیند گوشهٔ دامان یار

چشم ابر نوبهاری در سراغ دانه هاست
جز متاع دل نمیجوید در دوران یار

دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله است
مظهر بیتابی دل کاکل پیچان یار

نیست موجودی درین گلشن که بی دامن بود
ابر و رعد و شعله و دود از دبستان یار

تا بمحشر کشتگانش در خموشی سر کشند
سرمه ریزد در گلوی عاشقان مژگان یار

پرسش خوی وحشی خود را بفردا افکند
گر شود امروز یاد وعدهٔ مهمان یار

تا گریزاند تموج از نسیمی بحر را
دل چو صید دام بر گردن از فرمان یار

آه اگر گیرائی زلفش بمیدان سر کشد
دست بردی طرفه دیدیم در چوگان یار

کی تواند رفت دل بیرون ز بحر عشق او
جلوهٔ صد موج دارد گوشهٔ دامان یار

جلوهٔ آتشوخ شاکر کمتر از خورشید نیست
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدمد از نیک نگاه تیز یار
باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی گناهان هم ز بی پروائیش جان کی برند
قاتل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

طرفه بوی خوش مشام جانم امشب از صبا خفت
چون گل شب بو ست یا د زلف عنبر بیز یار

کشتهٔ او دم ز خاموشی زند در حشر هم
سرمهٔ افسون بود مژگان سحر آمیز یار

چشم با آهنگ جولانش بد و شن برق زد
همچو موج با د رفتاریست این شبدیز یار

بی سبب خال بناگوشش گره زد بر دلم
آه اگر گیسو کند سامان دست آویز یار

میخرامد چشم او شاکر برنگ ابلقی
میتوان گفتن نگاه تند را همیز یار

رنگ شهرت داد گل را خودنمائی بیشتر
بالد از اظهار الفت آشنائی بیشتر

سعی هر کس رنگ میگیرد بقدر طاقتش — سوی ما از رفتن ما هم تو آئی بیشتر

گر عبارت مغلق افتد فکر گردد تیزرو — کار چون مشکل شود دارد روائی بیشتر

دست از تدبیر دنیا هوش نتواند کشید — بخشد از کار جهان غفلت رهائی بیشتر

چون تواند شد بپایت چشم شوقم آشنا — ای که تو پا بستهٔ رنگ حنائی بیشتر

پلهٔ میزان حسنت خوش گران افتاده است — همسر خورشید آئی گر برآئی بیشتر

شاکر از جولانگه نازت ندارد آگهی
در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن او از آه عاشق میفزاید بیشتر — غنچه را باد بهاری میگشاید بیشتر

زاتفاق خط او بر حسن او را اوج داد — نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

بی حضورش کاهش دل میشود هر دم زیاد — چون خورد دندان بهم بی لقمه ساید بیشتر

دست زلف او درین میدان قوی افتاده است — گوی دل را از خم چوگان رباید بیشتر

نمیبرد هر یک نصیب خویشتن مقدار حرف
دانه چون بسیار بالد خوشه آید بیشتر

میکند رخسار بیخط صید دلها را زیاد
ماه اگر ابری نشد پیدا برآید بیشتر

بی غباری صیقل آینه کردن نیست حرف
زنگ دل رخسار بیخط میبرد آید بیشتر

نیکنامی آشکار از حسن خلقت میشود
آشنائی آشنا را میشناسد بیشتر

آشنا گر اظهار محبت میکند الفت زیاد
سر کشد گر ناله از دل رحم آید بیشتر

نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر
ز سعی جان بلب آمد نگشت راه آخر

ز سوز سینهٔ ما باورش نمی آمد
برون دوید ز تن جان و شد گواه آخر

بزور توبه توان قطع این طریق نمود
نهایتی است باندازهٔ گناه آخر

چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی
ضرور نیست بشاه از صف سپاه آخر

دمی که جلوهٔ بگر رنگ منع غیر کند
شود به پیش نظر رنگ اشتباه آخر

غبار سعی چه برخاکه بر جبین دارند / چو آینه ننهادی تو رو براه آخر

به بند خواب گران غفلت بود تا چند / گشای چشم که شد دور صبحگاه آخر

حمایت تو ز بس جرم پوش آمده است / لباس کعبه شد از دست ما سیاه آخر

شبی که جوش خیالت بود خوابم را / رسید شوق بحدی که گشت ماه آخر

مکن ملامتم ای مدعی که عارف پاک / نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

جز کوی یار نیست چه دارالامان دگر / زین راه میرویم همانسو دوان دگر

رخ نانموده مفت دلم هر نفس ربود / صد بار برده است و برد رایگان دگر

فرقست در میان ضیای سها و ماه / خوبان بچهره اند چو گل لیک آن دگر

هر چند خسته شد دل و جان از تغافلت / کوشیده ایم در ره عشقت بجان دگر

حسنش بدلفریبی عشاق کم نبود / افزوده است غازه بهاری بر آن دگر

با جاهلان چه نسبت اهل هنر کنی
یک ابروی تو کرد جهان را مسخر
زانرو که کار هر دو جهانم تو ساختی

حسن بهار دیگر و رنگ خزان دگر
باید با بروی دگرت بگجهان دگر
در شکر بایدم که بود یک زبان دگر

شاکر ز زهد و عشق بود فرق خشک و تر
موج سراب دیگر و آب روان دگر

ای خبر تو ام مراد بود قصه مختصر
از مستی و جنون چه نمائیم گفتگو
ای راه رو شکایت طول سفر مکن
با یار بیوفا مکن ای دل شکایتی
از وصف گلرخان دگر بسته ایم لب
ختم شکایتت بدعای تو میکنم

غیر از تو گر بیاد بود قصه مختصر
عشق از همه زیاد بود قصه مختصر
گر همت تو زاد بود قصه مختصر
این گفتگو بیاد بود قصه مختصر
حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر
عمرت دراز باد بود قصه مختصر

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
غفوش که با عباد بود قصه مختصر

نگذرم بپا و بر سر این خسته کن گذر
بینیم سیر بگذرمت آهسته کن گذر

در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر

تا غنچه ام لباس شکفتن ببر کند
همرنگ باد بر من دلبسته کن گذر

گلهاست از خیال رخت جمع در دلم
در باغ دل که هست چو گلدسته کن گذر

تا چند پای بند تو گردد تعلقات
از آرزوش با دل وارسته کن گذر

شایسته نیست پای تو بر گلشن دگر
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر

سوفار تیر ناز ترا دل هدف بود
آنجا مدام با لب چون پسته کن گذر

مشکن بسنگ تفرقه دورست دلم
در دل بجای ابروی پیوسته کن گذر

آئینهٔ دلم که بود جلوه گاه ناز
آنجا بوجه احسن و شایسته کن گذر

عصیان حریف روز ندامت نمیشود
از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر

در بند رفتن تو مرا هم لغزش ست
نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر

گرد ز دل تو نیست که هموار بگذری
باری بپا و باقد برجسته کن گذر

گرمست در هوای تو بازار عاشقان
بر شاکر شکسته درین رسته کن گذر

محبت تو بدل میکنم بجان اظهار
مفید آنچه بود کرده ام همان اظهار

زبان الفت دلها سخن کند باهم
ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار

ز سختئی که بدل میکند تغافل تو
نمیکنم بتو بگجرفت هم ازآن اظهار

زبان سبزه و گل شکر آب پاشی ابر
کند بدشت و بصحرا و بوستان اظهار

نشانه ز جفاهای یار سامعه چیست
ازآن نمود دل خسته ام بیگان اظهار

ز درد آنکه بپا اهل شعله نرسد
ز سوز عشق کند سینه ام چسان اظهار

اگرچه بود ز درد دلم زبان خاموش
بگوش یار نمودست آه از آن اظهار

ز سوز سینه و دل از روانی تقریر
چو ابر میکند اشکم بگلرخان اظهار

ز راز عاشق دلخسته میکند در باغ
بگوش برگ گل آهنگ بلبلان اظهار

ز بیقراری پرواز دل بوادی سعی
نموده طایر شوقم بآشیان اظهار

بود خموشی بیجا مضرت جانی
کند فغان گله حال با آشیان اظهار

نیفکند نظر خویش بر کسی چشمش
نمیکند نگهش حال مردمان اظهار

امید آنکه ز حالم دلت خبر یابد
فتاده است چو بیگانه از زبان اظهار

رساند عرض محبت بیار خاموشی
فضولیست که سازیم با فغان اظهار

نشد بگوش کسی گوشوار مقصد دل
نساخت نی و نی بحر یار مهربان اظهار

نگفته ایم بکس راز دلنشین ترا
نه آشناست بگوش و نه با زبان اظهار

بآنچه میرسد از دست شاکرست دلم
بود بمذهب غم کفر عاشقان اظهار

نمود وصف رخت را زبان من تکرار
چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار

بشیشهٔ دل ما صدره ها از آن گل کرد
که کرده زلف چلیپاش در شکن تکرار

ز چشم بد خطرش نیست شد چو از بر
بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار

بجز وصال تو ما را هوای جنت نیست
کند بحشر باین ذوق جان تن تکرار

هر آنچه سر زند از حرف تازه می شنوم
بغنچهٔ لب او نیست در سخن تکرار

از آن فتاده مکرر بهر خیابان سرو
که کرده با قد دلجوی یار من تکرار

ببزم آن صف مژگان خموش شد شانه
که راز دل نکند کس در انجمن تکرار

ز رنگ انجمن هست با صبا مذکور
نکرده است زبانم بجز وفا مذکور

فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار
ز حسن دلکش یار است پیش ما مذکور

صفای سینهٔ ما را ندید چشم غبار
ببزم دل نبود غیر آشنا ماند کور

چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند
نمیکنم غم عشق تو جا بجا ماند کور

بگوی یار مگر بوسه زند بچشم
غبار چشمهٔ من کرد با هوا ماند کور

از آنکه اشک بهار است عضو عضو نگار
نمیشود به برش خو بی حنا ماند کور

ز وصف رنگ حنای تو خون بسمل باز
نمود زلف رسای تو پیش ما ماند کور

بجز خیال تو ننشست در دلم نقشی
که با وفا شده انحرف بار ها ماند کور

نگاه گوشهٔ چشمش ز لطف داد خبر
نکرد الفت او گرچه از حیا ماند کور

نشان منزل مقصود یافت یار دلیل
نمود از لب او جام می بها ماند کور

نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود
نکرد سوخته ات حب کیمیا ماند کور

ز رمز دلکش لعل نگار ما حرفی
نکرد قلقل می جز بشیشه ها ماند کور

پیام ما بمحبت ز گوش غیر نهان
ببزم خلوت دل هست بی صدا ماند کور

بگوشه دل و پیش نگاه و خانه چشم | نوید مقدم یار است جا بجا مذکور

نهفته بود غم یار را دلم شاکر
ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور

بیا نسیم صبا و خبر بیار ز یار | ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار
نشسته اند براهت بیا و بگوی بچشم | در انتظار تو دلبستگان قطار قطار
چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد | بگفت مثل تو عاشق دمی کنار کنار
رخ چو گلشن او را بچشم دل دیدم | شکفته است ز گفتار با بهار بهار
ترا اگر سر بیتابی ست از شوخی | بگیر در دل بیتاب ما قرار قرار
مدار چشم توقع بدوستی از شیر | ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار
چو چشم خلق بفتراک آن نگار افتد | صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار
هجوم ناوک مژگان او چو دیدم دلم | پناه برد بزلفش که ای حصار حصار

بچشم مست تو پیغام دل خراب نبود
که در فراق تو ماندیم در خمار خمار

ز بسکه خاک کف پای او دو عالم شد
نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آن زمان که شدم دور از بر شش شاکر
شده است ورد زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان ببر
چون دلم آخر تو خواهی برد با سامان ببر

شاهد درد دل این خسته در باغ حضور
ای صبا اشک روان ما بدست دیده دامان ببر

تا نگارا دولت درد محبت گل کند
نقش خواهشها ز لوح سینهٔ درمان ببر

ای مراد در دل هشیاران نمی‌آید شمرد
نام این دیوانه آن چشم در مستان ببر

گر ز نقش اشکباری گلشنش نظاره کن
ور ترا دامان نبود گلهاش در دامان ببر

ای صبا در گوش او سید نمک زن حرف ما
وز دل چاکم بآن لب پسته خندان ببر

در فضای گلشنش ای ابر گریانی تو با
پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان ببر

هوش اهل بزم را از جلوهٔ رنگین ناز
تا نگردد فاش راز عشق من یکسان ببر

برگ گل را زنگ لازم هست در جوش بهار
تا لب او سرخ گردد بهر آن گل پان ببر

پرده دار راز عاشق جذبهٔ معشوق باد
تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان ببر

ایدل آن جانی که گم شد در هوای آن‌ها
جان دیگر گر تو داری بهر این یاوان ببر

محنت صیاد را حسن وفوقش کم کند
نیست مشکل بردن دل پیش تو آسان ببر

صید دیگر را ندارد تا بدست نازکت
جان چو دل را در خم فتراک بیجانان ببر

بیخبر از آشنائی گرچه مردم کشته اند
ای صبا از ما خبر گاهی باین یاران ببر

ای خم زلفت درین میدان اسیر دل بود
گوی دل در پیش پایت نیست زین چوگان ببر

هر نفس ما خوانده مهمانی بیست در پیش
نعمت فیض حضوری بهر این مهمان ببر

ای محبت کس نبیند چهرهٔ منصور را
گر ترا دردی بود شاکر بیا درمان ببر

در وصلم و بجاست سرشک روان هنوز | عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز

زان ناوک ستم که بچین داشت ابرویش | غربال شد دل و نبرده این گمان هنوز

حرفی ز هوی آن نگه گرم بر زبان گذشت | شب رفت و ماند قصه آن در میان هنوز

برلب فسانهای شهیدان ناز اوست | بانگ جرس بجاست از آن کاروان هنوز

صد بار دل گداخت ز برق عتاب لیک | دارد خیالش آینه امتحان هنوز

هرچند ره بباغ وصالم نمیدهند | دارم بشاخسار امید آشیان هنوز

بیدار گشت فتنه خوابیده چشمش چه | وان چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز

آهم اگرچه در دل سختش اثر نکرد | دارم باعتماد قبولی گمان هنوز

آمد بعشوه که چگویم ز رفتنش | رنگین نکرده بود لب از بیره پان هنوز

سر شد غبار راه و غبارم بباد رفت | دل مایلست جانب او همچنان هنوز

شاکر ز حال زار من آفاق آگه است | هرچند نیست راز دلم بر زبان هنوز

بدل گردید مستی رهبر امروز
من و سیر بهاری دیگر امروز

ز ماه و آفتابم چند پرسید — ز رویش نیست چیزی بهتر امروز
ندارم تاب خجلتهای فردا — بشوید کاش اشکم دفتر امروز
بشوخیهای آن مژگان خونریز — نمی باشد بعالم خنجر امروز
نصیبم شد سجود خاک پایش — باوج چرخ میسایم سر امروز
بجست و جوی وصل دور گردش — بریزد سعی عنقا شهپر امروز
هجوم خط رخ دلدار پوشید — نشسته جای مومن کافر امروز
مگر حرف لبش بگذشت در دل — که میریزد ز کلکم شکر امروز

ولہ ایضاً

عمر در خمیازه رفت اما نمی آشامم هنوز — نشاء حاصل نشد از شیشه و جامم هنوز

پی بغفلت کی برم عقل خیال اندیش را
عمر بگذشت و نمیدانم سرانجام هنوز

صبح پیری بردمید و ظلمت غفلت بجاست
شب بپایان آمد و در خواب آرامم هنوز

سوده شد پای طلب اما نیاسودم دمی
همچنان خورشید سان در اولین گامم هنوز

هر کجا نخلیست باری دارد از نقص و کمال
من درین حیرت سراپا نی پخته نی خامم هنوز

از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم
دود دی از تاثیر دارد دگر بری بامم هنوز

الفت دل همچو سروم طوق قمری گشته است
با همه آزادگی در حلقهٔ دامم هنوز

خاک گشتم شاکر و شوقش نرفت از طینتم
عشق پیچان میزند جوش از در و بامم هنوز

عقل گر گرد دل دیوانه نگردد هرگز
محتسب محرم میخانه نگردد هرگز

درنگیرد بدل مست نصیحت واعظ
تیره از گرد د پریخانه نگردد هرگز

خبر از درد ندارد دل زاهد یارب
مست این ساغر و پیمانه نگردد هرگز

ذره از مهر جدائی نپسندد بهوس
گرمی پرسش عشاق ز معشوق که دید
بیت معمور دل از عشق بتان آباد است

دل ز سودای تو بیگانه نگردد هرگز
شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز
دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

کی می ذوق محبت چشد اینجا شما
عقل معذور که دیوانه نگردد هرگز

دل عاشق ز درد آسوده هرگز
که دید این شعله را بی دود هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت
نشد پوشیده بوی عود هرگز

دل عاشق کمین ناله دارد
نیستان بی شرر کی بود هرگز

صبا هر صبح می آئی ز کویش
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگست
گشاید نغمهٔ داود هرگز

صبا بآن بت شیرین ادای صبر گداز — بگو سلام من خسته دل ز روی نیاز

پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا — دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز

ز خدمتت نفسی چند گرچه مهجورم — خیال تست مدام چراغ خلوت راز

بیا که گوهرم آئینه صفا گیرد — هنوز در جدائی نداده دل بگداز

بیا که خانهٔ دل بی غبار زنگ دوئیست — صفای آینه در راه تست پا انداز

ز صبح فیض عنایات شاه محی الدین — صفای وقت طلب میکنیم بعجز و نیاز

بتیغ عشق کند خون خود بحل شاکر — بفهم هر که رسد معنی مباح و جواز

برون نداده فغانم نوای پردهٔ راز — شکسته رنگی من گشته اینقدر غماز

قبول بندگی درگهم کند چه شود — جناب سید گیسو دراز بنده نواز

صبا پیام امیدم بصد ادب برسان — بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز

طبیب عشق بهر درد صد دوا دارد
اگر نساخت کسی با تو رو بخود در ساز

دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد
گشاد کار نه در روزه بود و نی بنماز

فروغ جبهه زاهد ز طوف کعبه کجاست
بروی باده کشان میکنند این در باز

زبان حالت مجنون خبر بشاکر داد
که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز

رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز
بجام و شیشه و نقل و کباب و می در ساز

مطیع نشأه آزادگی بلند بهاست
ز سرو نیست نهالی درین چمن ممتاز

همین همت آن پیشوای اهل سخن
نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز

عبادتی که ز سوز جگر بود خالی
فسرده گیر چو آواز نغمه بی ساز

هوای وصل چو نی جوش نغمه دارد
کجاست مطرب دل تا بمن شود دمساز

نگاهدار سر رشته وفا شاکر
بشکر آنکه ترا کرده اند محرم راز

بی او نشد دلی بنشاط آشنا هنوز
خالیست بی بهار ز می شیشه ها هنوز

یکدانه دل نماند که نشکست زیر چرخ
در گردش ست روز و شب این آسیا هنوز

از درد آرزو دل بیمار خاک شد
ننمود یار گوشهٔ چشمی بما هنوز

مجنون گذشت و ساز جنون بیخروش نیست
دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز

چون اخگر فسرده که گرم ست جای او
شهرت نواست قصهٔ ما جا بجا هنوز

در آرزوی دامن وصلی که سوختیم
خاکستریست بال فشان بر هوا هنوز

هر چند سوختیم بداغت چو آفتاب
روشن نگشت سوز دل ما ترا هنوز

گلها بباد رفت ز سردی خزان
دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز

بر باد رفت خون شهیدان در این چمن
دارد کف شکوفه رنگ حنا هنوز

شا گر زدیم شیشه بکهسار لیک یار
آگه نشد ز حال دل بینوا هنوز

خرمی گل کرد و جز با غم نمی‌سازم هنوز
در چمن آمد بهار و رنگ می‌بازم هنوز

داغ سودای تو روشن‌تر از آیینه است
می‌فشاند شعله خاکستر پروازم هنوز

گشته‌ام خاکستر و در سر هوای وحشت است
ریخت بال و پر ولی با قیمت پروازم هنوز

رفت دلدارم چو صبح و من همان چون آفتاب
در پی آن برق جولان گرم میتازم هنوز

در ته خاکم شکست دل قیامت میکند
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز

رفت منصور و ز دارش هم اثر باقی نماند
من درین نخچیرها صید سرافرازم هنوز

دل بسوی او پریشان رفت و دیگر برنگشت
بر سر دستم نیامد باز این بازم هنوز

از نظر پنهان چو بوی گل بمعنی زنده است
حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم هنوز

داغ انجام وفا شاکر کجا باید شمرد
دیدهٔ محرم نشد از رنگ آغازم هنوز

مستحب شد بهر شکر هر وضو کردن نماز | لازم آمد از برای آبرو کردن نماز

غیر ابرو نیست بعاشق نیست محراب دگر | در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز

بی حضور دل عبادت نیست بیش از نقش آب | چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز

میشود واجب ز عشق جانفزای گلرخان | عاشقانرا از برای رنگ و بو کردن نماز

عشق ابروی نکوئی ساز محراب حضور | گر مراد خاطرت باشد نکو کردن نماز

میکند باطل نمازت جلوه تصویر غیر | نیست جایز جز حضورش روبرو کردن نماز

دست از جان شست هر کس در خم ابروی او | میتواند عمرها با این وضو کردن نماز

ذکر دل در حلقه زلفت چو خم گشتن بود | گشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز

عاشقانرا عبادت نیست فاضلتر ازین | در خم محراب ابرو مو بمو کردن نماز

هرکه از تیغش دو شد فیض جماعت یافته است | شد نصیب کشته او دو بدو کردن نماز

رفتن دل سوی دنیا مبطل اعمال شد | نیست جایز وقت مستی جست و جو کردن نماز

ذات واحد وجه نعت چو شد جائز بود	رو بروی چار ابروئی دو رو کردن نماز

چون الکل وجه پیش نظر شد جلوه ساز
بی گمان گر دید جائز سو بسو کردن نماز

درد عشقش را ز چاک سینه خود چاره ساز	گر گشاد کار میخواهی گریبان پاره ساز
نیم بسمل داشتن پردوریم جوشد ز رحم	جلوهٔ بی پرده کن کار دلم یکباره ساز
آیدت آبی بروی کار در عشق بتان	گر بود جوشی ز درد اشک خود فواره ساز
گر کند شوخی بمیدان نظر نادیدنی	بر رخش از پشت چشم خویشتن پشتاره ساز
در جدا افتادنت ماهی ز بزم وصل یار	صفحهٔ جانرا ز درد و ریش سیپاره ساز
صید دل کردی بوجه احسن و رویت سفید	سیرین مهتاب در آئینه رخساره ساز
با دل و جان و تن و با دست و پای چشم و سر	در طریق جستنش با سبعهٔ سیاره ساز
دور باز نزدیک نزد عاشقان یکسان بود	گر تصور صادق افتد بر رخش نظاره ساز

اجتماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام	نفس را گر زور باشد دور از آبادی خطا
دیده مطلوب اگر سعیت بجوید راحتی	اید ل از تحریک دستی یافتی گهواره ها

گر زبان دایم همین با جور گردون ساختند
با جفای دلبران شاکر تو هم همواره شا

از جوش بهار قدست گشت چمن سبز	بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز
در وصف خلعت جوش بهار دست سخن را	بالید زبان بر سر و گشت تن سبز
بگذشت چو حرف قد آن نوخط رخسار	گردید زبان سر بلندی و دهن سبز
در فصل خزان سیر چمن تیز نوا نکرد	تا آرزوی که گردید بدل یاد وطن سبز
از باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج	از فیض حق لطف نبی هست دگن سبز
در راستی و خوبی آن سرو سخن شست	در آینه صدق نگردید سخن سبز
شاکر شوان خانه نشین ساخت جنون	امروز که صحراست از طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان اختیار ناز
رنگین‌تر از بهار گل آمد بهار ناز

از بسکه نیست گرمی بازار هر قماش
در عالم نیاز بود اشتهار ناز

نتوان به بر کشا ز جفایت حریف شد
هر عشوه‌ات بجلوه گه آمد سوار ناز

از گرد جلوه گاه بتان دیده را مپوش
بخشد صبا چو سرمه بچشم این غبار ناز

جان و دلی که یافت توانائی ظهور
در صیدگاه جلوهٔ او شد شکار ناز

نازت فزوده است ز نظاره رو مپوش
کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز

صحبت چو شد دراز کجا منقطع شود
یارم شود چگونه که او هست یار ناز

تخمیر جلوه تو ازین روست دلفریب
حسن تراست نشو و نما در کنار ناز

شد ناگزیر از پی باران وجود ابر
هر نوبهار حسن تو باشد مدار ناز

نظاره را بعالم دیگر دو چار ساخت
در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز

عشاق را چو آینه حیران نموده است | تا شد تغافل نگهت رازدار ناز

از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب | پیوسته چشم مست تو باشد دچار ناز

او بیشتر بپرده رم ناز میکند | چندانکه میکشد دل ما انتظار ناز

از زاهدان مپرس ز آئین عاشقی | با عاشقان خسته بود کار و بار ناز

تا دوش او سبک شود از ناز پاپیش | گردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز

تا جلوه کرد یار در آئینه دلم | حیرت فزاست در نظرم کارزار ناز

جز خون عاشقان که بپامیزدش سحاب | کی بشکند ز باده گلگون خمار ناز

خاطر کجا شگفته شود از بهار گل | در دل شکست زلف بتان خار خار ناز

شایستگی بود گل بیرنگ در چمن | از حسن دلفریب بود اعتبار ناز

از حلقه زار کاکل پیچان مدار | دارد بدست دام رسا گیرودار ناز

شاکر چو وضع شی مجلس بود صواب | جز گوهر نیاز مریزید نثار ناز

چنان افتاده تیغ ابروت تیز
که از هر سو رسد فریاد خونریز

بیا لا دست نازک را بهر صید
بغتراک دل آویزت دل آویز

بدل جولان نما از چشم یک سو
زپیش مردمان باید که برخیز

به پشت هست چون آئینه دل
صفا گر بایدت از حرف پرهیز

نه هر بیداری از تحسین خورد بر
دهد آرام خواب فتنه انگیز

نزیبد غیر جام دل بدستت
لب نازک بهر ساغر میامیز

کشد مژگان خونخوار تو عالم
برای عاشقان خنجر مکن تیز

فضیحت کمتر از کوهر نباشد
مگر در حلقهٔ گوشت بیاویز

ز دود آهی شعلهٔ غم اوج پرداخت
به تسکینش دمادم اشک میریز

مکن ای شوخ منع چشم از قتل
بابین بیمار رو آرد به پرهیز

بهار غنچهٔ گلشن فروشت — بمیدان نظر آید جلو ریز
ز هستی کی شوی واصل بدلدار — غبار ره توئی از راه برخیز
بلطف مولوی رومی و جامی — ببین شاکر جمال شمس تبریز

راه طوف مدعا چاک گریبانست و بس
آبروی دلگداز از چشم گریانست و بس

هرچه دارد کسوت آرائی حجاب مدعاست — محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس
هر شرابی ساغر و پیمانه را در خور است — بادهٔ عرفان همین در ظرف انسانست و بس
از رم طرز نگاهش هیچکس آگاه نیست — گر سراغی هست در چشم غزالانست و بس
هر کسی از خوان قسمت روزی خود میخورد — رزق غفلت پیشگان اندوه حرمانست و بس
آشیان در هر کجا بستیم سرحمت نبود — گوشهٔ آرام ما چاه زنخدانست و بس
نور ماه و مهر پیدا نیست شاکر زیر خاک — مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس

کعبهٔ نیکان دل پاکیست و بس
طاق آن در سینهٔ چاکیست و بس

غیر انسان قابل آن جلوه کیست
مظهر بیچون همین خاکیست و بس

گردش سر نیز چرخی دیگرست
این صفت فی خاص افلاکیست و بس

نشأهٔ تحقیق اگر ساغر دهد
لخت دل هم برگی از تاکیست و بس

سینهٔ عاشق نشان در د اوست
ناوک اینجا آه غمناکیست و بس

بر عمل شاکر ندا ریم اعتماد
کوثر ما چشم نمناکیست و بس

بباغ دهر مگو نیست بار و زر نرگس
شه و گدا همه دل بسته اند بر زر نرگس

ز سیر لاله و گل با هوس خجل نشود
بیاد گار نگاهش ز باغ بر نرگس

زبان طعنهٔ حاسد گر تواند بست
ز غنچه بسته بشاخ قلم ثمر نرگس

در این چمن دلی از حب جاه خالی نیست
تهی نساخته پهلو ز سیم و زر نرگس

برای گرسنگان دیگ زرد در چه نشست
نظاره کن بطبقهای نقره و زر نرگس

نشسته چشم بر آواز پیغمبر سرشار
مگر شنیده از آن جوش نکهت خبر نرگس

از این طرب که بآن چشم مستی دارد
بتنگنای چمن چیده کر و فر نرگس

ستاده است بیکپا در انتظار کسی
نشانده ایم از این ره بفرق سر نرگس

زمین این چمن از خرمی ندارد رنگ
بعید نیست ز هر گل شگفته تر نرگس

ز خاک رسته همان خاک در نظر دارد
از این حیاست که افکنده پیش سر نرگس

فروغ باغ ز نرگس بود از آن شاکر
که هست از همه گل صاحب بصر نرگس

چنین که پر شده جامت ز آبرو نرگس
نظر بچشم که افکنده بگو نرگس

چه دیده که بحیرت چنین گرفتاری
مگر فتاده نگاهت بچشم او نرگس

ازین حیا که ز شوخی بچشم کس نخلد / بگرد دیده ز مژگان نخواست مو نرگس

دوچار هر که شد از شوق کرد حیرانش / بغیر دیده فریبی نداشت خو نرگس

اگر بتیغ جفایش قلم کنی گردن / برنگ نی نکشد ناله از گلو نرگس

ز بیمروتی این زمانهٔ جلاد / نشسته بر در تسلیم سرفرو نرگس

بساقی دگرم احتیاج باده نماند / گرفته است بکدست ده سبو نرگس

اگر بچاک رسد جیب گل درین گلشن / ز رشته‌های نگه میکند رفو نرگس

ز خلق سر نکشد صاحب حیا شاکر / بهر که گشت دوچارش رساند بو نرگس

دنیا که غباریست تماشا چکند کس / چون میرود از دست تمنا چکند کس

باخصم که دانا بود البته توان ساخت / با حاسد بی عقل مدارا چکند کس

چون نیست در امروز جهان رنگ وفائی / بیفایده اندیشهٔ فردا چکند کس

پروانهٔ لعل لب آنشوخ جهانی ست — از آتش بی دود محابا چکند کس

شرط است رفاقت بحریفان موافق — در جوش دد و دام تنها چکند کس

این فرصت تماشی که توان مفت خریدن — اندیشهٔ بیهودهٔ دنیا چکند کس

رنج طلب آئینهٔ تشویش نما نیست — از سعی چو بگذشت دگر پا چکند کس

از زشتی اعمال درین نشاه الم نیست — شرمندگی آنست که فردا چکند کس

شاکر کمر خویش با سوده دلیها
در مهلت این چند نفس وا چکند کس

در عروج سعی جوش همت تا بامست و بس — نردبان شوق پیش پای تو گامست و بس

نیست نسبت چشم خوبان را بچشم نازکت — چشم میگون تو گویا گردش جامست و بس

سد راه وصل جز تن پردهٔ بیجا کی بود — مانع منزلگه مقصود آرامست و بس

زلف گیرایش بود سعی مرا مرد رسا — منزل آسایشم این حلقهٔ دامست و بس

نرگس شهلا و جام بادهٔ گلگون بود
نی همین چشم تو هم ترکیب بادامست و بس

غیر تندی کی بود خورشید طبع دگر
قسمت ما از لب معشوق دشنامست و بس

عاقلان از قید حسن آزاد کی باشند لیک
پیش مردم عاشق بیچاره بدنامست و بس

عیش و راحت ز انقلابی کی بود دهر تنگ ظرف
مقصد از تحصیل دنیا دولت یامست و بس

شاکر ز عجز و ضعف به چشم کم مبین
مایهٔ عمر جهان در دست ایامست و بس

آسوده ز اندیشهٔ هر سود و زیان باش
چون آینه از عالم حیرت زدگان باش

مگشای لب شکوه ز نیرنگ بد و نیک
چون دیدهٔ تصویر به حیرت نگران باش

گه ابر گهر ریزد و گه ژاله سنگین
حیرت زدهٔ نیک و بد کار جهان باش

شاید سری از منزل مقصود بر آری
یکچند درین بادیه از راه روان باش

شاکر اگر آئینهٔ دل زنگ ندارد
حیران تماشای جهان گذران باش

از گزند طبع دون هشیار باش
آگه از آسیب زخم مار باش

اهل دل باطن خرید از زند و بس گو بظاهر صورت زنار باش
بیعمل تا چند باشی لاف محض یکنفس کردار بی گفتار باش
هر کجا زحمت راحت میرسد دردمند و خسته و بیمار باش
با تکبر پیشه سختی واجب است مردم هموار را هموار باش
این جهان تنگ جای عیش نیست در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت
شاکر از نام ستم بیزار باش

نگویمت که برون گرد این گلستان باش چو بو ز رنگ پرستان هم نهان باش
صفای آینهٔ دل اگر هوس داری چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش

بغیر باده کشی چارهٔ خمار کجاست
بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش

غبار شوق بهر شش جهت پرافشانست
چو چشم دام درین دامگاه حیران باش

اگر برای عبادت نمیشوی پیدا
بذوق باده کشیها ز صبح خیزان باش

براه عشق گرا یدل ز خود مینگذری
بیاد گوشهٔ چشمش ز گوشه گیران باش

درین بهار که بی فکر نشاء نتوان بود
پیاله گر نبود هم لب گریبان باش

تلاش معرفت خویش از آن و این غلط ست
مرو بهیچ طرف گوشه گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بسست که از کرده ات پشیمان باش

ای مه ز عاشقان خبری میگرفته باش
یعنی ز بیخودان خبری میگرفته باش

ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف را
از دلشکستگان خبری میگرفته باش

از ما تغافل اینهمه کردن چه دشمنی ست
گاهی ز دوستان خبری میگرفته باش

از حال دوستان خود ای شوخ بیخبر — بر رغم دشمنان خبری میگرفته باش

گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود — از گرد رفتگان خبری میگرفته باش

چندانکه آفتاب مقامت شود بلند — از پا فتادگان خبری میگرفته باش

با خواب ناز اینهمه الفت روا مدار — ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش

غافل مشو ز خاک نشینان چو آفتاب — ای صدر ز آستان خبری میگرفته باش

ایدل چنین به بستر راحت نخفته سر — از غم کشندگان خبری میگرفته باش

شکرانه که قبلهٔ صاحبدلان شدی — از حال بیدلان خبری میگرفته باش

ای گلستان جلوه بشکرانهٔ بهار — از حالت خزان خبری میگرفته باش

سر تا بپای سرو زبان اشارتست — گاهی گل زر ز بستان خبری میگرفته باش

چون داده اند زور و توانائی ترا — گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش

زخم جگر بابروی او دار والتماس — گاهی تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

چشم براه قامت تو باز مانده است
زین حلقه‌های سنبلان خبری میگرفته باش

چون عاقبت ترا بخاک رفتنیست
عاقل ز آنجهان خبری میگرفته باش

جان بر لبست تشنهٔ دیدارت از فراق
ای بیخبر ز بیگران خبری میگرفته باش

برما روا مدار فراموشی اینقدر
از آشنایگان خبری میگرفته باش

طاقت گسسته محمل یا دور مانده است
ای یار ساربان خبری میگرفته باش

غافل نشسته است زپیری جوانیست
ای تیراز بن کمان خبری میگرفته باش

آئینه جمال تو افسرده خاک شد
از دل فسردگان خبری میگرفته باش

برگ گلست محرم بوی بهار و بس
از دل به زبان خبری میگرفته باش

پرمخیز آمد و رفت نفس مباش
شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

مارا صنما مکن فراموش
از دل بنماکن فراموش

برنا نگهی بگوشهٔ چشم
بلبل ز نوا مکن فراموش

هر چند خزان شکست ساز است
ظالم ز حیا مکن فراموش

از ضربهٔ ما شکسته رنگان
ای لعل قبا مکن فراموش

مخمور نگاه التفاتیم
ای مست ز ما مکن فراموش

زنهار ز دل مباش غافل
قرآن خدا مکن فراموش

ای باد صبا به پیش دلدار
از زاری ما مکن فراموش

در محفل انبساط زنهار
شاها ز گدا مکن فراموش

شاکر خاکت بهار گل کرد
احسان خدا مکن فراموش

بر آب نهادند جهان را و نباتش
از نقش نوشتند بر آن آب براتش

رقصند دو عالم بتجلی صفاتش
آئینهٔ دل میطپد از جلوهٔ ذاتش

بر دوست حسد سوخت جهانی و جهر پیمان — پروانه صفت باز بیایند بر آتش

چون وصف توانم که کنم زان لب شیرین — گفتار مربست همان تا ر نباتش

جان بخش زبانش بود از طرز تکلم — کم نیست ز سر چشمهٔ خضر آب فراتش

محتاج بسر چشمهٔ حیوان نبود دل — با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجا نقد بیابی ز ربغیش

جز دادن دل نیست بمهر تو زکاتش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش — پرسش و جوئی ز طبیبان گر نباشد گو مباش

دانهٔ اشک از گداز دل نجو د بالیده است — کشت ما را ابر نیسان گر نباشد گو مباش

نیست جز تسلیم آئین وفا داران عشق — از جفا آمد پشیمان گر نباشد گو مباش

دل براهت غیر خون گشتن ندارد مطلبی — بسملت را خواهش جان گر نباشد گو مباش

گر صحبت با پریشان حالی دلها خوش است — عاشق زلفت بسامان گر نباشد گو مباش

موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است
کشتگانت را آب حیوان گر نباشد گو مباش

تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم
از برای ما نگهبان گر نباشد گو مباش

پرتو مهرت بدلها نور پاش افتاده است
بزم ما را شمع تابان گر نباشد گو مباش

دیده خونبار ما شد گر جیحون یا فزود
بعد ازین ابر بهاران گر نباشد گو مباش

ای سخن در وصف خوبان بر لب امید باش
از فروغ ای معانی کوکب امید باش

بسمل من بر سر آنکو مگر غلطان رسد
ای طپیدن بهر جانم مرکب امید باش

در غم او انتظار وصل می بخشد ثمر
از برای صبح عیدش تکیه شب امید باش

رو متاب از شعله محبت چون سپند
در شب هجرانش ای دل کوکب امید باش

آتش پر برد و وعده کرد امشب که آید سوی من
در حریم پیکر ایجان امشب امید باش

جز محبت نیست امید دگر در خاطرم
ای محبت در دل من مطلب امید باش

در سحرگاهی که دیدارش طلب سازد دلم
هر چه آید بر لب من یا رب امید باشش

نازد او هر جا که رنگ جلوهٔ آن شوخ ریخت
ای نگاه شوق آنجا قالب امید باشش

تا بفهمی معنی اشک محبت زار که چیست
همچو طفلان روز و شب در مکتب امید باشش

هر کجا مینای چشم مست یارم باده ریخت
ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باشش

ای نگه لا تقنطوا من رحمت امید را بخوان
از برای دیدنش هم مذهب امید باشش

بغیر حرف نباشد نشان چو از کمرش
از آن ز وصل دلم ساخته است با خبرش

تأمل تو نه بپسند ز عشرت دنیا
جز اینکه در سر عمر نیست بیشترش

سوای گرد خرامی ندید چشم کسی
سراغ در رم آن شوخ نیست جز اثرش

بخاک سودهٔ ما پای او بخواب رود
اگر رسد بمقام سراغ ما گذرش

بشوق کوی محبت تردّدی دارم
شبی بود که بپاید بچشم ما سحرش

زموج گریه دل عاشق است همدم او
کجاست دور ز آغوش بحر چشم ترش

برنگ آینه دارد صفا روانی اشک
گرفته اند مبارک از آنجهت سفرش

نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر
جبین ماست که امروز گشت خاک درش

ز مستی نگه چشم تو توان دریافت
که داده اند درین نشأه عالم دگرش

دلی که بگذرد از خویشتن برنگ حباب
درین محیط نه پیچد تلاطم خطرش

برنگ آینه از نیک و بد نمیرنجد
کسی که حیرت دیدار کرد بیخبرش

چه نسبت است گهر را باشک چشم ترم
باب و تاب دگر موج میزند گهرش

عیان بچشم کسی صورتش نمیگردد
مگر بوهم رسانیم دست بر کمرش

ز چشم مست که با او سخن نمیگوید
بود خموشی او از لب پر از شکرش

ببال شوق پی جست و جوی در شدیم
ز رنگ رفته خود یافتیم با خبرش

دلی نشد ز کمند نگاه یار برون
چه صید ماست در آغوش دام هر نظرش

فغان که باز نفس یاد ما دمی نرسید
هزار ناله کشیدیم و نیست یک اثرش

بدیده یکسر مو آن پری نمی آید
هزار جان و دل آویخته است در کمرش

چو نرگس آنکه درین باغ چشم حیرانست
بنر دفاید ه نگیدرم ز سیم و زرش

زفیض نقش فسون تر بود از و یمنی
کسی که نام محبت نکند بر جگرش

چگونه از خم زلفت دلی تواند رست
که حلقه حلقه دامست پای تا بسرش

زرنگ نگاه خوشش عالمیست دیوانه
مگر که سایهٔ بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل شاکر
بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

هر کرا سیر چمن رنگین تر از گل بایدش
دیدهٔ خونبار تر از چشم بلبل بایدش

هر کرا دکس بود نظاره آرام دل
در تماشای جهان قدری تغافل بایدش

عاشق بیتاب را سامان بد پیرایه نیست
در فضای کینه تقدیر از توکل بایدش

برجفای ما از آن بی باک وضع اوفتاد — شانه از چاک دلها چون بکاکل بایدش

در خمیدن بهره دل یافت شاخ میوه دار — هر که دارد ذوق نعمتها تنزل بایدش

آبله گر عقده در پای تردد افکند — آشنا با خار کردن پی تأمل بایدش

از ثبات طینت آسوده است در غربت گهر — هر که از یاران جدا شد تحمل بایدش

دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را — در خم هر تار موی او تسلسل بایدش

میبرد دل را که ظرف نشاء سرشار اوست — در چنین فصل بهاری شیشه مل بایدش

کشته گردد عالمی از یک نگاه تند یار — گوشه در چشم مخمور از تغافل بایدش

آنقدرها خون مردم ریخت چشم آن نگار — کز صف مژگان در این ره بستن پل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد همدم فصل بهار
از شکفتنهای دلها دسته گل بایدش

در کشت زار خلق چو ابر بهار باش — یکسان بگلشن و چمن و کوهسار باش

لنگر فکن بکشتی دل در مقام صبر
در موج خیز تند هوس برقرار باش

خواهی اگر موافقت دل بآن نگار
در پیش حسن آئینهٔ بی غبار باش

در دست کوشش تو نباشد چو طالعی
معتقد ور اگر بود نفسی شرمسار باش

بیهده رو دمی بنشاط آشنا مکن
زآهو رمیده‌تر تو ازین کوهسار باش

صد بار پیش پرده گوشت خراش داد
آهنگ اختیار که بی اختیار باش

اندیشهٔ مآل ز راحت فزونتر است
از نشاء پیش در پی فکر خمار باش

خواهی که پیروت دل هر سالکی شود
در چرخ آی و کوکب شب زنده‌دار باش

مژگان یار مانع اوج نگاه اوست
قانع ز گلشنش بهمین خارزار باش

فهمت کجا که مردمک چشم لاله‌گون
دارد اشاره که بدل داغدار باش

غبن ست اینکه آرزوی بیش ازین کنی
شاکر بیک تبسم ازان گلعذار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسار خویش
سبزه دارد دام را از کاکل پر کار خویش

سیر گشتن با لبها را حیرتش نگذاشته است
چون قلم محرم نشد فهم من از گفتار خویش

چشم منت کی برد از بالهای هوی پاسبان
هر کرا یاری بود از دیده بیدار خویش

بعد ازین لاف گهر هر سنگ هم خواهد زدن
گر شود زاهد بزرگ از گنبد دستار خویش

هر گره در تار موی دست از عاشق نشان
پنجهٔ آن زلف دارد نقد دل در بار خویش

در طریق عشق او شوق روانی میکند
پنجه افتاده است طفل شک من در کار خویش

شست و شوی نامه خود را توانی چشم داشت
گر چنین بالد عرق از خجلت کردار خویش

از خیالش غنچهٔ دل میدهد رنگ بها
سیر جنت میکند چشم درین گلزار خویش

میدهد پیچ و تابیم دست رسای زلف را
میفزایم رشتهٔ این دام از اظهار خویش

خاکساری های من بوسید نقش پای یار
خواب راحت میکنم در سایهٔ دیوار خویش

عذر را هنگام خاموشی زبان از جرم گیر
صاف دارد آینهٔ دل را از استغفار خویش

شاکر آن چشمی که بینائیست در دیدنش
کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

پیچها با جور باید کردنش
دل خیالان رفت جست و جویش دو چ

نیست خون عاشقان بر گردنش
سخت مشکل گشت باز آوردنش

برگ عیشش چون ز دل بردن بود
تیر مژگان و کمان ابروی یار

بازمی آید بذوق بردنش
مشق ناوک میکند بر گردنش

دلنوازی چیست شاکر به ازین
از طریق جرم باز آوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی قفسش
در گشاد دل قفس لازم است
از دو ابرو جان و دل تاراج ساخت

از هوس یکسوی باید گشتنش
راحتی دیگر بود در خستنش
اختلاط عاشقان پیوستنش

برگ عیش عاشق آمد جور یار   آفت یگانگی در رنجشش
میتواند کس بر آتش بوسه زد   گر خط چاکست در پیراهنش
آنکه دارد ذوق آزادی چو سرو   از هوس بیگانه باید گشتنش
کشت دام از دانه سرسبزی کند   گر به آتش در درآمد دامنش
ناگزیر آمد گواهی در حدود   داغ دل خورشید سازد روشنش

شاکرم گر صید دل آن زلف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش   غنچه ها را وا کند بالیدنش
کی بهوش آیند اهل این هوس   ابر شد مایوس از پاشیدنش
بایدت از لب زکوة بوسه داد   میفزاید حسن گل از چیدنش
در گشاد سینه سیر گلشنی ست   گل بود هر غنچه از بالیدنش

نیست رنج شور و شر در آشنائی نفش
عاشق آسوده است از نالیدنش

گر زنگه دزدد بو و چون غنچه
سیر گلشن در فضای دیدنش

از خجالت گل کند پیشش عرق
در چمن آب روان گردیدنش

رنگ مستی بر لب آن گل که هست
کعبه آرائی کند بوسیدنش

شاکر از عشقش نسوزد چون دلم
داغ گردیده است ماه از دیدنش

در خیال گلعذاری مظهر گلزار باش
با دهانش آشنا شو غنچهٔ اسرار باش

همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست
گر بگفتنها جدائی لیک محو یار باش

چشم حیران نیست نرگس در تماشای جهان
کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش

بودن دنیا ضرور است اما دل مبند
گر جدائی نیست مقدور از بدان بیزار باش

همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند
فی الحقیقه گرچه بیکاری ولی در کار باش

منع خوبان شوق صادق میفزاید هر نفس
گرچه راه آشنایی طالب دیدار باش

نیست جز احسان جزای صاحب احسان دگر
گر ز راه غمخوار میگردد تو هم غمخوار باش

سد راه عاشقان رنج سفر کم میشود
جاده پیمائی کنم گو خار و خس بسیار باش

راحتی از کس رسد جائی بهر صورت بجاست
گر نیاید از تو کاری سایهٔ دیوار باش

گر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب
نرم شو چون آب در کام جهان هموار باش

از شکر صفرا فزاید غافل از نرگس مشو
خواب شیرین را کم از مرگی مدان بیدار باش

سیر عالم نیست پابند همین پا سودنی
گر خیال تو رسائی میکند سیار باش

گر نبیند چشم تو حسن جهان آرای را
اینقدر خود کن که در نظارهٔ آثار باش

گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب
در چمن زار بیان گفتار با کردار باش

خواب را کمتر مدان شاگرد مرگ دشمنان
گر ز غفلت ایمنی جوید دلت بیدار باش

ترا داد ند هوشی در هنر گوش ... بدستت ساغر می چون بود نوش
ندارد شوق من جز وصل رنگی ... اگر با جذبات گردد هم آغوش
چو عیبی فی الحقیقه نیست پیدا ... اگر عیبت نماید چشم از آن پوش
ترا مستی سزد گر عشق داری ... چو ابر نو بهاران باش در جوش
فلک را چون توان بی نشاء خواندن ... جهان از گردشش گردیده مدهوش
لباسی تا کی و تا چند بودن ... زعریانی لباسی هم دمی پوش
بخاموشی مکن نسبت که خامم ... که دیگ پخته را خوانند خاموش
اگر خواهی دلم غافل نباشی ... ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاکر سعی میکن
ترا تا قوتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم گرد بازارش ... نیست جز جان و دل خریدارش

دل ما را ز دست ما امروز | میبرد آرزوی دیدارش
کی خیالم رسد بوحشت او | غیر رم نیست دیگری یارش
سخنش نیست کمتر از صیاد | حلقهٔ گوش ماست گفتارش
در نظر هست موج آب روان | یا نسیم است طرز رفتارش
جای در شیشهٔ دلم دارد | جلوهٔ نازک پریوارش
دل که دیوانهٔ محبت تست | بمحبت مجوی بازارش
چکنم پیش یار عرض ثنا | نقد جان را که نیست مقدارش
دل تپا بضد صبر افتاد | فاش شد همچو عشق اسرارش
فارغ از کودکان بازاریم | سر ما هست و سنگ دیوارش
گر کند داغ عشق گل بسرت | میتوان دید جلوهٔ یارش
هر کرا جذبه گشت راهنمای | شد دوچار مراد دل کارش

حرف او تلخی جفاش ربود
شاکرم از لب شکربارش

کس ندیده است عیان هیچ مگر رو پوشش
آشنا گشت همین با سخنانم گوشش

جز هیچی نه ببیند ز قماشش دلرا
رایگانش تو بهر جای ببر مفروشش

در بهاری که دلم بوسهٔ او داشت امید
آشنا گشت بجام آن دو لب نیشنوشش

دلم از عقل نشد محرم چشم مستی
ساقیا می بده آنسان که کنی مدهوشش

گر کند میل تماشای گلستان یارم
نتوان برد چو گل در بغل و بر دوشش

بلبل خسته که در ناله بود گرم چو ما
کس ندیده است بگلزار دمی خاموشش

شاکر از حرف زیادست بسر رنج نجات
گر خوری باده بماند ز دنیا بی جوشش

درد دلراست چون دوا اخلاص
شد از آن آشنا بما اخلاص

جز دل پاک نیست جلوه گهش — میکند ناز با بجا اخلاص

در محبت خلوص می باید — میکند حسبت و جود وفا اخلاص

جز محبت کجاست درمانی — داد بیمار را شفا اخلاص

نعمتی چون محبتش نبود — دل طلبکار را ز خدا اخلاص

هر یکی ره بزد در کویش — پیش دل یار یافت با اخلاص

مدعائی بجز دلیست اگر — در دل ماست مدعا اخلاص

محرم راه عشق خضر کجاست — شد درین جاده رهنما اخلاص

میتوان چهرهٔ وفا دیدن — هست آئینهٔ صفا اخلاص

خضر در وادئی که درماندند — رهبری میکند مرا اخلاص

ثمر الفتم بود وصلت — بمنت داد رونما اخلاص

الفتم بسکه نیست از تو جدا — همچو روی تو خوشنما اخلاص

در دعا بال و پر ندا آمد / بر زبان ورد ماست با اخلاص

فرق باشد در آسمان و زمین / زاهدان در کجا کجا اخلاص

چون محبت کجاست اکسیری / مس تن را است کیمیا اخلاص

داد در پرده چشم تا نرسد / چشم یعقوب را جلا اخلاص

هست مینای پر ز می شاکر / با دلی شد چو آشنا اخلاص

می کند بلبل ز جوش وجد در گلزار رقص / بالد از بال و پرش هم از سر منقار رقص

بست تا زلف دوتای او دو عالم در گره / مینماید رشتهٔ تسبیح با زنار رقص

همچنان عشاق در وجد اند از ذوق سخن / بر لب خوبان نماید شوخی گفتار رقص

آب شد سرو چمن از رشک حسن قامتش / می کند کبک دری در پیش آن رفتار رقص

بی نصیب از وجد و حال افتاده اند ناصحان / مینماید جای اینها گوشهٔ دستار رقص

عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری
لیک صوفی کمتر و عاشق کند بسیار رقص

الغرض هر چند در دل خواستم باشد نهان
می کند از عشق من در پیش او اظهار رقص

دست خود از جام می دیگر نمی بردارد او
در خراباتی اگر زاهد کند یکبار رقص

می کند بازی ببازیهای کشتنهاش گل
میکند رقاص سنگ و شوخ راهموار رقص

در جلای کارها پرداخت دست و پا زدن
میبرد زآئینهٔ دل ظلمت زنگار رقص

نیست ممنون کیسه ام از نقد زنگ هر گلی
سیر گلشن میکند در دیدهٔ خونبار رقص

میکند تحریک کار آرزوی دیدنش
میشود آئینه دار دولت دیدار رقص

غافلان را نیست تدبیری بغیر از وجد و حال
میکند خوابیده را از هایهوی بیدار رقص

در گرفت طبع سیر گشت آمد چاره ساز
میکند بنیاد غمها را پا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میبرد نشا کجا
از نگاه یار دارد نشاهٔ سرشار رقص

در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض
جز آنکه خراش دل افگار کنم عرض

گر عرض تجمّل هوس مقصد دلهاست
من پیش تو یک چشم گهربار کنم عرض

کم گفتن درد دلم اولیست به پیشت
باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض

افسانهٔ دردی که ز هجر تو کشیدم
در دل هوسم نیست که یکبار کنم عرض

خار ره عشقم همه گر بگذرد از سر
کفرست که من زحمت آن خار کنم عرض

گر چین بجبین افگنی از بهر عتابم
چون آینه بر روی تو ناچار کنم عرض

افسون ادب مانع حرفست و من زار
بیتاب جنونم که بتکرار کنم عرض

ابرام تمنا نرود از دل عاشق
گو نشنوی از من تو صد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم حالم نبود باک
شاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

با مقدم بهار نداریم ما غرض
در دل بود رسیدن آن آشنا غرض

سامان اوج شعلهٔ دل در فراق ماست — دارد برنگ غنچهٔ گل با صبا غرض

درد ترا فراق دوا عین آرزوست — بیدرد را همیشه بود با دوا غرض

در دام آرزو چو نگردید دل اسیر — فریاد نیست هر طرف از دست ما غرض

رنگ ثبات را نتوان جست زین چمن — دل میبرد از آنکه بود بیوفا غرض

نادم شود حریص چو یابد خبر ز کار — دارد بصد هزار بلا مبتلا غرض

آئینهٔ دلت که درخشان چو ماه بود — امروز ساخته است چنین بیصفا غرض

تن پروران بگل و شر بند مبتلا — زانرو که آشناست بآب و هوا غرض

مقصود از انتظار جمال تو دید نیست — در خواهش دوا نبود جز شفا غرض

چشم مرا اگرچه صاحب حسنست دل ز جا — افتاده است از نظرم بیحیا غرض

دلها عجب بدانه بگردش فتاده اند — در سعی نیست هیچ کم از آسیا غرض

غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی — آزاده از کجاست سرو کار با غرض

گردد نقاب رنگ شکسته و پای یار
او را تغیر از این نبود یا خدا غرض

مذکور گل بنسبت رنگت خوش آیدم
جز آه و ناله نیست ز صوت و صدا غرض

هر میوه که خام بود بی حلاوتست
حرفیست بی اثر همیانست با غرض

اشکم که شست نامهٔ پر شکوه مرا
رفع شکایتست از این ماجرا غرض

اهل غرض چو زلف درازند زیر پا
در عالمیست اینهمه بی انتها غرض

بر درگهش که نیست غباری جبین ماست
شاکر کجا فتاده و باشد کجا غرض

تا بر دمید بر لب گلگون یار خط
در جلوه گاه تاخته گلگون سوار خط

صحبت برآر با تو شد از خط کشیدنت
در دل امید آنکه دگر هم برآر خط

سنبل بوید نشو و نما بشنود بباغ
تا موج میکشید بلب جویبار خط

عنبر شد و بساغر آتشت نشاء گر
پیش لبت کشید می خوشگوار خط

عشاق قتلنامهٔ خود خوانده اند از آن
برصفحهٔ رخ تو چو شد آشکار خط

مأمون شدم ازینکه بهر جا بدل ادهم
تا بر کشید دور دل من حصار خط

تنها نه موج گل ره نظاره میزند
دل را فریفته ست برنگ بهار خط

از پنجهٔ دو یوز نه صیدی خلاص شد
دلرا نموده همره زلفت شکار خط

گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است
گر دیده جادهٔ ره آن سوار خط

در قتل عاشقان مکن ای ساده رو درنگ
تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

شاکر بحیرتیم ز رعنائی خطش
در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

تا ننازم سر به تیغ ابروت جانرا چه حظ
کفر زلفت گر نزد راه دل ایمانرا چه حظ

چون نگاهش شاهد سرشار دارد باده
چشم او گر بزم آرا نیست مستانرا چه حظ

ساحت دل بخرام یاد او گردید تنگ
گر نیاید آن سوار ناز میدانرا چه حظ

در فضای جلوه گاه یار کز گلها پر است
گر نخندید دل گلی زان باغ دامان را چه حظ

عیش ما جز پرسش و جوی لطف تو آماده نیست
گر نباشد میزبان خوش خلق مهمان را چه حظ

تا ببندد در گره زلفت دلم را خوش نشد
چون نباشد مملکت مضبوط سلطان را چه حظ

ناله بلبل بجز گل کی کند شاکر ظهور
لذت دردش بدل گر نیست درمان را چه حظ

در دولت تا غم نباشد غمگساران را چه حظ
بی امیدیاریت امیدواران را چه حظ

رخت بیماری ز تن افکند سرو خیابان
ای ز درد عشق تو پرهیزگاران را چه حظ

چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ابر
جلوه پیرا گر نگردی خاکساران را چه حظ

ای غم هجرت ز دل تسکین جای خود نیافت
گر نباشد وسعت میدان سواران را چه حظ

جز بخواب مست کی آید بجولان از حیا
خود ازین دولت نگاه هوشیاران را چه حظ

شهرت گل از شکفتن حلقه گوش دلست
از نقاب آرائی خود گلعذاران را چه حظ

لذت احسان ز ناشکران نمی یابد کریم ‌‌‌ گر ببارد بر زمین شوره بارانرا چه حظ
درد عضوی سپرد اعضای دیگر را ز کار ‌‌‌ گر بود یاری اسیر رنج یارانرا چه حظ

تا نماید غنچه دل تنگ شاکر غیر زان
زین روا رو در جهان باد بهارانرا چه حظ

دلها چو غنچه ساخت خم زلف یار جمع ‌‌‌ مردم شوند بهر امان در حصار جمع
زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است ‌‌‌ اوراق این کتاب بود ز انتشار جمع
هر رنگ گوهرست که آسود از شکست ‌‌‌ هر غنچه که ماند بفصل بهار جمع
تا دل علم بعشق شد از خویش میرود ‌‌‌ کی مانده است میوه بسر شاخسار جمع
تا ایمنی ز تفرقه زنگ و بو بود ‌‌‌ باید دلی در چمن آئینه وار جمع
زانرو که کی تنی طرف مردمان شود ‌‌‌ در دور چشم آمده مژگان یار جمع
پنهان نمانده است سر و کار عاشقان ‌‌‌ پروانه گرد شمع شود آشکار جمع

آگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات
یک دل نگشت هم بهوای بهار جمع

در صفحهٔ سیاه نشد آشکار خط
کی دید گل بدامن خود کوهسار جمع

از پرتو جمال و سواد نگاه او
در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع

زان شیوهٔ عتاب که دارد نگاه یار
در دور چشم اوست خزان و بهار جمع

چون قطره با محیط گهر نیست مختلط
زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع

چون موج کز جدائی بحر ست مضطرب
در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که کشد دامن دلم
تا کرد پا ز مژه اش خار زار جمع

سراپایش بهار کفر و ایمانست در واقع
کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در واقع

درین گلشن شفق گلگون قبا آید بچشم من
بهار لاله خون شهیدانست در واقع

سراپایش سروی زخم دل دارد نمکپاشی
زنخدان هم بچشم من نمکدانست در واقع

بهر جا گشته تمثالش بساط آرای آیینه	بتخت پینازی شاه شاهانست در واقع

چراغ عالم افروزست شاکر عارض شیخ
جبینش بیگمان خورشید تابانست در واقع

پیش آن رخسار تابان گر بپرسم نام شمع	آتش خاموش افتد در زبان کام شمع
بود دم صبحی که صید از روی دل کندست	سر بجای دانه هر شب میفشاند دام شمع
اشک در چشم دلیل استغاثی دیگرست	خواب راحت بخشش باشد روغن بادام شمع
بیخبر از گریه بر دل داغ آبی میزنیم	در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع
همچو ما خلقیست حیران فروغ این بساط	کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع
نیست جز بر باد رفتنها درینجا حاصلی	غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع
بی ثباتی روشنست از وضع اسباب نشاط	رشتهٔ کار جهان پیچیده بر اندام شمع
بلبلان جمعند چون پروانه در بزم حضور	عاشق بسیار دارد عارض گلفام شمع

بیش ازین تأثیر شاکر بود در سوز دل
شد زبانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم گیسوی تو سودای دماغ — فکر من شمع دل افروخت ازین دود چراغ
در بهاری که جنون دامن صحرا گیرد — آشیان ساز نشود بلبل سودای دماغ
وحشتم راهبر بادیهٔ گمنامیست — که در آن بادیه گرد پر عنقاست سراغ
خم نشینی فلاطون سببی داشته است — گنج مستغنیست بدست من ازین کنج فراغ
همت عشق مجو از دل ارباب هوس — سعی شاهین چو ان یافت ز بال و پر زاغ

شاکر اندیشه ز صهبای دگر مستغنیست
قدحم نشئه ربوده است ز سر جوش ایاغ

بهوس چون سحر آمده که رسیدیم بباغ — پیرهن پیرهن از یاس دریدیم بباغ
چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم — ساغری چند بهر رنگ دویدیم بباغ

باغبان گرچه زما را ز چمن پنهان داشت
روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ

مست بیرنگ شدیم از اثر نشاهٔ شوق
ساغری گر ز می رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر ما رفت خیال دو جهان
دلربا نالهٔ امروز شنیدیم بباغ

نالهٔ زارم نشد همدم بگوش یار حیف
می سزد گفتن بجای ها لها صد بار حیف

در هوای ابر و جوش سبزهٔ و فصل بهار
جلوه پیرائی ندارد قامتش بسیار حیف

چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن
گلشن آرائی کنم کز دیدهٔ خونبار حیف

در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر
گر نفس را سوختی در دامن کهسار حیف

بر هنرور می کند تعطیل ظلمی آشکار
ناوک مژگان او باشد اگر بیکار حیف

قطرهٔ اشکست محرم از طریق جستجو
گر کنی جز دل انشای سر انگار حیف

بارها بر جور گردون بی محابا آمدی
در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف

جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او
آشنا گردد اگر گوشی باین اسرار حیف

گر شود شوق طلب با ما رفیق | میتوان رفتن بمنزل با رفیق
بهتر از شوقش رفیقم نیست کس | ورد جانم شد از آن رو با رفیق
جز جمالش نیست رنگی جلوه گر | جذبهٔ عشقش بدل شد با رفیق
پاس انفاسم درینجا شد ضرور | تا دمی شاید شود آنجا رفیق
گر نفس باقیست یا دیار کن | از طلب منشین بود پا تا رفیق
میتوان بردن بسر روز فراق | گر خیال او بود با ما رفیق
امتیازش می کند شوقش عیان | در رفیقان یاد او تنها رفیق
دور من از سنگ طفلان ساخت حصن | چون جنونم کی بود دانا رفیق
نیست جائی خالی از جولان یار | شوخیش شد یک بیک صحرا رفیق

با تحمل نیست جوشش عشق را	گل نشد با دامن خار از رفیق

غافلیم و یار در آغوش ماست
نیست شاکر چون نفس بیدار رفیق

نظر ملطف تو دارند یک جهان مشتاق	همین منم بجفاهای تو بجان مشتاق
گل شگفته کجا بی نیاز از آمت	بروز وصل بود چشم من همان مشتاق
ندیده ایم چو خورشید چشم بیتابی	نیافت رنگ ظهور هیچ من بکان مشتاق
منم بظاهر و باطن زیاد او معمور	بذکر یار دلم هست با زبان مشتاق
بهیچ گر چه رقیب از درش تراند	که نیست هیچ خسیسی بمیهمان مشتاق
زمان زمان بسرت سایه شوقش اندازد	تو هم شو از سر انصاف یکزمان مشتاق
چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم	کسی چگونه نباشد بدوستان مشتاق
نسری او که هم آغوشش با خزان افتد	کسی که نیست درینجا بگلرخان مشتاق

چو نعمت تو که مشتاق ماست از لطفت
بود بشکر تو شاکر چو عاشقان مشتاق

یا ز شمع است و دل سوخته پروانهٔ عشق — داغ کافیست همان چارهٔ دیوانهٔ عشق
از شکست دل ما یاد تو می بالد و بس — دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ عشق
زاهد از شیوهٔ مستان نمائی انکار — گردمی سیر کنی بر در میخانهٔ عشق
بر در دوست گدائیست ز شاهی بهتر — گنج دولت همه فرشست بویرانهٔ عشق

چه خیالست بجور فلک از جا برود
شاکر ماست مقیم در کاشانهٔ عشق

گر شود شورش دنیا خار دامن گیر شوق — قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق
زنده دل را ارتباطی نیست با افسردگان — خامه دشوارست گردد محرم تحریر شوق
اختیاری نیست پابند وفا گردیدنم — میدمد چون سبزه در کوی بتان زنجیر شوق

درشهادت نگاه نازت گفتگو را بار نیست
جز طپیدنهای بسمل کی بود تقریر شوق

میتوان کردن نگاهی جانب حیران خود
باشدت گر آرزوی دیدن تصویر شوق

نامه را کز مهر نام شکر بنیت زیب داشت
تا لب من بوسه زد گردید کاغذ گیر شوق

ناتوانی منفعل از بزم قربم کرده است
ورنه صد فرسنگ دل دور است از تقصیر شوق

بسکه جوش آرزو در دل رسا افتاده است
از هدف زار اجابت بوسه گیرد تیر شوق

حلقها از دیده پیدا بایدساختن
صید دام خوابناکان کی شود نخچیر شوق

خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند
مد آه من شد امشب رهبر شبگیر شوق

جز شنا ور دیگری شاکر حریف بحر نیست
غیر دل هرگز نمی آید ز کس تقریر شوق

رسید غم ز دلم شد چو او ببر نزدیک
ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک

ز قرب وعده او جوش عشق افزاید
بیاد کسب هوا چون فتد سفر نزدیک

باتفاق جهانی اسیر خود سازد / فتاد زلف چو با گوش سیمبر نزدیک

بسوی کوی تو پیوسته چشم من باز ست / برنگ حلقه که دائم بود بدر نزدیک

غرور ناز کجا میدهد اجازت حرف / بسهو یکنفس آید بلب اگر نزدیک

زده است فال مرادی دل از بر چشم / بود شکوفه بیاری که شد ثمر نزدیک

بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم / رسید دست ازین ره بآن کمر نزدیک

نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه / مقام درد کجا بود در نظر نزدیک

مپیچ سر ز تعب گر وصال میجوئی / حریم عشق بود از ره خطر نزدیک

بکوی یار نموده است جذبه رهبرم / دگر نه کی شود این ره ز بال و پر نزدیک

وصال اوست اگر مقصد تراشک طلب / که هست کوی محبت ازین ممر نزدیک

ز خود گذشتن ما مژده وصال بود / که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک

ازین جهت سخنم سبز گشت در عالم / که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صافدلان مستجاب میگردد
درآنزمان که شود شیر با شکر نزدیک

زحیرت آینه شد روبروی جلوهٔ یار
رسیده ایم بآن بزم چنین نزدیک

نماند قوت سعی درین محیط مرا
رسید کشتی من بساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت او را ادا کنم شاکر
شود اگر بسوی نعمتی دگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کس نداری باک
بتیغ ناز ز چشم عسس نداری باک

ز آه خسته دلان تیره میشود عالم
تو داری آینه و از نفس نداری باک

ببرق غمزه بیک نگاه سوختی دو جهان
چو شعله از الم خار و خس نداری باک

بحرص دانه چرا میروی ز ره بلبل
مگر ز آفت دام و قفس نداری باک

دماغ نازک یارم ز بوی گل گیرد
بناله گرم مشو ای جرس نداری باک

هجوم خلق تو بخلوت گزین زیان نکند
شکر نصیب تو شد از مگس نداری باک

فدای مصرع برجستهام که شنیدم گفت
هزار جان بلب آری ز کشمکش داری با سنگ

ایضاً

سخت تر بسازی از بهر شکستم دل ز سنگ
کرده این پیشه فولاد را حاصل ز سنگ

هرچه زین کهسار پیچو شد بکاری میرود
میشود آرایش دیر و حرم کامل ز سنگ

با وجود سخت جانی نیستم پیچوش اسنگ
در محبت کرده ام آئینه حاصل ز سنگ

از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد
شیشه و پیمانه چو شد دست ای غافل ز سنگ

چو طفلان نسبت شما گر نفرت مجنون با
چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ

پرست شیشه و پیمانه از می بیرنگ
نکرد جلوه درین بوستان گلی بیرنگ

نگاه او بعدم ریخت می شیشهٔ من
فروغ حسن پرید است جلوه در دل سنگ

غریق عشق ز تر دامنی ندارد باک
با آفتاب چو شبنم رسید شد یکرنگ

توکل ست همان بادبان کشتی ما — که نی ز موج خطر آگهیم و نی ز نهنگ

بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل — گرت هواست که از پرده بشنوی آهنگ

هوای گلشن و سیر بهار بی دلدار — هزار عقبه فزونتر بود ز قید فرنگ

صفای شیشه بآبی دگر مدان محتاج — غبار دل نتوان شست بی می گلرنگ

ز حال بسملم ای بیخبر چه میپرسی — دلم فریفتهٔ دلبریست چابک و شنگ

بسرد و گرم مزاج زمانه یکرنگم — اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ

گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است — نمانده است درین گلستان چه بوی و چه رنگ

بباد داد طپیدن کف غبار مرا — باین امید که دا[illegible]ن افتد در چنگ

شکست شیشهٔ می محتسب ز بیدردی — رسیده بود دماغش مگر ز کاسهٔ بنگ

ز نیستان گذری کرده مگر روزی — که رفته خواب ز آغوش چشم داغ پلنگ

زیاد عاقبت کار در بدایت حال — برنگ غنچه درین باغ مانده ام دلتنگ

ز کوی یار شبی خواستم روان گردم / نمود هر قدمم سخت تر ز صد فرسنگ

فغانم آن بت بیرحم هیچگه نشنید / گداز ذره‌ای وا نکرد در دل سنگ

هنرفروشی صیاد از خم دام است / نظام سلسلهٔ نغمه‌هاست رشتهٔ چنگ

اگر بعشق شهادت طلب کنی شاکر / گواه درد دلم نیست جز پریدن رنگ

باین نشاط که دارد هوای کرناتک / کجاست خلد چو عشرتسرای کرناتک

چه شرح آب و هوایش دهم نمیدانم / که صبح جامه درد بر صفای کرناتک

گشاد دلبستگی طبع عالمی دارد / سواد گلشن بهجت فزای کرناتک

ز آبیاری حسن بتان ماه جبین / چو جوی شیر بود کوچه های کرناتک

غبار او همه زربخش تر ز اکسیر است / چه گویم از عمل کیمیای کرناتک

عروس ملک باین زیب دیدنی دارد / که دوخته‌اند ملایک قبای کرناتک

ز کوس نصرت دین محمد بست بلند — اذان بمنبر بتخانهای کرناتک
ز فیض سایهٔ عدل محمدی امروز — گرفته خواب عدم فتنهای کرناتک
گر این تجمل کانین در نظر آید — دمی که سایه فکن شد همای کرناتک
گشودن در فردوس هم همین باشد — دگر چه وصف کنم فتحهای کرناتک
ز عاشقان نظر باز میبرد دل و دین — برنگ خط بتان سبزهای کرناتک
ببین بچشم بتان میبرد چه سرمه بکار — غبار کشور گوهر صفای کرناتک
فزون بود بمراتب ز خسروان عجم — بطمطراق تجمل گدای کرناتک
عجب مدار گر از شوق بسته ام زنار — دلم ربوده بت خوش ادای کرناتک
دل شکفته ور روهای تازه گلچو بست — بأین صفت چمنی کو سوای کرناتک
ز سیب و نار بهشت آرزو چه بهره برد — مگر دوباره چشید انبه های کرناتک
کسی نیافتم اینجا بکشمکش افلاس — فکنده سایه بعالم همای کرناتک

درین طربکده آثار غنچه نتوان یافت — که یک گلست سراسر فضای گرناتک

گلی درین چمن از رنگ ناز خالی نیست — پرستیست جلوه‌گر از شیشه‌های گرناتک

یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار — بدور لیل و نهار از ثنای گرناتک

ز جنس بافتهای و مشجر زرباف — کشیده سر بفلک خیمه‌های گرناتک

ز کشت زار کرم میدهد بحسب امید — بجای دانه گهر خوشه‌های گرناتک

بنشأهٔ طرب انبساط شاکرها
فزون ز بادهٔ نابست لای گرناتک

آئینه بهر دیدن بر گلرخان مبارک — دیدار خوبرویان بر عاشقان مبارک

چو شد نوای بلبل ازین مقدم گل — سرو قدت که بالد بر آسمان مبارک

چون برگها که آید در غنچه فراهم — بودن بهم یکجا بر دوستان مبارک

هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی — بشکفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان و دل گذشتن عیدیست بیدلانرا — دل راز ما ربودن بر دلبران مبارک

رویت که ماه عیدست تا در نظر درخشد — بی اختیار آید بر هر زبان مبارک

رخسار غازه دارش بخشد نشاط دلرا — رنگینی گلستان بر بلبلان مبارک

جوید جنون کامل هر دم ره بیابان — بر ماهتاب هر شب چاک کتان مبارک

اشک روان چشمم عین مراد باشد — در جو که آب آید بر باغبان مبارک

گر اهل میزبانست وقفست خیر مقدم — خوشخوی بودن او بر میهمان مبارک

غفلت اگر بپوشد چشم تو خوش تماشاست — آئینهٔ گلستان بر ناظران مبارک

ظلمست وضع هر شی در غیر موضع او — عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک

آئینهٔ حضوری جای حضور حسنست — دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک

آشفته شد نه تنها جانم بآن دو گیسو — این دام دلفریبی بر انس و جان مبارک

عاجز زیاد دارد یاری بکس نمودن — بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ابروی یار و مژگان گویند بچشم مستش | این تیر بی خطایت هم این کمان مبارک

آمد بهار شاکر هر شاخ پر ز گل شد
بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران می‌فزاید رونق رخسار گل
موج آبی تازه می‌آید بروی کار گل

جلوهٔ حسن خزان کم نیست از جوش بهار
می‌رباید هوش بلبل شوخی رفتار گل

قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست
در پر بلبل توان بستن مگر طومار گل

رنجها باید کشیدن تا حنا نبست نعمت
گل توانی چید اگر بینی جفای خار گل

تشنه‌لب تسکین نخواهد یافت از موج سراب
کی فریب دهد بی جلوهٔ دیدار گل

با جنون همساز گشتن نیست ممکن بی بها
محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل

گریهٔ مجنون نقاب ناز لیلی می‌درد
نیست بی امداد باران خندهٔ سرشار گل

نیست آسان محرم راز ادب سنجان شدن
هست هر برگی زبان خامشی گفتار گل

فکر گلرویان کند شاگرد اگر جا در برم
میشود دستار من رنگین طرز دستار گل

شور جنون فکنده در آفاق بوی دل — تسخیر کرده هر دو جهان های و هوی دل
حیران جلوه باش چو آئینه صاف شو — هر تیره دل چه بو برد از گفتگوی دل
یکموی قدر چینی فغفور بشکند — غیر از خیال طول امل نیست موی دل
گر سیر جلوهٔ دو جهانت بود هوس — مصروف کن توجه خاطر بسوی دل
جولان کس بعالم معنی نمیرسد — سعی قدم کجا و کجا جستجوی دل
مینا ز می تهی کن و ساغر بسنگ زن — لبریز راز کن ز محبت سبوی دل

وله ایضاً

حرف بیصوتیست در بزم ادب گفتار دل — تا نجست از رنگ روی عاشقان اقرار دل
غنچه‌ها انتظار آن تبسم میکشد — کی نسیم صبح بگشاید گره از کار دل

ای خریدار محبت از متاع درد و داغ
بسکه در فکر میان او بخود پیچیده ام
دیگر از اصلاح حال ما نباید چشم داشت
ز آنسوی محشر مگر یابی سراغ نامه ام

هر قدر خواهی مهیا گیر در بازار دل
میتوان بستن ز پیچ و تاب من دستار دل
فکر گیسوی بتان شد رشته زنار دل
مد زلفی برده است از دست من طومار دل

در لباس دوستیها فتنه ایجاد است عقل
شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل

تا خیال آن پری رو تنگ دارد در بغل
کوتهی در کشتنم کم میکند آن دست لیک
زاقتضای دور گردون ابرهم از زاهدا
از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن
ل تحسین قهوه طاوسی بامید سد

شیشه دل صد هزاران سنگ دارد در بغل
تیغ ابرو را نیام از رنگ دارد در بغل
میکند سامان جنگ و سنگ دارد در بغل
شیشه قلبی ست کاین بی ننگ دارد در بغل
بیضه گردون که چندین رنگ دارد در بغل

فاضل بمعنی این عصر از بهر جدال
خشت جای نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل

نیست دست ساقی این دور از خشت تهی
شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بغل

تا کند وضعم با اهل عالم اندک ارتباط
گل بجای خشت بهر جنگ دارد در بغل

عالی شاگرد ز جوش مستی دنیای دون
میشود دیوانه گویا بنگ دارد در بغل

بخوبی نیست چون رویش دگر گل
کجا این رنگ و بو باشد بهر گل

نمی بیند کسی آن موکمر را
بجز باغی که باشد با کمر گل

نگاهی کرد در مستی بسویم
بفصل نو بهار آمد ببر گل

چو قاصد میرساند هر سحرگاه
ز یار بیوفای ما خبر گل

درین گلزار سیر آن خیابان
جمال آب و رنگی نیست در گل

بدنیا بسکه دل بستند یاران
شگفته نیست یک خاطر مگر گل

بگلشن گر نقاب از رخ گشائی
نماند آب و رنگ از رشک بر گل

قناعت کیمیای سرخ روئیست
چو نرگس چشم نگشاید بزر گل

درین گلشن کسی راحت چه جوید
که اینجا نیست بی رنگ خطر گل

بطبع این بهار آسودگی نیست
ز رنگ و بوی دارد بال و پر گل

چو شاکر گشت تسلیم رضایش
برنگ شاخ گل شد سر بسر گل

مشام عالم امکان اسیر نکهت گل
کمند گردن شوق آمده است بیعت گل

همان نمست که در بوستان نمو دارد
ز آبیاری او مظهر است طینت گل

سحر بسمع پیام رحیل پی آرد
نفس ز سستی عهدت زند طبیعت گل

چو آفتاب عنایت نمیتوان دیدن
برای جلوهٔ او پرده است صنعت گل

باتفاق توان عالمی مسخر کرد
برآر گرچه بآئین یار صحبت گل

بناز هستی موهوم بر نفس آمد | بدوش نالهٔ بلبل نشسته منت گل
محل الفت او نیست جوهری جز دل | فضای باغ مشامست ظرف نعمت گل
حیات تازه نبخشد تکلم شیرین | دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل
بیا در وی تو دل میرود بسیر چمن | برنگ عکس درین آینه است الفت گل
برنگ و بوی دو عالم مسخر است اینجا | بدوش شاه و گدا میسزد رایت گل
درین بساط هوس غیر نفس کدی نیست | بدلخراشی بلبل بود سماجت گل
وجود عاشق و معشوق توام افتاده | بود سلامت بلبل همان سلامت گل
بجلوه از نظر هم چو باد میگذرد | مشابه است وفائش برنگ فرصت گل
نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا | محرک چمن آرائی بشاشت گل
برنگ چهره گلگون یار می ماند | زیادازین چه بود طمطراق دولت گل
ز کلک صفحه شود آشنای نقش و صور | زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سراغ نیابد ز کوی دل
این باده ریخت دست وفا در سبوی دل

همدوش باد میروم از خود بیاد او
در پرده ریخت رنگ طلب جستجوی دل

چون غنچه که بشکفد از ابر نوبهار
از چشم اشکبار بود آبروی دل

آمد علاج عشق بتان منحصر بدرد
جز اشک نیست آب برای وضوی دل

این آینه که حرف ظهور و صدور بود
سوی همان گلست سراپای روی دل

آن جلوه را چو ماه در آئینه بنگرد
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل

آئینه خیال صفا خیز از آن فتاد
از بسکه بیغبار بود گفتگوی دل

همرنگ آینه که هم آغوش صورتست
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل

اشکم ز درد هجر نه استاد یک نفس
پیش نظر چو سیل روانست جوی دل

زان رو شگفت غنچه آن لب که از چمن
در هر مشام جای بگیرد بوی دل

حیران مشو چو آینه از عکس صورتی
نفی خیال غیر بود رفت و روی دل

گر الفتی بهست بجانت چو آینه
از کوثر قبول کنی شست و شوی دل

جز آینه صفای ترا نیست محملی
آب از ره دو چشم بیاید بجوی دل

از دست هجر پاره نگردد ردای وصل
گر رشته نگاه تو سازد رفوی دل

طبع یارم گلشن است و صفحه رخسار گل
بلکه در پیشش خجالت میکشد صد بار گل

گر ز مستی نرگسش ساغر نگیرد در چمن
می نشیند گوشه چون زاهدان بیکار گل

میتوان از شک بهاری گفت کوی آن نگار
میدمد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل

همچو رنگ روی او یک گل نیامد جلوه گر
در چمن ما از جهان دیدیم ما بسیار گل

بلبل از رنگ نگار و رنگ گل نسبتی مکن
پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل

برگ برگ گل زبانی میدمد از بهر آن
گر ادای شوخیها کند اظهار گل

در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت
از ره تعظیم میزد بر سر دستار گل

گردش چشم تو در گلشن اگر ساغر زند
تا قیامت هم نخواهد شد چو ما هشیار گل

از دوام رنگ دارد حسن او نسبت بحق
جلوه گر شا گر بسالی میشود یکبار گل

چو شد تعمیر بهرت خانهٔ دل
از آن رو گشته ام دیوانهٔ دل

کشد سر در جهان بهر بشارت
همین جا حاصل مرا از دانهٔ دل

سرم از نشاهٔ عشق تو لرزید
وزین می پر بود پیمانهٔ دل

ز بوسی آن کف پای حنائی
بود در شک چمن کاشانهٔ دل

دو عالم در نظر مستانه غلطید
بیک قطره می خمخانهٔ دل

بوجد آمد زمین و آسمان نیز
بذوق نعرهٔ مستانهٔ دل

درین آئینه غیر از جلوه ات نیست
بجز یادت همه بیگانهٔ دل

مرا با آشنایی اوست یاری
محبتهای او همخانهٔ دل

بسیار دخواب بر افسانه شاکر
مرا بیدار کرد افسانهٔ دل

خاطرم دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم
از لب آئینه یعنی چیزی از دل بشنوم

آرزو دارم که رمزی از لب جانبخش یار
با ادب از دور بنشینم مقابل بشنوم

این ادا با جلوهٔ نیرنگ شوخیهای اوست
محو او گردم صدای حق و باطل بشنوم

پیچتاب آن حسن بی پروا نمیگردد عیان
با خیالی قانعم کز بانگ محمل بشنوم

واعظ بیدرد از افسونهای پوچ میکشد
پند جانبخشی مگر از صاحب دل بشنوم

یار میگوید دارد گفت و گوی قتل من
این سخن را گر امان یابم ز قاتل بشنوم

کشتهٔ عشق چه زنگم نیست معلومم مگر
نام او را از زبان لال بسمل بشنوم

محرم رازش نمیگردد تمیز عقل کس
یکنفس از خود بروم شاید که غافل بشنوم

بیدل صاحبدل شناگر چه خوش فرموده بحث

هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

پیچ حالت ز چمن جام تمنا نکشم — گر نمایند بهشتم سر آنجا نکشم

تیغ و خنجر نشود سد ره الفت من — محو تسلیم توام گردن از نیها نکشم

سر کشیدن ز جفا در ره عشقم ننگست — همه گر آتش و خارست از و پا نکشم

تهمت گر ببرم آه ز پیدا کشد — نقش رازی که بدل هست بلبها نکشم

پیش تو بر لاله و گل چشم نخواهم وا کرد — یعنی این جا دو سر قره تماشا نکشم

عالم آواره جه دست ز بیتابی حرص — صبر اگر بار شود زحمت دنیا نکشم

کاش دانم گهر مقصد دل نایابست — تا بر راه طلب از سعی جفا پا نکشم

عمر بگذشت و تو در فکر تامل مردی — چند گویی که غم عشق کشم یا نکشم

گر بمعموره کند ضبط ادب منع خروش — حیف آن را نجانم روم ناله بصحرا نکشم

عشرت زندگی اینست که دلدار اینجا
ورنه زین بیگد و نفس منت نکشم

بچه کار آیدم این دست معطل فردا
شاکر امروز اگر دامن او را نکشم

وقت آنست که دل محو پریزاد کنم
گوشهٔ حیرتی از آینه ایجاد کنم

عمر در کلفت اندوه تغافل بگذشت
کاش دل را با مید نگهی شاد کنم

جست و جوی خردم پایهٔ خامی دارد
کو جنونی که بطور خود و دشس انشاد کنم

گرد هر در دسرم فکر و خیالات دگر
شود انجمله فراموش چو ترا یاد کنم

رنگ نیرنگ جهان جلوهٔ تحقیق نیست
با یدم این نکته ز صاحبدلی انشاد کنم

ای تمنا با دب باش که آن محرم راز
حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم

صبر در دوری دلدار ندارم شاکر
سیل اشکم همه را برد چه بنیاد کنم

شوخلش عمریست دارد میل آزار دلم
راحتی گر در خیال آید مشود بار دلم

گر نگاهم آشنای آن سر مژگان شود
میگشاید عقده های مشکل از کار دلم

سوز درد عاشقی هرچند پنهان میکنم
رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم

تا توانم کرد یاد شوخی مژگان یار
در هجوم نیشتر باران جفا یار دلم

بوی زلفی برده ام شاکر ز عشرتها مپرس
نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم

تا چند امتحان فضول نفس کنیم
خاموشیست آئینه راز بس کنیم

تا آگه از حقیقت موهوم خود شود
آئینه را مقابل روی هوس کنیم

هرشب در انتظار تماشای جلوه
نظاره را بگرد حریمش عسس کنیم

چون کاروان عمر بسامان رفتنست
آهی ز دل کشیده بمحمل جرس کنیم

جان باختن دمی که بود اصل مدعا
حیفست اگر بمشورت سعی کس کنیم

بر نفس که بلبل بستان وحشت ... || و آن به که از حضور دل خود قفس کنیم

ولہ ایضاً

بسکه شوقت بدل رقم زده ایم || نفسی غنچه آره کم زده ایم

نسخهٔ دل نقوش او دارد || بر خیال دگر قلم زده ایم

گاه دل خامشست و گه بفغان || حرف با او بزیر و بم زده ایم

ترک جان کرده ایم زاد سفر || در طریقی که ما قدم زده ایم

عشق کافیست ساز عشرت ما || غم دنیا و دین بهم زده ایم

تا گر از کوی او دگر نرویم
پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دمزدن جز آشنائی نفس تا هست دارم || بدریا می فتد کوشش بقدر دسترس دارم

تمنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او || بغیر از دیدن رویش کجا در دل هوس دارم

در سیعالم مگو از اختیار خویش پابندم
ز مژگان سیاه یار سامان قفس دارم

بامداد قوی حاجت نمی باشد مزاجم را
همان عجز رسای خویش را با خود عسس دارم

بمشعل احتیاجی نیست چون خورشید طالعشد
گر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم

گهی لطف و گاهی تغافل گوشه چشمی
نصیب میوه از باغ نازش نیم رس دارم

رفیق کاروان شوقی از خود میروم شاکر
ز آه و ناله بیتاب سامان جرس دارم

لباس آن پری را از پر طاوس می بافم
ز داغ دل بشمعش گرته فانوس می بافم

متاع فرصت ایام شد تاراج غفلتها
ردای روز و شب را از کف افسوس می بافم

بشهر تهامی عشقش حلقهٔ هر گوش گردیدم
ز کفر زلف او تا پرده ناقوس می بافم

بدوش زاهد بیچاره بار دیگر افزاید
ز تار سر زنش تا خرقهٔ سالوس می بافم

منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد
برایش قنبری از ابرهٔ معکوس می بافم

درین گلشن سرای تنگ رنگ همی دارم
مگر درد دلم سازد خبر بیدردی او را

بیمن نام او پیراهن ناموس می بافم
ز تار نالهٔ خود خرقهٔ جاسوس می بافم

ولہ ایضاً

تا تماشای بهار پیمشالی میکنم
خانهٔ دل را ز فکر غیر خالی میکنم

جوش زد تا نفی هستی در دلم چون موج
آستین خویش را از دست خالی میکنم

تا خیال شوخی چشمی بدل جا کرده است
نذر فکر آئینه ناز غزالی میکنم

تا بشوق وصف آنموی میان بستم کمر
جهدها در وادی نازک خیالی میکنم

تا ز جام الفت چشم تو گشتم نشاه یاب
صد ملامت بر شراب پرتگالی میکنم

چون نگاهش جای با کردم به پیش چشم او
نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنم

تا خم ابروی آنمه گشته محراب دلم
وجدها از خواندن این بیت حالی میکنم

داغ عشقش همچو دینار است نقش سینه ام
کی دمی غفلت درین تحصیل مالی میکنم

میسفزاید نشاء شوقم ز سیر ماهتاب
خوش چو اینها درین ویرانه سالی میکنیم

محمل دیبا بخواب خاکساری کی رسد
زین قماش از بهر تارش فرش قالی میکنیم

خانهٔ بهتر درانجا از بنای عجز نیست
ظرف دل از خاکساریها سفالی میکنیم

وله ایضاً

چون غنچه بی نسیم نگردید وا لبم
بی نام او نشد بسخن آشنا لبم

گویم سخن ز جوشش طوفان اشک اگر
در موج این محیط نماید شنا لبم

گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند
جز گوش او نگفت سخن هیچ جا لبم

آئینهٔ حضور خموشی بپا داد
دارد وگرنه گنج سخن پیش پا لبم

راهی گشاده است بکوی محبتش
آهی که جست از دل خون گشته با لبم

از جور زلف یار دلم آنچه دیده است
زان شکوه ها پرست ز سر تا بپا لبم

در وصف خط او سخنم سبز شد مدام
چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم

نازکتر از نسیم چو افتاد طبع یار
اظهار حال زار کند بصد البم

باکس مگو جواب که دارد اثر زیاد
در خامشی بپرده کند کارها لبم

سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را
دارد زبان حرف دگر از حیا لبم

گر خاک پای یار نمیگشت چشم زار
چون شمع میگداخت ز رشک خالبم

طاقت بباد میرود از گفتگوی عشق
بنیاد خانه ریخت بروی هوا لبم

گر خامشی بچشم سخن سرمه میکشید
نقدی بکیسه داشت ازین کیمیا لبم

تا ممت گذشت بر لب و تنگش ببر کشید
زان رو نمیشود نفسی هم جدا لبم

زخمیست گفتگو که بود مرهمش سکوت
در خامشی ز کیسه بر آرد دوا لبم

نگذاشت جوش درد بضبط نفس مرا
آخر کشید کار ز عشق تو با لبم

در انجا دعاشق و معشوق شبهه چیست
آمد ز وصف چشم تو درج حیا لبم

ضبط نفس نداشت کمی از هلاک هیچ
زائینه ات ازان طلبد خونبها لبم

جز ورد نام او نبود آرزو دگر	با دل موافق است درین مدعا لبم
چتو خموشیم بحباب حیات نیست	ای موج زندگی بنگاهی گشا لبم

شاگرد درین دکان هوس چو آینه
جنسی نچیده است زیک مدعا لبم

مرا چون زندگی سروی او شکست مینایم
نفس در سینه میدزدم دلم تا شکست مینایم

فغان بلبلان بی رنگ گل هرگز نمی باشد
مگر من چو گلشن بسکه پر شکست مینایم

صدای این نوید از کوه می آید بگوش دل
بامید جوابی گر دلت شکست مینایم

فغانم بی سبب کی میخراشد پردهٔ گوشی
چو از بار تغافل قامتم خم گشت مینایم

بوصل و هجر کی پروا و بیتابی از جانم
اگر آن پا بر صبح ست و گر خم گشت مینایم

در آن گلشن که باشد از نسیم جلوه ات حالی
برنگ غنچها حال دلم شکست مینایم

بامیدی که روزی گوش او را ناله ام بوسد
مقام وحشت او دگر بقفس شکست مینایم

فغان بلبلان تا پایم از رنگ حنی بخشد — دلم از فیض این معنی که یکرنگست می بالم

ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی باشد — چو آه شب شبیه زلف شبرنگست می‌نالم

مرا باید که باشد صحبتی چون آبشار اینجا — دلم شد آب و او هموزن با سنگست می‌نالم

زبانم تا بدل باشد موافق کرم فریادم
دلم در ناله شاگرد هم آهنگست می‌نالم

تا یاد یار را به بر خود گرفته ام — خوش میوه از این شجر خود گرفته ام

یعنی حضور یار مشامم بپر کشید — از رنگ رفته تا خبر خود گرفته ام

شهرت کند جنون من از رنگ کودکان — این بار را از آن به بر خود گرفته ام

همت چو طایر است و سر کوی آشیان — این امتحان ز بال و پر خود گرفته ام

از فیض بیخودی زده ام بوسه بر درش — فال مبارک از سفر خود گرفته ام

در کیش خاکساری عاشق دمی کجاست — از نقش پای او اثر خود گرفته ام

در دور عشق نیست ملالی بخاطرم ‌ تسلیم گشته‌ام که سر خود گرفته‌ام

دامان سعی بر زده‌ام بر کمر از آن ‌ در فکر آن میان کمر خود گرفته‌ام

چون خار بی‌تو میخلدم برگ هر گلی ‌ زانرو از این چمن نظر خود گرفته‌ام

بر هر گلی که بی‌تو نظر کرده‌ام زدم ‌ زان خورده‌ها که بر نظر خود گرفته‌ام

از چاک سینه سیر بهار تو میدمد ‌ زانروی همچو حلقه در خود گرفته‌ام

از جوش فیض دیدهٔ بیدار شاکرم

فال مراد ازین سحر خود گرفته‌ام

جمال مقصد دل را از آه می‌بینم ‌ باین چراغ درخشنده راه می‌بینم

به بند چشم تماشا دیدنی چو غنچهٔ گل ‌ که رنگ تفرقه را در نگاه می‌بینم

ز شکوهٔ خط سبزش که میدمد ز لبش ‌ بچشم خود همه رنگ گیاه می‌بینم

سخن بقاعده گفتن ضرور افتاده است ‌ که از پیش ز دو لب دو گواه می‌بینم

ز حلقهٔ حلقهٔ زلفش نمود عارض او — چه سحر این که شب تار ماه می‌بینم

بوصل چون گل شب بوی تو شدم قانع — باین قدر که ترا گاه گاه می‌بینم

امان بجوی ز فیض غنای دل شاکر

که صد فریب درین جیب جاه می‌بینم

بیاد چشم مستش آنچنان مدهوش شد جامم — که بخشد نشأه سرشار در آیینه تمثالم

صفای جبههٔ یارم دهد عرض بهار از شش — بود آیینهٔ خورشید دولت صبح اقبالم

زنجیر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان رستن — که موجی میرود موجی دگر آید بدنبالم

زخاکم میتوان از آتش حسن جهان دیدن — که در راه وفا آیینه روی کرد پامالم

اگر خواهی کنی محروم بیا در جلوه آرائی — که در درد فراقت هر نفس شد همسر و سالم

بگردون کی ز جا گردش دولاب پروائی — چه غم او را که میگویم و گر هر چند مینالم

ندارد گلشن الفت بابر و با خزان کاری — نپرسد گر مرا روزی و گر پرسید خوشحالم

بہر جا بنگرم دیدار آن خورشید می بینم
اگر آن گلشن خوبی بہار جلوہ افروزد
مرا نسبت مدہ با جوش گلشن کہ در غم
بخود گر وا رسی در خویش یابی یار را شا

سراسر چشم تن از شوق او شد ہمچو غربا
چہ گلہا شگفد امروز در دامان آمالم
کند شور محبت ہر نفس سا پا و بالم
مریدنہای چشم آمد مبارکبادی فالم

بدل رساند نشاطی گواہی حالم
کہ رونماست در آئینہ شاہد فالم

ز لطف یار بہ پیش آمد است احوالم
ضرورتست باثبات مدعا شاہد
دہد گواہی دردم با و پریدن رنگ
بحول و قوۃ فادر چو سنگریزہ بچشم
ازان گزید بنظارہ حسن خورشیدم

دمیدہ است سحرگاہ صبح اقبالم
بلب نمونہ ز سوز دلست تبخالم
چہ میشود کہ چو سوسن در این چمن لالم
شدم بقتل بر اعدا اگرچہ مثقالم
کہ مو بمو ہمہ تن چشم ہمچو غربالم

ز فیض عشق شدم آشنای او شاکر
رساندہ است بآن اوج این پر و بالم

ریا نیافت سراغی ز کوی افعالم
که در صیانت اسرار لایزال بالم

مرا ز پرسش روز جزا نماند غمی
که نامه بخط یار دارد اعمالم

دلم چسپان نشود کوی ایش چو کانش
که همچو سنبل دو زلف او بنالم

برنگ آب که در کوزه و غدیر بیست
بهر جهت که مرا داشت است خوشحالم

طلای ده دهی بعشق بیست یک آدم
رسیده است به چند وزن مثقالم

بجای غنچه دهد بهر [illegible]
ترا بیاد رخی لطف نهال آمالم

ز گفتگوی رقیب [illegible]
[illegible] دوا زقالم

چنانکه روز نباشد چراغ [illegible]
[illegible] آبالم

گفتند [illegible]
[illegible] ساخت اشکالم

همچو ماهی میطپد دل بیقرار کیستم
دام پیدا نیست حیرانم شکار کیستم

جانب پامال ناز او بچشم کم مبین
هیچ میدانی درین میدان غبار کیستم

اختیار کار در دست دلم یکذره نیست
لیک دانم اینقدر در اختیار کیستم

دل نمیداند که حیران کدامین جلوه ام
همچو باغ نرگسم در انتظار کیستم

عاشق و بیتاب و مست و محو خوابم خویش را
با همان سازم که گوئی در شمار کیستم

میرود دل از برم اما نمیدانم کجا
در میان کاروانم لیک بار کیستم

رفته ام از خویش و در بزم بتان هم بار نیست
حیرتی دارم که آیا در دیار کیستم

پرتو خورشید در کار زمین بوسی نیست
من نمیدانم که اینجا خاکسار کیستم

ریختم آب روان افزون ز آب [illegible]
قطره گوهر کجاست اشک من نثار کیستم

میکشم طرح چمن اما نمیدانم سبب
از دو چشم خونفشان هیچ بهار کیستم

بر شبنم سپر دارد حیرت افزا جلوه
میزنم چشمک چو انجم پاسدار کیستم

سوختم از شعلهٔ عشق نقاب افکن تبی
کیمیا گشتم زر کامل عیار کیستم

روز و شب هیچم بخود لیکن ز خود آگه نیم
گشته ام گرداب این دریا حصار کیستم

از من و معشوق من آگاه یکدل هم نشد
چون گره در بند زلف مشکبار کیستم

جنت الماواست پیش گلشنم دریوزه گر
سرخرو در کار عشق نوبهار کیستم

حیرت از نگ کدامین جلوه دل از کار برد
مظهر بیتابیم آئینه دار کیستم

همچو تبخالی سپند لعل میگونش شدم
یار میپرسد ز لب شاکر که یار کیستم

میبری از برم ایشوخ و بپیت میتازم
چه شود باز بیائی بسر جان بازم

جست و جوی تو سر پای مرا سود براه
از من خسته نمانده است بجز آوازم

جذبهٔ عشق اگر دامن آهم نکشد
منت از رهبری کس نبرد دمسازم

گر بجا لم ز سر ناز نپردازی تو
غیر سودای تو کان راحت و آرام سر است
نیست جز پردهٔ دل محرم اسرار وفا
بهر دیدار تو از شستن جان دست کشیم
جز تحمل نبود چارهٔ عاشق دیگر

من همانم که بعشق تو بجان پردازم
هر چه را اسباب هوس هست ز سر اندازم
غنچه هم پیچ نگردید انیس رازم
جز تماشای تو زنگار بیازار دبازم
جان و دل سوختنی از عشوه و من میسازم

شاکر از رهبری یاد تو ما یوست کرد
شوق از آن روست که شد بال و پر پروازم

در ظلمم ز یاد تو چون دور میشوم
هر چند دوری تو بنای دلم شکست
بوسیده است دامن او تا غبار من
دیگر نکیم ز عشق تو گر نامور شود

تا کرده ام خیال ترا نور میشوم
از یک نگاه لطف تو معمور میشوم
زین راه بر خود بیست که منصور میشوم
من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم

حملو زیاد نیست ز بس ضعف و عجز من
تکلیف کار مژده قدرت بدل رساند

جوشم اگر بوضع تو گردم عیان چو خلق
برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند

یکدم کجا ز وصل تو مهجور میشوم
مقصد در کوشش است که مامور میشوم

پیچم اگر برنگ تو مستور میشوم
فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بپابوس جانب عرا
پامال ناز ساز که مأجور میشوم

با زلف تو هر کجا نشستیم
آنگه سر روی یار دیدیم
[illegible] آتش [illegible] نشستیم
در گرد بال [illegible] هم
شاکر چو [illegible] رسید [illegible]

زنجیر جنون بپا نشستیم
در حسرت مدعا نشستیم
در چشم [illegible] نشستیم
[illegible] چو غنچه ها نشستیم
از بسکه [illegible] نشستیم

زیبا دچهره کلناری شرر در استخوان دارم
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

سراغ راحت منزل درین وادی نمی باشد
تلاش جستجو بیهوده چون ریگ روان دارم

گذشت امشب بخاطر یاد چشم سرمه آلودی
که در رنگ خموشی چون نگه چندین فغان دارم

فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد
بدل چاکی ز دست یار بیرون چون کمان دارم

هجوم برگ ریز ان خزان هم عالمی دارد
بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

ز جوش گریه ام اسرار دل بی پرده میگردد
درون سینه گر چیزیست بیرون هم همان دارم

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد
هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

بآن آئینه رو حرفی نگفتم از ادب هرگز
و گر نه از شکایت زیر لب صد داستان دارم

بسامانست اشک و آه درد آلودن شاکر
غم دلدار را در سینه گوئی میهمان دارم

آئینه محو آن رخ گلفام کرده ام | خیل پری بشیشه ازین دام کرده ام

صد آفت از هجوم خرد میکشید دل | اکنون که بیخبر شدم آرام کرده ام

افسون حریف وحشت چشمت نمیشود | گردیده ام بگرد سرت رام کرده ام

با یار عرض گردش رنگی نموده ام | محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام

چندین سحر بزاویهٔ یاس بیکسی | در انتظار شمع رخت شام کرده ام

اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا | زادی براه عشق سرانجام کرده ام

در دل خیال چشم بتان موج میزند | عمریست سیر گلشن بادام کرده ام

آنم که نام خویش بسودای گلرخان | در پیش خلق عاشق بدنام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم وظیفه

تا دل اسیر آن بت خود کام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام | تو صیاد و من صید دام توام

اگر جست و جویم تلاش توئی | وگر حرف و صوتم پیام توام
خمارم مده رحم کن رحم کن | که مست تمنای جام توام
نه بوس آرزویم نه مست کنار | بیادت خوشم محو نام توام
بران گردش چشم دارم نظر | زخود رفتهٔ صبح و شام توام
اگر پخته خوانی مرا پخته ام | وگر گوئیم خام خام توام
زخاصان اگر نشمری بنده ام | همان چشم بر لطف عام توام

ولہ ایضاً

سحرگاهی بآن گلشن رسیدن آرزو دارم | گلی از نوبهار حسن چیدن آرزو دارم
تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم | چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد | گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم
به پهنای فلک دارد دل آغوش تمنائی | شبی آن ماه را در بر کشیدن آرزو دارم

پریشان خاطرم لیکن بهر آشفته حالیها
بدرد آمد دلم اما هنوز از تلخکامیها
به پیری از هجوم دلگرانیها نمی‌ترسم

ز تار زلفش آهنگ شنیدن آرزو دارم
لب خندان شیرینش مکیدن آرزو دارم
ز بار عشق مه رویان خمیدن آرزو دارم

هوای وصل او گر دیده سامان پر و بالم
بپا شاکر زین گلشن پریدن آرزو دارم

یاد آن رخسار کردم گل دمید از پیکرم
بسته در آغوش دارد این صدف جا گوهری
با وجود گریه نومید از محبت نیستم
در حصار بیخودی بیمار رنجی از آفات نیست
طایر بیدست و پایم غافل از صیاد نیست
گرچه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست

نو بهار تازه جوشید امشب از بزمم
سبز گردانید سودای خطش مغز سرم
گوهر افشانست در راه بتان چشم ترم
ایمنند از چرخ می‌نوشان بدور ساغرم
حلقه‌های دام رنگین است از خون پرم
خار میروید بجا از نقش بسترم

آشنای شکوه کی گردد لب تسلیم من
درجفا و جور خوبان از ته دل شاکرم

آگه از رمز محبت شد دل دیوانه ام
گشت لبریز زلال معرفت پیمانه ام

در هوای نو بهار عارض گلگون یار
رنگ گلشن ریخت جوش گریه مستانه ام

بال عشرت میزند دل در غبار انتظار
میدواند ریشه در ایام خشکی دانه ام

آشنای دل ندارد احتیاج گفتگو
یافتم فیض خموشی از سخن بیگانه ام

نیست مجنون غافل از لیلی بهر رنگی که هست
هر کجا شمعی نمایان گشت من پروانه ام

سر بزانوی غمی بودم ز فکر دوش
ناگه آمد جلوه پیرا از در میخانه ام

باخم چوگان لف عنبرین از ماه و مهر
می باید گوی خوبی عارض جانانه ام

شب فروغ عارض تابان او دیدم بخواب
چشمهٔ مهتاب جوشد از دل ویرانه ام

گر چنین طوفان کند شاکر هجوم اشک من
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام

دل از بسیر دیده خونبار میبریم
دیوانه را بدیدن گلزار میبریم

دارد ز ماهتاب نمک در مذاق عیش
گر نام باده بی رخ دلدار میبریم

نازت بسنگاه تغافل فزوده است
چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

دل تیره شد ز کلفت نشان زندگی
حسرت بساز آئینه تار میبریم

تا بنگرد که در دل ما نیست غیر او
آئینه پیشکش بر یار میبریم

دل غیر را بجانب دیگر نمیرود
این جنس را به پیش خریدار میبریم

از بستگی خاطر اندوهگین مپرس
رشک از کشاد رخنهٔ دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی در یک چمن
شاکر زمین دیده بیدار میبریم

دور ره او چه ممکن است سر ز خط وفا کشیم
گر برهش رود سرم منتیم آنکه پا کشیم

گرد خرام ناز او سرمهٔ مدعا بسیست
خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم

حاصل خرمن جهان همدم برق آفتیست
بهر متاع بی بقا اینهمه غم چرا کشم

سایه فگنده زلف او صاحب دولتم چرا
بال هما گذارم و منت کیمیا کشم

در همه وقت خوشدلم با همه حال شاکرم
گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم

مست عشقیم و باسرار جنون پی برده ایم
ما عنان دل بعقل دور بین نسپرده ایم

ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار
عمرها شد بر در میخانه پا افشرده ایم

از نسیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد
عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم

گوش آفاق از صداهای شکست ما پر است
خلق میداند ما را زنده اما مرده ایم

دانهٔ ما را ز خاک ابر بهاری بر نداشت
اینقدر شاکر ز دست کین چرخ افسرده ایم

ندارد رنگی از تاثیر آه طبع محزونم
اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسونم

مگر رنگی ست در چشم غزال از نرگس لیلی
نمیدانم چرا الفت بصحرا کرد مجنونم

کسی از رنگ گرد از دل ندارد آگهی ورنه
می گلگون نمی ارزد باشک چشم پرخونم

درین گلشن بوضع راستی چندان علم گشتم
که شور آفرین آمد بگوش از سرو موزونم

کرامت کرد در دل با شکم شور طوفانی
که بحر آنجا کفی افسرده بر آرد ز موج جیحونم

نبودم همچو آدم مایل اندیشهٔ گندم
نمیدانم چرا کردند از فردوس بیرونم

زبان عاشق از تقریر هشیاران جدا باشد
نخواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ مضمونم

دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما
نمیدانم گهر یا آبله یا قطرهٔ خونم

ندارم مدعا پیش از نگاهی زان صنم شاکر
اگر از گوشهٔ چشمی بسویم دید ممنونم

میکشد تا خار خار عشق خوبان دامنم
شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

از پر پروانه دارد شمع سامان غرور
هر کجا آتش فروزد جسم من دامنم

بسکه دل را سوختم در آتش سودای او
برق بیحاصل گذشت از دستبوس خرمنم

گر درو تبسی هوس باشد ز اسباب جهان
بس بود بر خواهش دنیا همین در بستنم

جلوهٔ تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن راز
بر زبان غیر هم چو شد که آن تصور منم

دفع شر خانه از خصم برون مشکل تر است
با دم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم

نامهٔ بیرنگ ولرا قاصدی در کار نیست
هست بر بال نگه پیغام از خود رفتنم

اتحاد ذاتی دارد دلم با مهر یار
در هوای آفتابش جوهر شبنم منم

شاکر از سیر جهان تنگ نگاه ما رسا
دوختن از طول امل صد رشته پیراهنم

در باطنیم با حق ظاهر اگر جدائیم
پیوسته ایم با او در گفت و گو قبائیم

ای پارسا طبیعت ز ماجرای وحدت
پرسیدنت چه جائیست چون رنگ با حنائیم

در هر جهت تأمل منظور جلوهٔ اوست ‌ ‌ ‌ بر صورتی نپاید چشمی اگر گشاییم

در عرض صافی دل ضبط نفس ضرور است ‌ ‌ ‌ آئینه زنگ دارد تا ما سخن سراییم

از ما اگر نشیند نقشی ز سعی ما نیست ‌ ‌ ‌ در راه بی‌نشانی چون خاک زیر پاییم

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگوها ‌ ‌ ‌ چون وا رسیم همراز با یار آشناییم

هستی غبار راه است باید حجاب برداشت ‌ ‌ ‌ دلدار در بر ماست گر ما ز خود برآییم

این شور اعتبارات چندان دوید از ما ‌ ‌ ‌ او نوبهار و ما رنگ او ساز و ما صداییم

نامحرم است گوش اگر حرف و حکایت اینجا ‌ ‌ ‌ از خامشی شنیدیم رمزی که با خداییم

من شخص وحدتم همه سو دوچار خود خودم ‌ ‌ ‌ گر غیر غیر محرم نیست کس در دیار خود خودم

هرگه بخود درآوردم صد رنگ وصف نگار خودم ‌ ‌ ‌ منت کش گل گلشن نیم باغ و بهار خود خودم

دی در ریاض وصل او بودم تماشا گلگشت خود خودم ‌ ‌ ‌ امروز هم که دوری در انتظار خود خودم

چشم مدد برداشتم از آشنایان جهان
عمری دویدم از هوس کردم تلاش پیش و پس

رنگی ندارد این هوس در فکر کار خود خودم
آخر عیانم شد که من آیینه وار خود خودم

یکدم بخود کر وارسم در فکر معنی‌ها رسم
شاکر جدا از وی نیم زنگ نگار خود خودم

ز درد و داغ وفا سوختم کرا گویم
ز محنت غم الفت که محرمش کس نیست
چو نیست غیر حدیث محبتم در دل
اگر ببزم وصالت رساندم طالع
ز قصه بد و نیک جهان شعبده باز
ز پاس راز وفا در دل آتش افتاده است
فسانهٔ دل محزون شنیدنی دارد

چو نیست جز تو کسم آشنا کجا گویم
اگر بیار نگویم دگر کرا گویم
باشنای وفا حرف آشنا گویم
بمدعای دل خویش مدعا گویم
برنگ آینه تا چند جا بجا گویم
نماند طاقت خاموشیم بیا گویم
اگر کسی نکند گوش با خدا گویم

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا ‌ ‌ ‌ چه از صواب خروشم چه از خطا گویم

خموشیم همه عرض است پیش او شاکر
زبان بکام کشم بعد ازین دعا گویم

بلبل شگفته رنگ گلستان توام ‌ ‌ ‌ نمک خامشی پستهٔ خندان توام

دیگر از بیسر و سامانی من هیچ مپرس ‌ ‌ ‌ در هوا داری گیسوی پریشان توام

زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را ‌ ‌ ‌ فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام

میکشم سختی دوران بامیدی که دهند ‌ ‌ ‌ دم آبی ز سر چشمهٔ پیکان توام

حسرت حلقهٔ زلف تو چه آتشکده بود ‌ ‌ ‌ داغها سوخت بدل آتش هجران توام

رسته‌ام از غم دلبستگی کار جهان ‌ ‌ ‌ بستهٔ سلسلهٔ کاکل پیچان توام

گر غبارم نرسیده است بکامی اینجا ‌ ‌ ‌ روز محشر برسد دست بدامان توام

دل صد چاک نمایان ز گریبان منست ‌ ‌ ‌ بسکه در آرزوی خنجر مژگان توام

دلم از یاد تو یک چشم زدن غافل نیست
درخور هر نفسی شاکر احسان توام

بی‌تو در گلشن فردوس نشیمن چکنم | گو میسر شود اسباب طرب من چکنم
غنچه گر وا نشود جهد صبا بیکار است | دل اگر نشکفدم جلوهٔ گلشن چکنم
مژه بستم که دگر چشم بغیرم نفتد | شمع را بی رخ تابان تو روشن چکنم
با خجالت بگلستان اگر افتد گذرم | لاله‌سان غیر گل داغ بدامن چکنم
عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن | بهوس خانهٔ امید مزین چکنم
تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست | دل نمانده است بجا راحت مسکن چکنم
پا شکستم بدر عافیت فقر و فنا | زین پرکار و لجام زر توسن چکنم
در شب وصل که روی تو چراغم باشد | روز تو خانه بهر پنبه و روغن چکنم
جمع اسباب باندیشهٔ خصم است اینجا | گر بسازم همه جبه و جوشن چکنم

نعمت دهر که فانیست باندک روزی
من ازین حاصل سفاپایده خرمن چکنم

نیست کاری بمن سبحا چیانرا شاکر
خرقه پاره هوس داشته سوزن چکنم

پرتو ذات در آئینهٔ اشیا دیدیم
هرچه در پرده نهان بود هویدا دیدیم

دیدهٔ درد نصیبان ز نمی خالی نیست
تشنگانرا همه بر ساحل دریا دیدیم

هرکه بیعت به سبو کرد ره امن شناخت
همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

پا بدار از صومعه رفتن بدر دیر مغان
آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم

هرچه گل کرد درین باغ همان رنگ تو بود
ما چگوئیم درانجا چه تماشا دیدیم

خضر ما گشت بسر منزل مقصد شاکر
هر کسی را که درین راه شناسا دیدیم

گذشتم گر کنارش بحالت گریه سر کردم
زخون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم

نفس بر آینه آخر در مثال می بندد
ز درد آنکه نتوان دید بی بر نخل الفت را
گذشت آن محمل و پرواز کرد از چهره رنگ من
زبان درد بیمار محبت کس نمی فهمد
نگاه شوق بسامان و بالست عاشق را

شدم محو از دلت چندانکه یادت بیشتر کردم
بمژگان از سرشک چند سامان گهر کردم
برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم
عبث از ناله های نارسا مردم خبر کردم
چو شبنم سوی آن خورشید راه دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکر بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامه از گریه تر کردم

در هوای لب او نشأه دو بالا داریم
شور بلبل ز خزانست در ایام بهار
دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است
جز خیال تو بدل صورت دیگر هم هست

جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم
فکر امروز باندیشهٔ فردا داریم
آنچه بایست درین خانه مهیا داریم
زیب این خانه همه نقش زلیخا داریم

از جنون باز نمانیم بقدر طاقت
ننشینیم درین مرحله تا پا داریم

تا بود آبله ما را چه غم از تشنه لبیست
در سفر راحله از موجه دریا داریم

غیر مستی چه ترا و ز دل ما شاکر
هر چه داریم بمینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکر رسیدن بر آمدم
بشکست پا ز بند دویدن بر آمدم

عمری در انتظار خبر میگداختم
دیدم ترا عیان ز شنیدن بر آمدم

شهد قناعتم بدهن بسکه ریختند
لب بسته شد ز حرص چشیدن بر آمدم

بیرون شدن ز رنگ هوس کار حقیقت است
همچون گل فسرده ز چیدن بر آمدم

مژگان یار سر بنفیر یاد دل فشاند
از رنجهای ناله کشیدن بر آمدم

تسلیم تیغ یار شدن مفت حقیقت است را
جان داده ام و ز قید طپیدن بر آمدم

شاکر دلیل وحشت من بس از هوش بود
محو خوش شدم ز رمیدن بر آمدم

بفضای دشت سودا دل تنگ میفرستم
بحریف وحشت خود گل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آشکار گردد
نمکی ز حسن شورش بفرنگ میفرستم

نفس جنون سرشتم پر و بال بیقراریست
ز نگار دل بپا می بحنا رنگ میفرستم

ز سواد چشم پرخون همه اشک میتراود
نگهی که نامه دل بچه رنگ میفرستم

ز خیال ابروی او که بسینه نقش بسته است
خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل لخت لخت امشب شده نذر دیده شیاگر
چه قماشهای رنگین بزا رنگ میفرستم

عیدست همان عید که دیدار ببینیم
در آینه روی تو گلزار ببینیم

ای عید طرب چهره برافروز که ماییم
در صبح رخت عالم انوار ببینیم

عمریست که ماییم سر زانوی فکری
امید که آئینه اسرار ببینیم

چون رنگ روانیم درین دشت که شاید
نقش قدم ثابت ابرار ببینیم

در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار
تا صورت سر رشتهٔ این کار ببینیم

تا چند فریبی بسخن منتظران را
از پرده برون آی که یکبار ببینیم

یاران سوی گلشن بخرامید که امروز
آلوده بهر رنگ رخ یار ببینیم

آزاد همان دل که در آشوب محبت
در حلقهٔ دام تو گرفتار ببینیم

آنجلوه که مخفی ست ز آثار یقینی
شاکر همه در پردهٔ اسرار ببینیم

تا عبرت ازین عالم نیرنگ گرفتیم
آئینهٔ دل از کدر و زنگ گرفتیم

از بسکه ندیدیم زیاران اثر مهر
بستیم در صلح و ره جنگ گرفتیم

در بی اثری چون دل زاهد نبود هیچ
ما فایده ها از شرر سنگ گرفتیم

در مبحث تحقیق غلط محو شد آخر
از روی تعب تا نسخهٔ فرهنگ گرفتیم

از فکر میانت قد عشاق دو تا شد
در مشرب محو تو دوئی بار ندارد

چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم
رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

وسعتکده‌ئی بود جهان سر بسر اما
شاکر ز غم عشق به خود تنگ گرفتیم

زبس غبار ره اضطراب میگیرم
مدام از دل و از دیده خواب میگیرم

بقاصدان دگر احتیاج نیست مرا
که بی نوشته از او جواب میگیرم

رقیب کو که بسوزد ز داغ سینه‌دی
که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم

زبس دو چار ندامت شده است احوالم
ز کار خویش همین جا حساب میگیرم

تسلی دل من شغل باد روی کسی است
بدستیاری شوق این کتاب میگیرم

در این محیط ز خود داریم چه میپرسی
بدون وصل نفس چون حباب میگیرم

بدل نظر فکنم گر ز آگهی شاکر
بدست دامن حسن المآب میگیرم

می شنیدی ناله دمسازی اگر میداشتم
درد دل سنگینم آوازی اگر میداشتم

بسمل شمشیر ناز او شدم لیکن چه سود
می طپیدم بال پروازی اگر میداشتم

در بهار حسن شور عشق می آید بجوش
داشتم آهنگها سازی اگر میداشتم

بر دل بیتاب میخواندم فسون راحتی
از غم او محرم رازی اگر میداشتم

بی لب جانبخش او افسرده ام شاکر بخاک
زنده میکردیدم اعجازی اگر میداشتم

در بهار جلوه اش گل چیده ام
رنگ هر برگی برنگش دیده ام

هرچه دیدم نقش پای یار بود
عمرها دور جهان گردیده ام

نیست جز فرق عدو تعمیر آن
از سر شمعی که من گل چیده ام

حلقهٔ زلف تو دل را صید کرد
دانهٔ خال تو آنجا دیده ام

تا نپوشد دامن پاکش غبار
اشک چندان در رهش پاشیده ام

بسکه دل باشد بکویش قطره زن
گوشهٔ دامان او بوسیده ام

کی دهد دردسرم سودای غیر
بر جبین تا صندلش مالیده ام

نالهٔ بلبل فزاید فصل گل
از رعونتهای او نالیده ام

پیچ و تابم بر غرور او فزود
تا سر این رشته را تابیده ام

رنجشم دارد سراغ آشتی
هر که شد نا آشنا رنجیده ام

وله ایضاً

رمید از دیدهٔ من خواب جست و آرام رفت از دل هم
شهید خود نمیسازد مرا آن شوخ بسمل هم

بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم
نیم از زمرهٔ دوران و از یاران واصل هم

دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد
همه امیدشان در محبت بود و بیدل هم

زمین و آسمان یکسر بهار رحمتش دارد
همان صهباست در مینا و در پیمانه گاهی هم

بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد
همین برقست سار خرمن و سامان حاصل هم

درین دو تلسرا از نیک تا به نعمت اندرو ... نصیب از فیض عاشق میبرد هشیار و غافل هم

اگر معذوری مست از خندان کن بنوبه ... بفتوی میگساری میتوان با شیخ و فاضل هم

ز مقصد دور ماندی گر برون افتادی از سنت ... چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز سرگشتگی تنها گره حاصل نشد ما را ... رهائی نیست زین دریا اگر شد ساحل هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم ... یعنی که پیش تو جامه دریدم گریستم

یارت نیست درد جدائی از و بلاست ... آهی اگر ز سینه کشیدم گریستم

سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت ... چون موج تا کنار ندیدم گریستم

در آتش جدائی آن لعل آبدار ... سیماب وار بسکه طپیدم گریستم

عالم بکیست پیش تو چه نهان چه آشکار ... چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم

پیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز ... چون حلقه کمان که خمیدم گریستم

از گریه‌ام مپرس که در نیستان عشق   حرفی بجز صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر زبسکه هرزه دویدم گریستم

کی نشیند گرد هستی بر دل بی کینه‌ام   از نفس هرگز نمیگیرد غبار آیینه‌ام
شاهد جوش خیالت در شب یلدای هجر   چهره پرداز است از صبح صفای سینه‌ام
از شراب جام و مینا حسرتم آبی نخورد   مستی سرشار دل را بنده دیرینه‌ام
در بهاران کلفت یاد خزان غافل نیم   خنده ها بر بازی طفلان زند آدینه‌ام
گلشن کیفیت دل در خزان افسرده نیست   از صفا پیداست آبی تازه آیینه‌ام
کی خیال اطلس و دیبا فریبد همتم   گرم بازار است دل از کسوت پشمینه‌ام
همت من تا قدم بر اوج استغنا گذاشت   آسمان هفتمین گردید دل زینه‌ام
رنگ گل کی میفریبد طبع آزاد مرا   می نماید صحبت مستان هم پارینه‌ام

لعل و گوهر سیم و زر آنچه ندارد از تهی نیست غیر از دل بهای خرقه صد پینه ام

ولہ ایضاً

سوخت از بس در جدائیها سراپا پیکرم عالمی گردید پنهان در دل خاکسترم

از قناعت پای در دامان راحت داشتم هرزه گردی شد بصحرای هوسها رهبرم

کی فرود آید به پیش مردم دنیا سرم پهلوی عیسی است بر چرخ چهارم اخترم

دانه‌های اشک اگر از هجر پیر بزم بخا پای تاج شهان دارد ز عزت گوهرم

ولہ ایضاً

بهر جا تیغ در دستست شوخ فتنه آهنگم باستقبال او پرواز بسمل میکند رنگم

نوای شور دل در رقص آورد است خاکم سماع زهره بر چرخ است از تاثیر آهنگم

بحیرت شهره شهر است تا آئینه و ضعم بکام دوستان آیم بروی دشمنان سنگم

بود در نسخه طبعم هزاران معنی رنگین گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرهنگم

بناز زلف مضطربی ز دان صیاد کی غافل — کجا بیرون رود صیدی که افتد در خم چنگم
زبان روشنم چون مهر نور از چرخ میبرزد — نگار شوخ دور از گل دستار نیرنگم

وله ایضاً

در کمان باز دارد باز ناوک دلبرم — میزند آخر بجان خسته پیکان دلبرم
مژده دادم بسمل دل را که بیتابی مکن — میکشد خنجر بقصد جانم اینک دلبرم
بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت ناز — خواند در گوش خیال آهسته یکیک دلبرم
شورش صحرا غنیمت شیر از هیبت برگان ناز — در مصاف فیل خونریز است شیرک دلبرم
ناوک مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — کرد در کار دل مجروح هریک دلبرم
بسملت حیفست باشد از تغافل جان بلب — رحم فرما بر دل محزونم اندک دلبرم
در شفق دیدم ز جوشش لاله برپا کرده بود — دامن صحرای خونریزی چو پیک دلبرم
شرمگین گردد چو در آئینه بیند عکس غیر — از حیا رم میکند در چشم عینک دلبرم

وله ایضاً

ا خیالش عمرها شد گفت و گویی میکنیم
گر میسر نیست دیدار آرزویی میکنیم

سرخرویی گر کنیم حاصل بمحشر دور نیست
یعنی از خون جگر هر دم وضویی میکنیم

ا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان
خویشتن را از ضعیفی تار مویی میکنیم

با خیال آسوده ایم از جستجوهای وصال
ما گل این باغ را از دور بویی میکنیم

باده بسیارست اما ظرف استعداد نیست
در خرابات هوس فکر سبویی میکنیم

مستی ما از شراب شیشهٔ این بزم نیست
همچو مستان محبت هایی هویی میکنیم

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس
خرقهٔ صد پاره را شاکر رفویی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم
ز معنی چون ندیدم رنگ از آنجا بیسخن رفتم

بگلشن با خرامان گشت نخل قد نیالائیش
درون آب تا گردن نهان شد سرو من رفتم

بیکدم محرم سررشتهٔ گوهر یقین گردیدم ‌ ‌ ‌ به فکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم

بچشم آشنایم دور و نزدیکی غنی باشد ‌ ‌ ‌ ز غربت در شمره پوشیدنی سوی وطن رفتم

بحال یار اگر چشم نمی‌دانم چه خواهم شد ‌ ‌ ‌ خیال حسن او تا کرده دور از خویشتن رفتم

اسیر گیسوم از من چه میخواهد مسلمانی ‌ ‌ ‌ زدم دستی بزنار و بکیش برهمن رفتم

بسودای عقیق دل که نقش حمله پرداز است ‌ ‌ ‌ سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم

چو شمع محرم داغ جگر پیدا نشد آخر ‌ ‌ ‌ بذوق امتحان آتش چه شد در انجمن رفتم

بجام ناز پیمایی چه محشر مست آیینی ‌ ‌ ‌ تو رفتی از نظر یکبار و من از خویشتن رفتم

جنون کردم برنگ موج در سعی فنای خود ‌ ‌ ‌ برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم

خموشی چون صدف جمعیت دل میکند حسرت ‌ ‌ ‌ بگفت و گو عبث چون گوهر از راز دهن رفتم

خلیدن داشت همچو خار شاکر سبزه در چشمم
بیاد جلوهٔ او گر بگلگشت چمن رفتم

از محمل او دور اگر یک نفس افتم
در کشمکش ناله بی جرس افتم

غالب شوم از همت عاجزی آخر
در چشم عدو گر همه مانند خس افتم

رنگی ز گل دهر فریبنده من نیست
آزاد چو سروم چه بفکر هوس افتم

زین دامگه آن به که بهمت بپر آیم
تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت رهائی
آسوده بهر کنج ز فکر عسس افتم

دست از جهان و هرچه در و هست میکشم
نقشی درین بساط که بنشست میکشم

تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام
از ساغر و صراحی و می دست میکشم

آشفته است خامهٔ نقاش آه من
بر لوح سینه صورت آن مست میکشم

چون ماهیی که در دم صیاد گشته رام
گر دامنش بچنگ فتد دست میکشم

تا گوش غیر زمزمه در نشنود
هر ناله که چو گشتم پست میکشم

رنگ دوئی بصفحهٔ دل نیست جلوه گر — نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوشنماست
دست از نگار هرچه توان بست میکشم

بی یاد داد اگر گل این باغ بو کنم — خجلت کشم زنیت و از سر وضو کنم
در عالمی که شوق خریدار مدعاست — بر وصل یار چیست دگر آرزو کنم
تا اینما تولوا آئینه دار شد — چشمم ترا معاینه بر هر چه رو کنم
هرگه خیال غیر بپالاید م بوهم — از آب دیده دامن تر شست و شو کنم
حسرت زعمر رفته نیاید بخاطرم — گر عمر خویش صرف تماشای او کنم
تا دل هنر زچشم شود در مقابلش — آئینه را شکسته باو روبرو کنم
جز یاد دوست یاد کسی نیست در دلم — هر می چه ممکنست که من در سبو کنم
در راه کعبه آبی اگر نیست گو مباش — از چشمه سار دیده گریان وضو کنم

نتوان نمود تهمت غیبت بر آینه — گر شکوه کنم ز کسی روبرو کنم

گم گشته عمرهاست دل ناتوان من — در زلف او چو شانه کنون جستجو کنم

چون سبزه که سر کشد از ابر نوبهار — تیغش اگر بلند شود من نمو کنم

دریا اگر ز جوشش سیلست موج خیز — من هم بجوشش گریه زنم طرح جو کنم

هر چند بی کنه کشدم اختیار اوست — از من نیاید اینکه باو گفت و گو کنم

با رنگ زر در روز وصال تو دور نیست — تقریر حال خویش اگر مو بمو کنم

او خود کجا که یافتن خویش مشکل است — بیهوده تا کجا هوس جستجو کنم

تصویر جلوه تو کشیدن چه ممکن است — خود را اگر بدقت میان تو مو کنم

عمر دراز میطلبم تا درین بساط — موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در هر گناه کار را بدل خویش رو کنم — دل چون رود ز دست چه پروا او کنم

من شعله میشوم اگر آتشوح آتش است
باید بگرم خوپی دلدار خو کنم

تا بر کسی عیان نشود راز سینه ام
از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم

تا گوهر ضمیر یقین افتدم بکف
غواص وار سر بگریبان فرو کنم

هر یک کرشمهٔ تو بصد رنگ دلرباست
در حیرتم کدام یکی آرزو کنم

بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند
شاهین هوا گرفت چه فریاد قو کنم

عمریست دل ز الفت امکان رمیده است
شاکر بعالم دگرش جستجو کنم

تا بافسون جنون دل بر تأمل بسته ام
راه آزادی بروی عیش بالکل بسته ام

بر بهار این چمن ناز تجمل بسته ام
نقشی از رنگ شکوهی غنچهٔ گل بسته ام

بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل
عهد الفت با حضور ساغر مل بسته ام

زحمت خار مغیلان نیست منع سعی شوق
سر براه افکنده ام بار توکل بسته ام

سیر عالم میتوان کردن با فسون خیال
آشیان در حسرت گلزار کاکل بسته‌ام

بر دو سیل گریه‌ام بنیاد چشم اما هنوز
بهر طفل اشک از مژگان تر پل بسته‌ام

بیخبر از حال خود شاکر بود آنکس که گفت
نقش آسایش بتایید تسلسل بسته‌ام

می‌نگارد بسکه نقش طرهٔ او خامه‌ام
کوچهٔ زنجیر باشد سطرهای نامه‌ام

کی شود پنهان بمجمر بوی شوق افزای عود
میتوان دریافت مضمون وفا از نامه‌ام

ظاهر و باطن نمی‌بینی بیک رنگ میچو شمع تجلق
آستر جز ابره نتوان یافت زیر جامه‌ام

در دو دل پوشیده آخر معنی حال مرا
گریهٔ من شست اگر حرفی دمید از خامه‌ام

نکهت گل در دماغ من ندارد راه انس
غیر بوی آشنا مشکل که گیرد شانه‌ام

موشکاف معنی باریک میباید شدن
گر سواد از زلف او روشن کنم علامه‌ام

مطلبم دیدار اگر باشد ز خاصان مشوم
آرزوی خلد تا دارم بدیل عامه‌ام

نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود / از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه ام

هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار گهر
کی فریبد اهل دل را صورت عمامه ام

تا بجلوگاه دل محو حضور او شدم / از خیال اختلاط این و آن یکسو شدم

یک نگاه گرم مشتاقم بچندین لطف کرد / من باندک التفاتش اینقدر بدخو شدم

نیست جز محبوب در معنی سراپای محب / خویشتن را در میان چون من ندیدم او شدم

تیغ را گر الفتی باشد بسنگ سنگست و بس / من باو تا یکدلم با عالمی یکرو شدم

جست وجوی عاشقان از الفت عالم رست / یار اگر وحشی است من هم صورت آهو شدم

عاشق و معشوق را با یکدگر آمیزشیست / سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم

شاکر از من شیوهٔ فرزانگی دیگر مخواه
عمرها شد بیخود آن نرگس جادو شدم

تا بآهنگ جنون رو به بیابان کردیم — زاد راه طلب از آبله سامان کردیم

آنچه از تیشهٔ فرهاد نیاید هرگز — در ره عشق تو از کاوش مژگان کردیم

داغ سودای تو در سینهٔ ما طوفان کرد — بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم

هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیدیم — از خجالت زدگی سر بگریبان کردیم

نیست منظور ز داغ غیر سواد خط یار — مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم

نبود مفت کس آرایش بسملگه عشق — خون دل ریخت که ایجاد گلستان کردیم

سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر — هر چه از دست فشاندیم بدامان کردیم

کس ندانست که از ما چه بجا خطر دار — همچو زلف تو عبث فکر پریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ مپرس — هر چه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف تا نگشتیم — با روی تو آشنا نگشتیم

دل مایل نیست از این تمنا
ما نیز ز دل جدا نگشتیم

در انجمن غرور هستی
صد شکر که خود نما نگشتیم

هر چند جفا بکار بردی
با غیر تو آشنا نگشتیم

دل خوگر درد بود شاکر
خجلت زدهٔ دوا نگشتیم

گر گزند غیش خسارت میکشم
در تمنای بهارت میکشم

چشم من در راه شوقت نقش پا بیست
مدتی شد انتظارت میکشم

عمرها شد ای می جام وفا
تلخی دور خمارت میکشم

مژدهٔ سیر بهشتم داده اند
رخت خود در دیارت میکشم

میکنم در سینه سیر نو بهار
بسکه تصویر نگارت میکشم

رنگ وضع خاکسارم دید نیست
سرمه در چشم اشارت میکشم

شاکر این بیهوده گردی تا بکی
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم
طور آن عهد شکن میگویم

کفر میگویم اگر زلف ترا
عنبر و مشک ختن میگویم

غنچه ها محرم اسرار نشد
آنچه از دل بچمن میگویم

نیست با چشمهٔ خضرم سر و کار
سخن از چاه ذقن میگویم

هر کس از حسن فرنگی گوید
من ز خوبان دکن میگویم

غافل از یاد عدم نتوان بود
سخن از حب وطن میگویم

سرو موزون بقد او نرسد
راست اینست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر
همه زین شیوه و فن میگویم

دمی بی جستجویش تا نباشیم | خوش آن عشرت که در یکجا نباشیم
بهشت خرّمی آیینهٔ ماست | گر از یاران دمی تنها نباشیم
چو فردا وعده گاه کشتن ماست | بکش امروز تا فردا نباشیم
نشاید زندگی غافل ز مستی | بیا ساقی که بی صهبا نباشیم
بخاطر گاه گاهی یاد آورد | اگر باشیم حاضر یا نباشیم
غیر از یاد او چون حاصلی نیست | چرا در یاد آن یکتا نباشیم
غبار ما براه جلوهٔ یار | رود بر باد جولان تا نباشیم
ز زاهد تا دل عشاق فرقیست | توان با آب شد دریا نباشیم
گر دل ار دارد از فکر عشاق | چرا از خویش بی پروا نباشیم
چراغ مدعا اندیشهٔ اوست | چرا در فکر او شبها نباشیم
چه خوش باشد که از وارستگیها | بفکر باطل دنیا نباشیم

الهی از کرم آن کن که هرگز
بفکر خود نمائیها نباشیم
ز کوری سر عیب دیگران چند
چرا بر عیب خود بینا نباشیم
بحسن دلفریب زال دنیا
همان بهتر که پرشیدا نباشیم

بباغ شکر فضل دوست شاکر
چرا چون بلبلان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چو تصویر کنم
دین و دل میرود از دست چه تدبیر کنم
اگرم دولت وصل تو میسر گردد
حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
آنچه از درد فراق تو بدل میگذرد
طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
دل سودازده آوارهٔ دشت هوس است
مگرش حلقهٔ درگاه تو زنجیر کنم
زین بهار و چمنم غنچهٔ دل نگشاید
بهتر آنست که سیر گل تقدیر کنم
در خرابات جهان نیست عیان رنگ ثبات
بدل از وهم چه اندیشهٔ تعمیر کنم

انقدر نیز نیم قابل طاقت شاکر
که بامید کرم جرأت تقصیر کنم

صبحدم در گلشن از روش بهاری دیده ام
در حریم جلوهٔ نازک ادائیهای گل
میشود شرمنده از من آفتاب خاوری
زهره شسک از خروشم میبرد بلبل کز
بوئی از عشرت ندارم درد ماغ آرزو

گر مژه واکردنی چندین چمن گل چیده ام
همچو شبنم از ادب نظارهٔ دزدیده ام
بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده ام
از جفای درد هجران تا کجا نالیده ام
بر وفای صبح دوران همچو گل خندیده ام

شاکر از هجران و سختیهای بیپایان او
راست میگویم که من از زندگی رنجیده ام

ظهور پرتو خورشید از نشیمن چشیم
فضای مزرع امکان بغیر حاصل منت

مقام جلوهٔ عشق آمده است ای امن چشیم
بهجوم رنگ صور در بهار خرمن چشم

غم مفارقت یار غیر فردی نیست / ز اشک ریخت محبت گهر بدامن چشم

نگاه فکر رسا تا زمانه می یابد / حرام ابلق عقل آمده است دیدن چشم

ز عشق حسن بتان همچو سبزه می بالد / به آب یاری اشک ست رنگ گلشن چشم

فروغ مظهر اشیاست وقف منظر / بهار خلد برین رونمای روزن چشم

ز دیدنم عرق آلوده روی او گردید / فتاده باز گنهکاریم بگردن چشم

زبان طعنه نشد کارگر بجوهر اصل / خطر ز باد ندارد چراغ روشن چشم

وله ایضاً

هر کس از چیزی خوش است و من بدلجوئی خوشم / چشم هر یک بر گلستان من از آن روئی خوشم

جست و جوی لیلة القدر است در دل خلق را / من بدام حلقهٔ شبرنگ گیسوئی خوشم

هر یکی دارد هوای گردش جام می / من بدور نرگس بدمست آهوئی خوشم

عالمی را تیغ و تیر آرزوها کشته است / من بزیر سایهٔ مژگان و ابروئی خوشم

اشک عاشق قحباب خرمنهای دست
نقش بر آبست غم تا بر لب جوئی خوشیم

هر یک از صوت و صدائی گوش دل را حلقه ساخت
زین همه آهنگ عالم از همین هوئی خوشیم

ولہ ایضاً

عهد الفت تا بزلف تند خوئی بسته ایم
گردن مینای خود با تار موئی بسته ایم

رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن ز غیر
دل ز قطع آرزو در آرزوئی بسته ایم

حسن خوبان دگری میرباید هوش ما
دل به پیمان وفا با ماه روئی بسته ایم

مطلب از عشق بتان جز آه جانسوزی نبود
تا دل دیوانه خود را بهوئی بسته ایم

بیکسئی ما مکن تکلیف ای فصل بهار
دستها امروز از پا دسبوئی بسته ایم

صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک
از ادب لب پیش خویش آئینه روئی بسته ایم

قطره آب دل درین بحر تردد موج زن
همچو گوهر از برای آبروئی بسته ایم

چشم ما هر چند در راه طلب شد ناتوان
رشته سان بر حلقه تا بنکوئی بسته ایم

ظن غفلت بر خموشیهای ما شاکر مبر
ما لب خود را پی شهد گفتگوئی بسته ایم

ز بی رحمیست پیشت شمّه با آه میگویم
سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگویم

غبارم هیچ جایم نگذاشت پیشی سراغ او
قدم هر جا گذارد یار بسم الله میگویم

تمیز نیک و بد در عالم وحدت نمی باشد
همان حرفی که گویم با گدا با شاه میگویم

خجالت روز و شب از غمزه خود میکشد جانم
اگر خورشید رویت را وگر چون ماه میگویم

چو می آید بچشم میکشم تکلیف دل بردن
بحرفم گوش کن جانان که خاطر خواه میگویم

بشوق دیدن رویش دلم از تن برون جوشد
بتحریک طپیدنها خبر از راه میگویم

شکایتها ست از دستت ولیکن زان میان حرفی
چو طبعت نازک افتاده به پیشت گاه میگویم

زامداد علی چون حرف راست میاید
سخنهائی که میگویم ز فیض شاه میگویم

ز بس یک یا علیش شاکر مسخر کرد عالم را
بپا در روی پاک یار یا الله میگویم

دل می‌رود امروز بسوی که ندانیم
جان می‌رود از کار بکوی که ندانیم

حیرانی دل بی سببی چیست بنغز و جست — آمیخت بما آینه روی که ندانیم
در پرده بصیادی عشاق کمر بست — دلها همه آویخت بموی که ندانیم
از کوشش ما و کشش اوست نشان لیک — رفتیم بصد شوق بکوی که ندانیم
از گریهٔ غم دوریت از هوش جدا ساخت — شستیم تن و روی بجوی که ندانیم
تن کاست غم عشق و خبر نیست از آن هیچ — بشکست ز دست تو سبوی که ندانیم
آن اشک که در بیخبری ریخت نماز است — کردیم ازین آب وضوی که ندانیم
در برقع رنگین سخن آهسته بما گفت — نگذاشت بدل صبر بکوی که ندانیم
بر لطف نهانیست اگر آن گل شب بو — در کار مشامست ببوی که ندانیم
گردیدم هم آغوش نگاهش بتغافل — محظوظ بود یار بخوی که ندانیم

تماشاگر شهر جبلاس عشق که علم زد
جان سوی هوا تاخت بهوی که بنیدانم

محو گشتن بر جمال یار میخواهد دلم
حیرت آئینه را بسیار میخواهد دلم

گوشهٔ چشمی ز لطف یار میخواهد دلم
یک سخن زان لعل خوش گفتار میخواهد دلم

در کدورتهای هجران مینمایم سینه چاک
رخنه‌ها صد جا درین دیوار میخواهد دلم

شکوه از بی رحمیش کردن چه بهبودی دهد
در جفا ها ترک این گفتار میخواهد دلم

خار خار عشق مژگانش بیابان گرد ساخت
صحبت نقش سر هر خار میخواهد دلم

ساخت از تار نگاهش ناتوانتر تا غمش
پرسشی زان نرگس بیمار میخواهد دلم

از فضولی نصح من بیگانه باشد جلوه‌ات
دیدن روی تو از اغیار میخواهد دلم

در فراق آن گل روان تماشا ما دعاست
از سرشک خونفشان گلزار میخواهد دلم

در هوای دیدن خورشید روی شیشه‌گر
پای تا سر چشم و دیدار میخواهد دلم

با دو عالم نیست کاری بستهٔ زلف ترا — رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم

پیش او افتادگی در رفتن از خود ظلم بود — از خدا دایم همین رفتار میخواهد دلم

دست از سودای خوبان کی ندارد شوق من — بر سرش پیچیده‌ام دستار میخواهد دلم

ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی یار — وضع خونریزیش را اقرار میخواهد دلم

از وفا هر چند میدانم که رنگی کی بود — وعدهٔ وصلش را بسیار میخواهد دلم

تا بسازد دور غفلت از حریم جلوه‌اش — همتی از دیدهٔ بیدار میخواهد دلم

گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین — در گلستانهای آن رخسار میخواهد دلم

از رقیبان عرصهٔ جولان نازش تنگ باد — گلشن دیدار را بیخار میخواهد دلم

بسکه دارد دوستی بلبل بگلزار ازل — وصف آن گل تا کنم منقار میخواهد دلم

غیر را ز دوست بیگیر فضولی طبع را — دایما این صحبت ز اغیار میخواهد دلم

تا کسی را آمد رفتنی اینجا بهر کاری که هست — ناله تا یار کشم گفتار میخواهد دلم

بی سبب شاکر نگردیده دل بیمار عشق
آشنائیها بچشم یار می خواهد دلم

دیده را از دوریش همجوش قلزم دیده ام
اشک را هم موج دریا در تلاطم دیده ام

چون صبا شد آه سرد من اثر بخش مراد
غنچهات را مایل رنگ تبسم دیده ام

گوهر مقصود دامان دلم لبریز ساخت
تا دهان تنگ او را در تکلم دیده ام

ذره رحمی ندارد نرگس شهلای یار
گردش او در پی آشوب مردم دیده ام

در خیال آئنه خلوت نشین با چشم تر
عمرها بیداری شبهای انجم دیده ام

شکر نعمت گر شود ورد زبان دل بجاست
چهره مقصود فتح الباب گندم دیده ام

شوخی کردار من گردن کشیها میکند
طبع او از بسکه مایل بر ترحم دیده ام

سنگ هم از ناله ام در ناله می آید ولیک
زاهد انرا در حریم درد دل گم دیده ام

از نوای عشق آن گل گر چنین غافل نیم
در چمن کی بلبلان را بی ترنم دیده ام

شوق دل هم میکند در شوخ چشمها هجوم — جعد مشکین ترا تا در ترا کم دیده ام

مظهر صد نشأه شد گر آدم خاکی بود
جوشش می بیشتر در خانه خم دیده ام

بهار رنگ ترا رشک بوستان دیدم — برای چشم بر آن شاخ آشیان دیدم
نمانده هیچ مکانی که مظهرت نبود — فروغ روی تو در جبهه بتان دیدم
نگاه دل نبود سرسری بگلشن عشق — بروی یار گل دیدم و بجان دیدم
ببزم گلشن خوبان گذار دل افتاد — فروغ جبهه او را در آن میان دیدم
درین چمن که خزان با بهار همدوش است — بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم
فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند — ز چشم بد رخ خوب تو در امان دیدم
مرا ز دیده بجز وجه دیدنت صحبت — دمی که خال ملاقات دوستان دیدم
ترا ندیدن چشم از کمال بی بصریست — که گفته است که پنهان شدت عیان دیدم

دمی بیا مده بی تأملی سویم
ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم

چنانکه دورتر از دام میرود صیاد
ترا بپرده اغماض مهربان دیدم

ز غم شکستن عاشق چرا ملول شوی
که خاطر تو درینکار شادمان دیدم

مرا چه غم بدل از شعله ریزی دهر است
که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

به پیش آینه روی که گشت لال زبان
دلی که در گره سنبلو دهمچو آن دیدم

بخوبی که از آن جلوه گوش داشت خبر
هزار شکر که امروز همچنان دیدم

درنگ جان بنثار تو هست از امرت
که التفات تو در ملک میهمان دیدم

ز جوش اشک چو چشمم بابر شد هم موج
بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخش آب شد چمن شاکر
عرق بجبهه گلها چو جو روان دیدم

بزم او چه میسرمی ز ساز و برگ سامانم
دل آئینه دارم بروی یار حیرانم

برون از عالم امکان سراغ جلوه اش کردم / نه گرد کوچهٔ شهرم نه در دشت و بیابانم
بهار عشرت دل را تماشا خلوتم دارد / ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم
بگرید ابر در گلشن زند در گردش رنگش / خرامد از خزان این بهار چشم گریانم
خیال از رخ گلگون بلبل طرح چمن ریزد / بهار بی خزان چون شد ز رنگ این گلستانم
علاج درد دل آمد روانیهای اشک من / فراقت را هدف سازد مگر آتش یارانم
بسامان بهار او گهر از درد دل جویم / ز اشک آباد از خود چو موج ابر نیسانم
ز تیر غمزهٔ شوخش نباید در امان بودن / گذارد تیغ ابروش مگر بر طاق نسیانم
نخورد آزادی طبعم فریب جاه و دنیا را / کشد آن غمزهٔ قتان مگر در بند احسانم
با و در وعدهٔ وصلش قرار جان نثاری شد / اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم
چو گل از خاک من روید زبانش فاش میگوید / که هستی همچو جان در تن بهار رنگ مهمانم
ز موج اشک خود آبی مهیا در نظر دارم / بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم

بجوید همتم از چشمهٔ بیمار خضر آسا را | بکام آرزو آن لب رساند آبحیوانم
گل رعنای طبع او زمن جوید دورنگی را | گهی ذیل خموشانم گهی از عندلیبانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی فنا شاکر
بگلشن چون توانم شد که بی بال و پا ماندم

هست بر بستر آرام براحت یارم | من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم
کی بهر رنگ درین باغ دل از دست رود | میدهم دل بمحبت که درین ناچارم
گرچه بیهر گرم تغافل بود از شوخی ناز | میکند گوشهٔ چشمش نگهی در کارم
تا تماشای بهار تو به بیند چشمم | همچو ابر اشک بهجران تو من میبارم
غم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد | دست من گیر تو ای آه فسرده نگذارم
نشود محرم داغم بجز آن ماه جبین | راز عشقش بدل خسته نهان میدارم
گرد شمع رخ او گشتنم اینست مراد | که چو پروانه مگر گرم بود بازارم

لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل
بامید نگه آینهٔ آن رخسارم

نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی
منتظر داشتن چشم براهت کارم

دولت راحت جاوید نبخشد کوشش
چون هما نیست بسر سایهٔ آن دیوارم

کاری از عقل نشد راه جنون می پیمم
تا که سررشتهٔ تدبیر باو بسپارم

سعی دل همدم وجد است بشوق دیدار
خبری نیست براهت ز سر و دستارم

کار در جلوه که یار بود جان بازی
تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم

غافل از آرزوی یار نباشم نفسی
روز و شب آینه سان در طلب دیدارم

شاکر آئین وفا نیست جدائی از یار
دامنش دست دهد جان که و دنگذارم

پرده برگیر از رخ و دیدار خود بنمای هم
چشم رحمی بر من و بر زاریم بگشای هم

جلوهٔ موج محیط هر دو عالم گشته است
نیست خالی از خرام ناز و یکجای هم

رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق
دست رد زن بر سر دنیا و پشت پای هم

گر بسعیت فرصت کاری درینعالم بود
بر درا و بوسه ها میزن جبین میسای هم

ساحت روی زمین گلزار شد از جلوهٔ
آنکه رخسارش بهارست و جهان پیمای هم

ینه صوت و صدا باشد بدو شیرین کلام
دلربائی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالهٔ بلبل نه تنها شاکر آنکس دل برد
در دل و جان میکند تاثیر هوی های هم

دیده اندر آب تیغت عاشقان سیمای هم
زان بپیش پای تو افتند بالای هم

جسم مردم عاقبت چون خاک پا خواهد شدن
یعنی افتاده هستند پیش پای هم

ی تواند حسن کردن سیر همچشمان خود
جز مزاج [illegible] پای هم

هر یکی اندیشهٔ کارش بدل می پرورد
در غم غمخواران نباشد هیچ پروای هم

اهل دنیا جز نفاق دل نفس کی میزنند
صد گره این رشته را دادند از لبهای هم

از پی خونریزیم دارند حسن اتفاق
هم هوا چون شعله اند بر زمین جهد دش سبل
پختگان کار دنیا بازی باهم چون خورند

هر دو ابروی تو چون فهمیده اند ایمای هم
پی او بهار انشد معلوم اینجا جای هم
وافقند اینها ز خلق عده فردی هم

غافلند از بد قماشیهای خود اهل نفاق
زان سبب دارند شاکر ناز بر کالای هم

در خیال تو زبس محوم ز سر تا قدمم
قطره از دیده خونبار چو تحریر کند
حسرت همچو حنا نقش کف پای توام
میکنم سیر جهان را بنگاهی ابرو
رشته ربط من و یار ز یک تاب بود
ز قدم بر سر این غمزده هجر زند

من ز آئینه بنظاره حسنت چه کمم
چون چکید جای سیاهی ز قلمم
باورت گر نبود پای تو گیرد قسمم
گردش چشم کسی داد مگر جام جمم
چون کند میل رم آن شوخ که من بی نرمم
نقش بال و پر عنقا شود آشوب غمم

از گزند خم زلف تو کسی جان نبرست ... فی الحقیقه نبود مار که افسون بدهم
بازی از زمی گفتار تبی میخوردم ... رهنما گشت بسنگین دلی او صنمم
گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ ... یاد ابروی بتان داد و مرا پای خمم
سرکشیهای من از یاد تو غافل نبود ... من بعصیان که دلیرم بامید کرمم

میکند عرض بدلدار زبان شاکر
شعلهٔ عشقم و در کار وفایت علمم

ای ز دست دوریت یا رو بقبر یاد آورم ... هر نفس آویزهٔ گوش ترا یاد آورم
هر یکی گر دل بسرو باغ بندد در بهار ... بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم
از فضای دام هر صیدی برد وحشت بدشت ... من نه آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم
گر بگوید مژدهٔ از نعمت درویش دلم ... بر زبان شاکر لفظ خانه آباد آورم
گر کنم جا در دل سنگین او از کید عشق ... بر زبانها قصهٔ شیرین و فرهاد آورم

چون منم زاهدی غمگین شود طبعم چو او
رو به بزم باده نوشان با دل شاد آورم

از کباب آید صدای ناله تا نخچیر هست
خام عشقم گر بسوزندش دل بفریاد آورم

در صورت غیبت هستی را وجود خارجی
میروم از خویشتن هرگه ترا یاد آورم

ناقصم در عشق اگر شاکر نیم در جور یار
بر زبان از شکوه اش حرفی ز بیداد آورم

روزی که با خیال بتان آشنا شدم
در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم

پژمردم چو غنچه با دل تنگ از غم فراق
از جنبش نسیم خیال تو وا شدم

تا بشکند برهبری معرفت دلم
آئینه ریز جلوه گه او بجا شدم

از خود گذشتن است که اکسیر میشود
تا سوختم چو مس عمل کیمیا شدم

از پابوس یار حنا آب و رنگ یا...
زان زردی زرد و سرخ ز رشک حنا شدم

مسکین آتش است سراپا چو شمع سوخت
در درد عشق یار همین بس دوا شدم

دلبستهٔ کرشمهٔ شوخ است هر کسی
دخلی نداشته است محبت بوصل هیچ
وصلش بود نهایت از خویش رفتنم
بی رتبه نیست خاک شدن براه او

من مبتلای چشم تو بهر حیا شدم
بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم
از خود جدا شدم نه بخدا آشنا شدم
در چشم رهروان اثر توتیا شدم

شاکر براه صید وفادام گشته ام
تا در خیال آن خم گیسو دوتا شدم

عارضت مهر جهان پرور و من شبنم آن
هر قدر حسن فزون تر تو عتاب افزونتر
وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
صاف صهبای جهان درد خماری دارد
میکند صید دل ما به تغافل نگهت

گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن
گرمی روز بود در خور بیش و کم آن
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن
نیست بی زیر درین حلقهٔ شور بم آن
دل رباتر ز صد آهوست ادای رم آن

بایدت زیر فلک راست روی گرد چو تیر ورنه درمانده از کلفت پیچ و خم آن
نرسد چشمهٔ حیوان بلب جان بخشت میرود تشنگی عمر ابد از نم آن
سبب گرد ملال ست هجوم عشرت خنده بر خنده شخص ست غم ماتم آن
فتنهٔ چشم تو طوفان قیامت دارد نگه شوخ علم کش مژه ها پرچم آن

خنجر ناز بتان کند نگردد شاکر
تیزتر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کار هست کاری کن و کاری کن درد دلکی داری رو ناله زاری کن
تا چند چنین غافل روزی بشب آوردن زین غفلت بیپایان بگریز و شماری کن
زان پیشتر که نتوان درمانده خود بودن بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن
غافل نتوان بودن از پردهٔ کار خود تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن
خواهی بکف آید گلچینی وصل او در راه طلب پایت منت کش خاری کن

گر شوق رسا داری در حسرت دیدارش — زین دشت بچشم خود چون ره غباری کن

شاکر ز عمل بگذر افسردگیت جمعیت کن
تا چند چنین باشی اندیشه کاری کن

یاورم فضل خدا خواهد شدن — کارها بر مدعا خواهد شدن
خاک راهش گشت جسم زار من — عالمی را توتیا خواهد شدن
گر جفایش امتحان ما کند — باعث مهر و وفا خواهد شدن
از غبار کین ظاهر النقصان — خجلت آبادی بنا خواهد شدن
از طبیبان منت درمان مکش — دردها آخر دوا خواهد شدن
همچو بوی غنچه راز سینه ام — رفته رفته بر ملا خواهد شدن
سینه صافیهای صافی طینتان — زود معلوم شما خواهد شدن
کلک حاسد گر بود گندم فروش — در نظرها جو نما خواهد شدن

بر سر دل درخم گیسوی او
من نمیدانم چها خواهد شدن

گفت و گو را گر بلب همدم کنم
دستگاه شکوه ها خواهد شدن

گر کند حافظ نگاه عاطفت
مشت خاکم کیمیا خواهد شدن

اینهمه بیطاقتی شاکر چرا
کارهای بسته وا خواهد شدن

کیست گوید با توآن کن این مکن
جز ترحم بر من مسکین مکن

رحم فرما شیشهٔ دل نازکست
خاطر از بار جفا سنگین مکن

زلف تو گیرائی نازش رساست
صید دلها جز باین شاهین مکن

حکم گل دارد بهار آرزو
بخبر بیهوده دل غمگین مکن

مخمل و کمخاب رنگ اعتبار
دستگاه بستر و بالین مکن

راه و رسم کجروی را دل مده
پادشاه خویش را فرزین مکن

مصرع شستم بدل ناخن شکست	بی نصیبم زان لب شیرین مکن

ولہ ایضاً

بر جهان چشم و صدق واکن	شش جهت یکچمن تماشا کن
از صفاے گهر مشو غافل	همه زین پرده سیر دریا کن
ذوق آسودگی اگر دارے	عالم بیخودی تمنا کن
نسبت محو هم دوئی دارد	همه او شو ز خود تبرا کن
تا نبخشند مومیائے لطف	عمر صرف شکستگیها کن
دل به پیش تو میکنم خالی	گوش بر نالهای مینا کن
هست دنیا زراعت عقبی	غافل امروز کار فردا کن
اگرت خواهش وفا باشد	رغبت آشنائی ما کن
بر لب یار خط نمایان شد	نشاۂ بیخودی دو بالا کن

گوهر صحبت صفاکیشان
گر بنقد دل است سوداکن

همت گر مدد کند شاکر
سعی کن سعی در دلی جاکن

نیست در عالم انصاف ز کس رنجیدن
عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن

بندهٔ حرص شدن کار خردمندان نیست
دام نادیدن و پروانه عبث پیچیدن

هر یکی زمزمهٔ حالت خود دارد و بس
گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن

حیرتی زین چمنستان نظر می آید
باید این گل ز تماشای جمالش چیدن

ولہ ایضاً

فریاد رفتن دل باید شنیده رفتن
ظلم است رنگ ما را ظالم ندیده رفتن

از سر گذشت دوری دیگر چه وانمایم
کاری نداشت اشکم غیر از دو دیده رفتن

پیچتاب زلف یاریم مجروح زخم ماریم
بر ما دوا ندارد افسون دمیده رفتن

مژگان به او شوقت شد دستگاه پرواز ‌ ‌ ‌ بالی بهم رسانید سعی بدیده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بردی ‌ ‌ ‌ دست رد از نگاهی باید کشید رفتن

تسلیم باید بود در سرد و گرم امکان ‌ ‌ ‌ چون طایران نیارم بال بریده رفتن

شاکر مباش غافل از چار سوی محشر

باید متاع امنی زینجا خریده رفتن

زجایی دیگر است آرایش جسم حقیر من ‌ ‌ ‌ ندارد بوی از آب و گل امکان خمیر من

ز انفعالهای من با شاهد دنیا چه میپرسی ‌ ‌ ‌ ندارد رنگ اقبالی که گردد دلپذیر من

شرار نالهٔ من در دل گردون اثر دارد ‌ ‌ ‌ نمودار است از انجم سر پیکان تیر من

بسعی کوهکن پی برد نتوان دفن مکتوبم ‌ ‌ ‌ ز فصل سطرها پیداست موج جوی شیر من

جهان در خانهٔ تسلیم شاکر خواری دارد

ز عالم روی گردانیده وضع گوشه گیر من

ز روی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من — بهار نشئهٔ ناز نیست سرجوش ایاغ من

ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد — توان از هر دو عالم آنطرف کردن سراغ من

بچشم مردمک گردیده داغی تازه بی رویت — نمک از دیدن مهتاب میریزد بداغ من

دلم از شعلهٔ عشقی برنگ شمع میسوزد — ز هر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود شاکر

گرفتاریست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

نباشد نشئهٔ تا از حضورش در ایاغ من — ز می جز بوی در سر نمی یابد دماغ من

چنان عشقش بباد بینیازی داد خاکم را — که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراغ من

شکستن در جناغ افتاده رسمی لیکن آن ظالم — شکست عهد بندد کار اگر بندد جناغ من

بجز تحصیل حاصل نیست اسباب طرب اینجا — تمنا به که تشویشی نچیند بر فراغ من

ز وضع سرد یاران بسکه سامان تهی دارم — جهان گیرد گر آتش در نمیگیرد چراغ من

بهار شوق دیدارم زخاکم چشم میروید　　گلی دیگر نخواهی یافت جز نرگس بباغ من

وله ایضاً

یا بدت کرد بدنیا لطفری بهتر ازین　　دل تواند دبیاری دگری بهتر ازین

رتبهٔ اشک زگوهر مراتب بیش است　　نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین

دی گذشتی زبرم لیک ندیدی حالم　　بازفرمای بسویم گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که پوشیدن عیبست هنر　　الحق انیست ندیدم هنری بهتر ازین

نالهٔ بلبل این باغ مکرر گردید　　سبز کن در چمن دل شجری بهتر ازین

از لب یار چگویم چه حلاوت دارد　　نیست در تنگ دو عالم شکری بهتر ازین

زین نزاکت که بآن موی میان پیچیده است　　در صف موربنا بی کمری بهتر ازین

عاقبت شمع صفت سوختم وخاک شدم　　آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین

شاکر از دست مده فرصت خشت خود را　　نیست در گلشن ایام بری بهتر ازین

بحال من نظر ناکرده آن ظالم رمید از من
همه در خواب اگر دیدم همان دامن کشید از من

پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من

نه دینی دارم و نی دل درین سودا که من کردم
نگاه گرم جانان عالمی را واخرید از من

چه معنیهای نازک کز خیالش گل بکرد امشب
بتوصیف میانش صد زبان موج دمید از من

خزان مایوس کرد آخر جهانی را درین گلشن
ز بلبل ناله از گل رنگ آسایش پرید از من

شهیدا و چسان پوشیده ماند معنی رازش
بهار لاله جوشید هر جا خون چکید از من

پریشان شد مزاج نازک او چون دماغ گل
بگوشش یار در گلشن اگر حرفی رسید از من

نه رحمی نی مدارائی نه پنهان دیدنی گاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من

بخون غلطید خلقی تا گذشت از سینه تیرش
ز حسرت در دل آفاق این پیکان خلید از من

شهیدش گشتم اما از تغافل بر نمی آید
نمیدانم که آن بیداد گر شاکر چه دید از من

خواهم ز خدا بصد دعا من | گر تو نشوم دمی جدا من
شام و سحرم جز این دعا نیست | یارب تو همیشه باش با من
در جان جدائی آتش افکند | زین فتنه کشیده ام چها من
دی وعده نمود و گشت امروز | دیدی که چکرد یار با من
مقصود همین طلب همین است | خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتم که برو بجای دیگر | از درگه تو روم کجا من
عمریست بزیر آسمانم | چون دانه بپای آسیا من
دردی دگرست چاره جستن | ای درد گذشتم از دوا من
در خلوت دل چه جای غیر است | یا لیلی مهر اوست یا من

شاکر همه کس ز غم گریزد
خواهم غم عشق از خدا من

محو سودای وصل یارم من | همه تن چشم انتظارم من
نیستم تشنه کام دشت فنا | کشتهٔ تیغ آبدارم من
سوختستم در هوای لاله رخان | همچو طاوس داغدارم من
نقد جیب صدف همان گهر است | جز خیالت بدل چه دارم من
بیش ازینم نمک بزخم مپاش | رحم کن رحم دلفگارم من
کاکل و زلف یار جای نشست | در همین دامها شکارم من
نیم از یار دور در همه حال | هر کجا او گل است خارم من
پیریم اینقدر نکرد دوتا | از غم هجر زیر بارم من
بی غم یار زندگی چو چیست | حرفی از عشق یاد دارم من
گر نبخشند گناه من عذر است | شکوهٔ او بلب نیارم من
دارم از آتش دل عدادی | در ره عشق نی سوارم من

چیست حالم درین چمن شاکر
نی خزانم نه نو بهارم من

خاک درگاه ترا مالیده ام تا بر جبین
کی گذارم چون فروغ مهر بر هر در جبین

خضر راه وادی جمعیتم افتاده است
در سجود آباد شوقم میشود هر سبزه جبین

صورت تدبیرها میدید و تمثال هوس
داشت بر آئینهٔ زانو گر اسکندر جبین

میشود آخر ز فیض پای بوس اهل دل
مشرق صبح تجلی مظهر کوهسر جبین

من نخواهم تافت رو از سجدهٔ درگاه عشق
سنگ اگر بارد ز گردون همچو باران بر جبین

گر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم
من نخواهم کرد تر از چشمهٔ کوثر جبین

من که در رنجم ز وضع انفعال زندگی
میکنم چون خضر کی از آب حیوان تر جبین

از غم درد سر عالم رهائی مشکل است
صندلی از خاک کویش گر نمالم بر جبین

شاکر این مصرع که میخوانی ز فکر صائب است
شانه واکرده ز دست دارد هر جبین

تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین
هر خطی چون رشتهٔ شمع است با بار جبین

خلوت اسرار دل را کیست تا محرم شود
سجده‌های خاکساری تو بی تأثیر نیست
از صفای صبح ممنون تبسم چون آفتاب
تخم در سجده‌ات اشکی که از تأثیر آن
تا ز خس او کند صندل بقدر رفته‌ناز
چین کلفتهای دل را باعث دیگر مپرس
آن کف رنگین ندارد یادی از رنگ حنا

اینقدر ما بس که بوسیده است خاک در جبین
عمرها شد کرده‌ام چون لاله احمر جبین
میکند آئینه‌ام روشن ز خاکستر جبین
تا قیامت هر نفس فی بوسه گوهر جبین
میکشد مشاطه هردم خط دیگر بر جبین
در فراقش میکشد عمری است در دستر جبین
کی دهد دست این که بوسه پای او را هر جبین

اینقدرها چین پیشانی نباشد بی سبب
شاکر آگاه هست پندارم ز درد سر جبین

خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگار من
مدد در دست این خود سر عنان اختیار من

قدم خمیده تا چند بی پروا خرامیها
بر اهت حلقهٔ دامیست چشم انتظار من

ز برق غیرت چشمی او خاک گردیدم
نیفشانید در چشم غزالان این غبار من

به بال هدهد و حسان قاصد نیستم کاری
رساند هر نفس آهم پیام دل به یار من

شهیدم کرد تا تیغ نگاه سرمه آلودش
بچشم عالمی شد توتیا خاک مزار من

نفس را سینه ام دامیست لیک از جوش داغ غم
که آهنگ پریدن در نظر دارد شکار من

به هر سنگین دلی شور جنونم کم نمیگردد
صدائی هست در هر رنگ ساز کوهسار من

ز ساز بی ثبات عشرت هستی چه میپرسی
سبکسیر است همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دام قفس صید زبون شاکر
پناهم اگر گردد ضعیفیها حصار من

ای گل بگلستان محبت گذری کن
بر شور دل خستهٔ بلبل نظری کن

آسایش دل تشنهٔ تحریک نگاهست
این آبله را بوسه گه نشتری کن

شاید که شوی محرم اسرار حقیقت
در کار شریعت نظر مختصری کن

تا چند بزندان جهان تنگ نشینی
زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن

خواهی که رست همچو طلا پاک بر آید
یکچند برو خدمت صاحب نظری کن

قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد
از خانه برون آی و مبارک سفری کن

آن معنی باریکتر از موی همین است
کاین سر بفدای کمر موکمری کن

این آن غزل صایب خوشگوست که فرمود
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر شوان بهمه پیکر غنودن
از عاقبت کار خود آخر حذری کن

بروی حاسدان از دود مشعل میکشم روغن
برای کامشان از تخم حنظل میکشم روغن

بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من
ز مغز خشک گردون هم ازین شل میکشم روغن

دو بالا میکنم نور شبستان تماشا را
زگرمی خیال ساعد و ساعد عرق کردم

درین محفل ز پنبهٔ چشم احول میکشم روغن
معطر شد جهان گویا ز صندل میکشم روغن

چمن در آتش است از خشکی سودای من شاکر
بترطیب دماغ از گل مسلسل میکشم روغن

نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن
یا باین دیده بود دور و نبود دیدن ممکن

بسکه زلف سیهت هوش شکار است امروز
نیست از حلقهٔ این دام رمیدن ممکن

جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد
ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن

موج گوهر چه خیال است صدا بردارد
سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن

بوسه بر شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد
لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن

دست بردار ز تشویش سراب امکان
نیست یکقطره ازین آب چشیدن ممکن

میکشد جذبهٔ عشقم به بیابان جنون
کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن

همتی قطع ره عشق نماید ورنه
کی با این آبله پاست دویدن ممکن

سخت دوریم ز سر منزل مقصد شاکر
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش بگسیری میدار ز من
جنون چون ابر پوشید و وحشت میچکید از من

چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پروردم
بمن همدرس میگردید و حرفی می شنید از من

چه شد آن بی نیازیها که از بی تابی الفت
بپایش تا رسانم دست دامن میکشید از من

براه انتظارش با همه نومیدی طالع
همینم بود خرسندی که چشمی می برید از من

نهال حسرتی سیر است و حیرت بار می آورد
ز هر اشکی که در راه خیالش میچکید از من

چه شد آن وقت خوش شاکر که با هر کلفت دوری
بمن پیغام می آمد بجانان میرسید از من

نشست هر که در خون بسیار تا بگردن
نشکفت از بهارش گلزار تا بگردن

[ز]خانه که بی یار از درد گریه کردم	شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن
[ز] تیغ جور خوبان مشکل که جان توان برد	آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن
[ش]غل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست	کو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن
[ا]ز حلقهٔ کمندش جستن ندارد امکان	پیچیده است زلفش چون مار تا بگردن
[ا]ز نشاهٔ چشم مستش بر اوج برده طوفان	گو در عرق نشیند خمار تا بگردن
در گلشن وصالم گلچینی طرب کو	مژگان او نشانده است در خار تا بگردن
دین و دلی ندارم از مذهبم مپرسید	بسته است کفر زلفش زنار تا بگردن

شاکر طبیب بی رحم پر غافلست هر چند
در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

ار اگر بار روی خشانش حجاب آید برون	از خجالتها ز عالم آفتاب آید برون
آفتابم در کنار آید چو گردد بی نقاب	ور بپوشد ره ز دل بوی کباب آید برون

گر دُرِ دشوخی نقاب شرم آنگل بی‌جهین
از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون

سخت رویانرا بهر صورت نمی‌باشد حیا
مشکل ست از چشمهٔ آیینه آب آید برون

هستی موهوم ما در جلوه‌گاه نازاوست
همچنان کز موجهٔ دریا حباب آید برون

خورده برحرفش چه امکانست گیرد سخندان
هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان
بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون

هر که میخواهد گذارد پا براه عاشقی
از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن رموز عافیت
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

بایدت تخمی فشاندن در اوایل بر زمین
آخر کارت فتد تا خوشهٔ کامل بر زمین

باعث آسودگی گر مجلسی باشد بجاست
از نشاط پرفشان شد مرغ بسمل بر زمین

یکقدم خالی ز خون کشتگانت کی بود
پا می نگذاری جهان پیما تو غافل بر زمین

هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش ... دلربا زانروست گلزار مشاغل بر زمین

هر تجلی را که میجوئی ز خاک پاک جوی ... گشته است آئینه اینجا وضع ساحل بر زمین

میتوان دریافت قدر خاکساریهای ما ... میشود آب حیات از ابر نازل بر زمین

مظهر عقل و جنون و عشق و جذب انسان بود ... هرچه خواهی این و آن هست حاصل بر زمین

بی تردد عالمی گردد اسیر دام او ... بسکه افتاده است از زلفش سلاسل بر زمین

در فضیلت زاید از انسان نباید هیچ شی ... نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل تر زمین

مزرع جولان خوبان مظهر آئینه است ... جای تخم افتاده است اینجا مگر دل بر زمین

خاکساران زین جهت ثابت قدم افتاده اند ... شاکر آمد بیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن نکنی یار بعد ازین ... یادم کند جفای تو بسیار بعد ازین

یاد تو گیفتن نرود از دلم برون ... حاجت نماند است بتکرار بعد ازین

بی دیدنش شود بسرم سایه پری | در کوی یار سایهٔ دیوار بعد ازین

بردی دلم بعشوه و غافل شدم ز تو | دست منست و دامن تای یار بعد ازین

تکلیف میکشی نگهت گر چنین کند | یابی کجا تو یک کس هشیار بعد ازین

چشمت از آنکه هست شفابخش ناتوان | خواهم شدن به پیش تو بیمار بعد ازین

در کوچها فتاده براهت هزار چشم | بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین

جورت فزوده است ز عشق نهانیم | خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین

کشتیتم چون بلذت خاموشی آشنا | خواهیم بست ما لب گفتار بعد ازین

از حد گذشت جور فراق تو بر دلم | بینم امید هست که دیدار بعد ازین

گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا | درد فراق میبرد از کار بعد ازین

دل میبرد بجلوه گه آمدن ز ما | جان میبرد بعشوهٔ رفتار بعد ازین

دیگر مده ببزم خوشت جا رقیب را | آئینه دور دار ز زنگار بعد ازین

بی رنج کس بمنزل مقصود کی رسید — پائیم و پای سعی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی سیر میشود
سویم بلطف آی تو کجا بعد ازین

بسکه بسینه نقش بست صورت خوب یار من — نیست برنگ دل دگر آینه دو چار من
دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود — هست بدست دیگری دامن اختیار من
مدت وعده ات رسا صبر نیست آن کی — سوخت مرا بیک نفس آتش انتظار من
دره سر و قامتی خاک چو گشت پیکرم — پهلوی مهر و مه بود جلوه گه غبار من
نقد دلم ربوده لیک بگیسه نهان — بوسه بفرق ناز کت هیچ نزد شمار من
جز بوصال چه کند نشد از سر سینه غم — غیر نگاه مست تو نشکند این خمار من

شاکرم آنکه مهر او نیست برون ز سینه ام
گرچه ز دیده دور تر جلوه کند سوار من

از فروغ ساعدش مهر جهانتاب آستین
گر جدا گردد شود چون موج سیماب آستین

در هوای ساعد رنگینت ای ابر بهار
میشود سیراب از بند آتش و آب آستین

چون برآرد دست خود از آستین آن بحر جود
میکشد خمیازه ها چون موج گرداب آستین

تاب دیدارش ندارد هیچ چشمی در خیال
میشود در دست آنگل رنگ سیماب آستین

سجده از شوخی او عضو عضوش آنچنان
بوسه بر دستش زند شاید که در خواب آستین

ساعد او با فروغ کعبه دارد نسبتی
از غزالش جلوه افروز است محراب آستین

هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یار
گر چه آید در نظر بی موج و بی آب آستین

ز سکون و از طپیدنهای نبض نازکش
گاه در آرام و گاهی هست بیتاب آستین

میشود فهم ذکا شاکر ز تحریک یدش
وز روانیهای دستش جوی سیراب آستین

اشک من از دوری او شد برنگ سیل من
در دعای وصل او دستم بخوف سیل من

در نهال قامتش از عشوها گل میدمد
سوی آن گل دامن دم بود یکدل چمن

میتواند باده عشقش در آنجا گل کند
چون گشاد سینه باشد گر فضای تنگ چمن

بسکه زلف رسا صیادی از مژگان زند
در قدم ثابت قدم باشد بهم خیل چمن

جز اجابت نیست شاکر رونما رنگی دگر
گر چو آئینه فتد دست دعا در لیل چمن

وله

دل برنگ برگ وا آمد چو نسیم مست من
اختیار جز نسیم را نیز برد از دست من

بسکه شد افتادگی آئینهٔ نظاره ام
قامت گردون از آن خم تعظیما شد پست من

قامتم چون حلقه خم گردید در عشق بتان
در همین صورت امید صید دارد شست من

خاطرم آشفته از رنگ تعلقها نبود
لیک گردیده است تار زلف او پابست من

خست جانها لیک میل جور در طبعش بکاست
زینقدر دفع خماری کی کند بدمست من

شانه کردم مهیا از دل صد چاک خود
تا کند با زلف خوبان آشنائی دست من

همچنان کز ابر باران میتراود در چمن
پیچ‌ها لک جلوه پیراست بود دست من

میشود همرنگ تیر راست حرف مستجاب
شاکر از فیض خمیدنهای بالا دست من

پیشتر از نامه بر بوسد درش آواز من
طعنه بر بال کبوتر میزند پرواز من

جست و جوی اینکل آید اینجا منفعت
گرد از خار مغیلان عشق پا انداز من

شهرت از دیوانگی آگاهیش باشد مراد
مسکنی خرگوش او کی خوش کند این ساز من

در کف دست نسیمی هست وجد خوشه ها
از ادائی میبرد دلها بت طناز من

همچو طایر میپرد از پیش مردم حرف عشق
وحشتی از پردهای گوش دارد راز من

هرچه آید بر دل از جورش تحمل میکنم
پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من

گرچه شاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود
لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من

در فراقش صبر شد دربان من — از قناعت نفس در فرمان من
در خور دردش نیامد جز دلم — از جفاها آنچه دارد آن من
کردم از عریان تنی دفع هوس — تا نگیرد دست او دامان من
در محبت پیشه ربط آمد ضرور — تار زلفش رشتهٔ ایمان من
دل ز یاد خط او بیتاب شد — میدمد بال و پر جولان من
ساغر می نشاه بخش آرزوست — چشم مستش میکند سامان من
تیغ ابرویش بجانم حاکم است — کیست تا گیرد ازو تاوان من
سرنوشتم از ازل عشقش قضا — بر جبینم ثبت شد عنوان من
کی دلم زین بحر جوید ملتجی — اشک آمد گوهر غلطان من
سینه خورشید باشد داغدار — از شرار نالهٔ بریان من
دانهٔ دل شاکر از در رسا — سبز دارد دیدهٔ گریان من

دلیل منزل آرایست میل رو بره کردن ‌ ‌ ‌ نشانی از نجات آمد ندامت از گنه کردن

ز چشم سرمه آلودش برد دلهای عالم را ‌ ‌ ‌ که باشد دام را گیرائی صیاد زسیه کردن

ندارد احتیاج تیغ دیگر پنجهٔ ستم ‌ ‌ ‌ که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن

غرض از صف کشیدنها نیست جز خونریزی عالم ‌ ‌ ‌ برآید از صف مژگان او کار سپه کردن

بهار رواشد گل را درین گلشن غنیمت دان ‌ ‌ ‌ که آسیب خزان او بود در بندته کردن

حضورش گر بجیب چرخ افتد نظر از گوشهٔ چشم ‌ ‌ ‌ خط بطلان ببالد از نگه بر چهره مه کردن

بهار از چهرهٔ گل خرج راه در سفر دارد ‌ ‌ ‌ فروغ عاقبت بینی است فکر زاد ره کردن

سواد زلف مشکینش به بند جادهٔ رم را ‌ ‌ ‌ بود دشوار در ظلمت نظر بر دامگه کردن

نوید عشرت امثال پی تصدیق دل آمد ‌ ‌ ‌ که یک را میتواند لطف او در ذیل ده کردن

جوان گشتی که از ابر بهاری تازه میگردد ‌ ‌ ‌ برنگ کاهی میتوان گاهی نگه کردن

به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمت ‌ ‌ ‌ ز مژگان تو آید صف کشیدنها بی سپه کردن

نفس بی یاد او شاکر کشیدن نیست بی ظلمی
گناهی نیست بالاتر به گل بی او نگه کردن

اگر آن دوست گردد یار با من
نه بیند چشم دیگر روی دشمن

ز دستت نیست تنها سینه ام چاک
در دهر غنچه تا گل جامه بر تن

درین گلشن ز دم زد دامنش دست
نگیرم تا گل او را بدامن

بهوی زلف او از خود گذشتم
گره زن بر دلم در پا میفکن

بیاد جبهه آن ماه رخسار
سر شام ست ما را صبح روشن

سر و چشمم که گرد خاک کویت
که باشد خانه را در کار روزن

مگر خود رحم آری بر دل ما
و گرنه کس نگفت این شیشه بشکن

کند روشن طریقی تا بمقصد
همان چاکی که بالد تا بدامن

بشاکر انتظارت خانه پرداخت
ندارد جز بر اهت دیده مسکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن / وزان خوشتر بود بسیار دیدن

بهر چشمی نسازد حسن نازش / نتواند دیدهٔ بیدار دیدن

اگر آن غنچه لب بشکفت در حرف / سزد گل را بصد انکار دیدن

ترا یکبار دیدن مشکل افتاد / تمنائی بود بسیار دیدن

توئی چون ماه عید اندر غنیمت / بسالی هم ترا یکبار دیدن

توان از گفتگوی صاف طینت / بچشم آینه کردار دیدن

بود جایز حضور جلوهٔ او / بتار سبحه چون زنار دیدن

توئی چون کعبه سالی بایدت دید / فضولی می‌شود بسیار دیدن

نباشد کمتر از سیر بهاری / برنگ دیده جوبار دیدن

تلاش چشمهٔ حیوان ندارم / حیات است در دیدار دیدن

توئی چون نسخهٔ شاکر چه زشته / مرا باید بر او صد بار دیدن

در میان مست و هشیار است بعد مشرقین / تا قیامت نیست ممکن صلح بین الجانبین

حلقهٔ چشم تو دام گردنم گردیده است / سجده در محراب ابرویت از آنشد فرض عین

در میان هردو ابرو عاشق بیچاره ماند / کار او چون نیم بسمل مینماید عین عین

سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود / در سلام ماست چندین چشم بین الاصبعین

سوده گردد گر بشوق چشم خوبان پای من / پای خواهم ساختن در راه عشق از مرفقین

غیر با دیدن نگیرد عشق تطهیر دل است / نیست جز محراب ابرو عاشقانرا قبلتین

باز آ با نقد جان من که دیوان منی / بسکه واجب شد سبکباری کش از بار دین

دین و دنیا از دو جانب هردو بازو میکشند / ما نشستیم جز یاری نباید شد بر جانبین

نیست جز یک نقش اینعالم بچشم ناتوان / مختلف گردد نقوش از اضطراب کعبتین

کشتی خضر بینش اگر گرداب قسمت

عاشقان از ذوق دستی ها از اندیشه شین

صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن	همچو آیینه بسر با نیک و بد باید ساختن
لازم آمد در جهان از بهر هر کاری زیستن	بی کمان از دست نتوان تیر خوب انداختن
در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است	هیچ با اسب رانتوان بهر جا تاختن
از فراز چاه می باید قدم را باز داشت	از مناهی نفس را باید بیگو ساختن
نیست آسان چهرهٔ حال و فا دیدن ترا	سر براه دلبران چون گوی باید باختن
در بیابان جنون شد زهرهٔ آهن دل آب	کی تواند بی جگر آنجا علم افراشتن

شاکر از دنیا و ما فیها مگو در پیش عشق
از خودی باید گذشتن با همان او ساختن

نمیدانم سبب ایدل که چون پیچید یار از من	مگر خاک رهش گشتم که دامن چید یار از من
برنگ موجهٔ آبی که از سنگی فرو ریزد	بت سنگین دلی دارم که برد ایدل زود از من
همان یاری که رعنائی کنارم داشت شبها	نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من

بخاک عجز میمالم جبین در سجده‌ات هر شب
با لطف خاص خود یارب یکی زآنها شمار از من

محبت چهره افروز نگارم میشود در دل
اگر چشم ترم یا رب کند جوش بهار از من

برنگ شمع گر پروانه میخواهد پرد بالی
تنم بر جلوه میخواهد دل و جان از نثار از من

تمسک دارم از لاحول و دل را امید هم قوه
بغیر از یاریش شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر باده یا میناست این
در نگه یا نشاء سرشار یا صهباست این

میشود شمشاد سرو از رشک او در آب غرق
یا بود فواره برجسته یا بالاست این

بوی او وقت عرق کردن ز تاب آفتاب
یا بود مشک ختن یا عنبر ساراست این

با دورنگی آشنا گردد دلش با عاشقان
یا بود چون شیشه نازک یا مگر خاراست این

جلوه‌اش با پرده میبالد گهی بی پرده هم
یا ز چشم عاشقان پنهان و یا پیداست این

التفاتش با تغافل جوش جمعیت نزد
یا پی پروا بود یا محض بی پرواست این

میکنند کار دو عالم گه با بر و گه برنگ — یا دود تعینیت پشنگ یا گل رعناست این
میفتد نظاره در تردید از دیدار او — یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این

شاکر از نیرنگ آن خال سیه دل سوخته است
یا سپندی در نظر یا دانهٔ دلهاست این

یا گل این یا رنگ یا بو باغ یا سیر ماست این — یا بهاران یا چمن یا دستهٔ گلهاست این
چین پیشانیش موجی یا رگ گلهاست این — یا بود تار گهر یا رشتهٔ جانهاست این
جبهه‌اش یا نور ایمان یا فروغ عقل کل — یا مگر آئینه یا شمع بزم آراست این
یا گل سرخست یا آب روان یا دود شمع — یا رخش یا اشک یا یا سوز آه ماست این
چین پیشانی بود یا سرنوشت عاشقان — یا بود منشور دولت یا خط طغراست این
یا ز عشقم نقطه یا مردمک در چشم من — یا بود خال سیه یا مادهٔ سوداست این
یا ز عاشق نیست آگه یا غرورش مانع است — یا خبر از ما ندارد یا ز استغناست این

نالهٔ پرسوز می آید بگوش اهل ذوق — یا بود از بلبلان یا از دل شیداست این

یا مگر رنجید دلبر یا بود غافل ز من — یا ندارد رحم در دل یا چه بی پرواست این

گردش چشمت بود یا دورهٔ لیل و نهار — یا خرام ابلق شوخ جهان پیماست این

چشم من یا حلقهٔ گرداب یا حوض پر آب — چشم تو یا سیلی بود یا موجهٔ دریاست این

یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان — یا نبخشد درد ما را یا شفای ماست این

یا بهار جلوهٔ آتش‌خوست یا موج خرام — یا نسیم جانفزا یا بوی روح افزاست این

دارد استیعاب خلف وعده‌اش او یا ترا — یا شبانگاه است یا امروز یا فرداست این

شاگرد ماست یا تیر دعای مستجاب
یا خدنگ خونفشان یا قاتل اعداست این

بدیدن دل بود مایل چه دیدن دیدن یاران — الهی دور کن ظلمت چه ظلمت ظلمت هجران

بگویش رفتنی خواهم چه رفتن رفتنی از دل — بدین ره پاکیی جویم چه پاکی پاکی دامان

کمان ابرویش حلقه چه حلقه حلقهٔ چشمش
مژه دارد همه ناوک چه ناوک ناوک مژگان

شب هجرت بود ابری چه ابری ابر سیه ابری
در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش باران

اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب را پوشم
وگر بر دیدنی آیم چه دیدن دیدن خوبان

ببینم چهرهٔ یارم چه چهره چهرهٔ دولت
بصد ناز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الوان

به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی
بچاه آن زنخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بیاد آن لب میگون چه میگون می برآن مغان
کشم از جان و دل نعره چه نعره نعرهٔ مستان

بیاد زلف پیچانم چه پیچانم که در تابم
مرا پیچیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیچان

بنیکی برده دل را چه نیکی نیکی خلقت
دلم شد بندهٔ الفت چه بنده بندهٔ احسان

رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صبح صادق شاکر
گلی دیدم برنگ او چه گل مانند گلرویان

مراد و قلیت از صحبت چه صحبت صحبت پاکان
دمی آنجا ز خود رفتن چه رفتن رفتن مستان

جهان آیینه وحدت چه وحدت وحدت پیدا
فضای مظهریت عالم چه عالم عالم امکان

بدرد دوری روی چه روی همچو گل روی
مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر غلطان

ز دست یار بی پروا چه بی پروا چه بی پروا
مرا دردی بود در دل چه دردی دردی بی درمان

نمک زد بر دلم حرفت چه حرفت حرف پر حسرت
لبت را گفته ام پسته چه پسته پسته خندان

ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی حسرت
با آب چشمه دیده چه دیده دیده گریان

مرا دریافته هوشی چه هوشی از رشک صد جوشی
همان گنجی است از دولت چه دولت دولت عرفان

نمی بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم
در این آیینه خلقت چه خلقت خلقت انسان

بمستی شهره ام شاکر چه مستی مستی عشقش
شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان

عاشقم بر تو ز صدق دل و آشفته بجان
ای فدای سرت امروز همین است همه آن

تا نگاهم بتو افتاد که سر گرد زبان
کین چه رنگست چه بوییست چه طرزیست چه آن

همچو دزدیده نگه کردن او دزد دیافت　　اینهمه گشت نظر باز دلم گرد جهان
ای چه از موج نشان کمرش میپرسی　　از دل گمشده ام جو خبر موی میان
من چرا رفته ام از خود بخیال وی همی　　گله بیجاست زمستوری این خوش دهنان
بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود　　دلربائی بنگاه من و محبوبی از آن
شعلها میزنم امروز چو حرف عشقت　　همچو شمعست بتقریر مرا نوک زبان
شوق سرشار من و وحشت خونت هر پاک　　نه بتحریر بگنجد نه بتقریر و بیان
ریخت تا صاف می عشق تو در شیشه دل　　سینه ماست از این راه نگر آینه دان
در بهار چمنت نیست خزان را راهی　　تا به بینند گل روی تو شود پیر جوان
احولی را تو مکن آینه دار نگهت　　گر ترا هست بصیرت همه او دان همه آن
وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست　　قصه ماه و تو چون پی تو ماهست و کتان
میبرد دل ز من و باز گذارد منت　　میرود دلبرم از پیش نظر نازکنان

نیست جایی که در آن نقش قدم پیدا نیست
در ره عشق تو گر رفت ز خود رفته نشان

گل رعنای تو نظاره فریب حیرت
هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

نبود با قد دلجوی تو سرو همسر
آب یخ بسته گهی هست و گهی آب روان

چشم رعنای تو بی نسبت و گشادی نبود
در چمن گاه بهار است و گهی رنگ خزان

دامن پاک سزاوار تو بالین باشد
در غم کار ز خود آنکس که بود اشک فشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من
شاکرم هر چه رود بر سر من از تو بجان

چشم بود از زاریم آن مست فارغبال من
آنکیست غمخواری کند یکبار گوید حال من

دارد خیال زلف او هر روز با من سرگشتگی
چون سایه گاهی پیش رو گاهی است در دنبال من

آورده ام رو بر زمین زین دام در تسخیر خود
باشد بدست زلف او سر رشته اقبال من

باشند رهبر یا نی سخن در نامه ها روز جزا
جز مهر خوبان کی بود در نامه اعمال من

از سوز عشقش عرض حال چه احتیاج است پیش وی
گوید برنگ شعلهٔ آتش زبان لال من

محو خیالش بود دل افتاد چشمم بر چشم من
دیدم کتابی دی و آمد مبارک فال من

دارد خطوط نامه ام خالهای سیاهی روشن
روشن ز جهرا و بود چون نامهٔ اعمال من

آمد بجا هر نسخهٔ محرم ز شیخ شهر من
شد با کتاب روی او آئینه حسب حال من

پیمانهٔ هستی من شد گر ز یک می پر بود
زان شاه و گشتی [illegible] حالم ثقیل و قال من

کی بجز درد دگر بود حاصل من
کار گر نیست در آن شوخ چو آه دل من

گر بکارم گره افکند جبینت امروز
خنده ات عقده گشا گشت درین مشکل من

تنم از اشک غم عشق تو گلزار وفاست
این چه گلهاست که میروید از آب و گل من

منزل عشق چنین است بجا راه است
نقش پای تو بهر جاست همان منزل من

تو مگو غرق شدن عین نجات است اینجا
نیست جز موج درین بحر دگر ساحل من

میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز — دوخت بر تیغ تو تا چشم وفا بسمل من

در نظیرش منظر هست ز خورشید و زماه — روز و شب پرتو لطفت که بود شامل من

ای نپرسی تو ز تیر مژه و ز تیغ نگاه — که چه رفته است ز نیها بسر بسمل من

بسکه در کینهٔ چشمت ز تغافل کجیست — از نگاه تو جز این عقد نشد واصل من

تیغ ابروی تو از سجده ام آگاه نشد — که بمحراب دعا میطپید این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد آگه چشمی
بسته سوی بیابانیست مگر محمل من

تا گواهی دادمش یار رنگ زرد من — میکند پنهان نگاه رحم سوی درد من

عالمی را شعلهٔ عشقم باتش می نشاند — گرمی آمد بکار خلق آه سرد من

جوش اشکم سیل را گرداب بحرش میکند — ای محیط اندیشه کن زین موج آب آورد من

با مزاج نازک او این هوا در ساخته — معتدل بالیده از بس آه گرم و سرد من

جستجوی آینیان نگذاشت جز مژ ترم
ناتوانیها بود امروز راه آورد من

میبرد از سایهٔ مژگان نگاه وحشتش
کی باغوش آید این آهوی صحراگرد من

رنگ زرد از عشق گل رو نیست نقد کیسه ام
کی بود گنجی بقدر گنج بادآورد من

خاک راه آن کف پای حنائی تا شدم
گلشن اقبال خندد در بهار گرد من

چشم باید بر اثر دوزد صدای کوهسار
گر کند تأثیر آهم در تب بیدرد من

در شب هجرش کشید آهم سری بر آسمان
سوخت اختر را اگر این نالهٔ شبگرد من

شعلهٔ هر شمع دارد در نظرها انتها
نیست جز عشق مدام انجا کسی همدرد من

بسکه صاد انتخاب عشقم از چشم کسیست
همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من

در فضای کشور جان نیست جز فرمان عشق
هر دوائی کی بسازد همچو دل با درد من

هرچه پیغداست جسم ما توانم همچو خس
توتیای چشمها خواهد شد آخر گرد من

بسکه از روز ازل تخمیرش از جان برده است
میبرد شاکر از آن اشوخ جان پرورد من

نیست جز دل تو دادن بجهان پیشه من
غنچه گلشن وصلت بود اندیشه من

سودن پای براه تو نوید وصل است
میکند کار ز فرهاد فسردن تیشه من

ای که منعم کنی از شیوه نظاره خود
میدود بر سر راه تو رگ و ریشه من

دل میخانه دیگر نبرد روی نیاز
از می عشق تو لبریز بود شیشه من

بلکه شیشه زاکه شود آب در او زهره شیر
گفت عشقم که بود جای تو آن بیشه من

میکند سیر حرم تو بهر جا که روی
دور رسائی ز رمت نیست کم اندیشه من

شانه گر آلوده غفلت نبود دامن عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشه من

سخن از عاشقیت سر کردن
نیست جز یاد صد خطر کردن

ناوک غمزه اش چو بال گشاد
نتوان سینه را سپر کردن

بایدم در جریمه جان دادن | در گناه باو نظر کردن
رم او را نگاه من بالیست | حاصلی نیست از خبر کردن
یاد او کردم وز خود رفتم | چه مبارک چنین سفر کردن
آتش عشق چون زبانه کشد | بد دلی هست از آن حذر کردن
داد دلبستگی بعشق تو اشک | هست محکم گره ز تر کردن
مذهب عشق راست کفر طریق | یاد از شیوهٔ دگر کردن
هوس و حرص را ز خانهٔ دل | کار آزادگیست در کردن
همچو باد صبا بگلشن او | تا نعیم از همین گذر کردن
رونمایش بجز اجابت نیست | رو بسوی دعا سحر کردن
نرسد جز بناتوان بکسی | دست بر موی آن کمر کردن
نیست امروز خالی از اجری | جانب عاشقان گذر کردن

صبر تو جان کجاست در ره عشق ... ای چنین وسواس اینهمه کردن

نیست جز گمرهی نتیجه دگر ... گوش بر حرف بیخبر کردن

همسریها با جگر گریه کند ... خنده بر آه بی اثر کردن

در پی سنگها نصیحت من ... کار آهست کارگر کردن

بیش ازین ظلم نیست غیرت ... آشنائی به بیجگر کردن

نکهت گل ز کیمیا نبود ... میتوانی مس تو زر کردن

هیچ آهیست خالی از تأثیر ... دست بر نخل بی ثمر کردن

دوخت بر ستر عیبها چشمی ... غفلت از قبا بر کردن

گر هوای وصال او داری ... باید از آه بال و پر کردن

در تغافل کجاست اینهمه نقص ... سوی شاکر گهی نظر کردن

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران / گر بجنبی ست نگاهم خط نسخیست بر آن

تا نظر بر تو فتد میروم از خود چو صبا / سیر چون بینمت ای شوخ بعمر گذران

کم ز وصلی نبود آگهی از مدت هجر / گو که تا چند نشینیم براهت نگران

عشق ما بی سببی نیست بعالم روشن / همچو ماهند بپیش نظر این سیمبران

از من خسته چه دیده است سر مژگانت / نیش بر جان من و نوش برای دگران

هر نگاهی نزند ناخن تاثیر بدل / اگر از گوشه چشمت نگه کارگران

چه کنم قامت موزون تو از ما دیده است / جلوه گر میشوی ای شوخ بچشم دگران

خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد / عمرها شد که نشستیم براهت نگران

ای بپا بر سر تعمیر شکسته دل ما / که ز پشت نرود دل به شیشه گران

زاهدان را خبر از موقع پرهیز چو نیست / تا کسی نکند کار درین بی اثران

در میان همه خوبان جهان مینگرم / هر که چون موی میانست دلم محو بر آن

هر پیکان نظری بر من بیدل افگن
بر سر راه تو هستند چو صاحب نظران

هر کجا می نگرم صحبت غفلت گرم است
دل بفریاد در و دشت که زین بیخبران

همه از ناله بلبل بچمن مست شدند
غیر زهاد که دارند مگر گوش گران

چه کنی منع که از پیش در من مگذر
هر که آمد بجهان هست ازینجا گذران

جرأت عشق چو در قسمت زهاد نبود
ره نیابند از آن در بت این بی جگران

بار گوهر نکشد رشته چو نازک افتاد
دل مبندید بجانکاهی این کمزران

از پی نامه بری میبرد از زور نگم
نامه ام تا نبرد منت این نامه بران

شاکر آئینه گلزار بود چهره یار
هر گلی را که بجوئیم بپاییم در آن

غم عشق ترا تا میخورم من
همیشه مصفا میخورم من

ببزم زاهد خشک خنک روی
زمستانست صهبا میخورم من

فریب وعده هر دم خلافی / نمایانست آیا میخورم من
سراپایت بدل نگذاشت صبری / قسم هم از سراپا میخورم من
بامید نگاهی ز چشمت / همه قندست گویا میخورم من
ندارم غیر تو غمخوار دیگر / غمم تو میخوری یا میخورم من
خورد هر کس فریب از اجنبیها / مگر از آشناها میخورم من
نگاه او عتاب لطف دارد / دوا با درد یکجا میخورم من

دوئی شاکر ندارد هیچ رنگی
بهر کس هر تو وا میخورم من

گر بیاید امتحانی پیش من / غیر جانبازی نیاید کیش من
لذتی زان تیر مژگان برده‌ام / ذوق بهبودی ندارد ریش من
از نفس رنگ کشاکش میکشم / دشمنم بودست خیراندیش من

هر رگم دارد زبانی روز حشر	تا شمارد زخمها از نیش من
شاکر این کردارها روز حساب	باز خواهد کرد گل در پیش من
گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن	عقدهٔ دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن
خار راهت هست هستی رنگ بنیادش بسوز	چون بخاکستر رسی دل کیمیا خواهد شدن
پردهٔ غفلت کنون پوشیده‌ای کار تو	در قیامت دیده‌های بسته وا خواهد شدن
گر چنین بیگانه‌وار امروز از ما میرمد	آخر این رم پیشه با ما آشنا خواهد شدن
تا توانی چاک زن پیراهن ناموس و ننگ	دولت جاوید ازین در رونما خواهد شدن
آنچه بر ما میرود شاکر ازان زلف دراز	قصهٔ وی بعمر خضر ادا خواهد شدن
از رهت دیدهٔ حیران چه تواند بردن	سعی آئینه ز دستان چه تواند بردن

دست در رهن خراش است از آسیب جهان | دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس | گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینهٔ آینه هرگز نخراشد ناخن | خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه سان چاک نگردیده دل ما شاکیم | بهره از زلف پریشان چه تواند بردن

عالمی بیطاقتست از شوخی انداز تو
شش جهت گل کرده گرد عرصه گاه ناز تو

پرسش و جوی زخمی تیغ تغافل یکطرف | کاش مژگان واکند چشم حیا پرواز تو

کشتهٔ ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است | اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو

اشک مشتاقان غبار از جلوه گاهت شسته است | صافی آب گهر گردیده پا انداز تو

گرمی اسرار الفت سوخت شاکرا چو شمع
گر رود سر وا نگوید شمهٔ از راز تو

دل میطپید ز تیغ جفای تو آه ازو
زین بیشتر دگر چه شمارم گناه ازو

طوف حرم بفرصت سالی اجازه نیست
یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو

ہر کس بقدر حوصله دارد طریقه
دل دادنست کار من و یک نگاه ازو

عذری که بشمری بتکلف پس از گناه
چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو

سنگیست خشت زر که نصیبش نمیشود
زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو

غیبت اگر بلندی گردون اعتبا
باشد بوسعت و بفضا پیش چاه ازو

باران آفتست غبار حیات نحس
پیمانه بیار که سازم کلاه ازو

زطره تو هرچه بدلها رسد رواست
صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو

نیاد محتسب چو خیالش تباه باد
گردید عیش ساغر و مینا تباه ازو

آتش بگرد کرد قیامت غبار حرص
بردم بشیشه دل پاکان پناه ازو

بی تو جمال تو کس را فروغ نیست
خورشید کسب نور از و کرد و ماه ازو

افتادگی بوادی سرگشتگان عشق
چون جاده رهبریست که جوئید راه او

شاکر نصیب زاهد پرستان ریاض خلد
جز یک نگاه لطف تو چیزی مخواه از او

جسم بیجانیم ما را دستگاه ناز کو
بال ما پیدا است دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن
اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق بر مجنون زد و آئینهٔ معشوق کرد
تا نیاز عاشقی روشن نگردد ناز کو

هستی مطلق بدیدن در نمی آمد خموش
تا بگوشت قصه خوانم چو بی آواز کو

در بساط ما و من دلهای بی معنی بسی است
آینه پیداست در هر جا ولی پرداز کو

نغمهٔ قمری ندارد حاجت تار رباب
ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض اولیاست
غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این کرمی آید که دل از بهر استقبال او / میرود از خویش و من از شوق در دنبال او

همچو شبنم در حضیض قطره ام اوجهاست / پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او

صید شاهین محبت از دو کون آزاده است / سفت آن طایر که افتاده است در چنگال او

از تحیر عقده ها در کار دل افتاده است / جوش زر دانگی که حل شد سربسر اشکال او

عاشق روی ترا کی ذوق سیر جنت است / میبرد هوش از نگه زین آینه تمثال او

دل ز درد نارسائیهای طاقت داغ شد / محرمی کو تا کند پیش تو عرض حال او

خامه شد تا محرم مکتوب درد آلود من / ناله ها در پرده تحریر دارد نال او

گر ز مستی آن ستمگر ریخت خونم باک نیست / هست جانها یکقلم هم ملک او هم مال او

غیر تسلیم نغار نگاه نازش چاره نیست / زلف دین برد و کنون دل میرباید خال او

مژده وصلیست آغوش از خود رفتنم / گردش رنگی که دارم میگشاید فال او

یکنفس بیسوز الفت شاکر از لب برمیا / تا بآگاهی رسد حال دل و احوال او

دل بردنست از نگه گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی نثار تو

حسن خطت زدود کدورت ز خاطرم
روشن نمود آینه را این غبار تو

تا شوخیت سمند جفا زیر ران کشید
سرها فتاده است براه سوار تو

از دست برد شوخی نازت نجات نیست
تایید حسن همچو جفای تو یار تو

از ابر غنچهٔ دل من وا نگشته است
چون گل شگفته است ز فیض بهار تو

نشانه عاشقست همین محو شوخیت
خوبان همه برنگ دل من شکار تو

هرکس بباده مست و دل از یک تکلمت
سرخوش شدیم ما ز می خوشگوار تو

شمع رخت ز چشم بدان تا مصون بود
پروانه وار جان و دل من حصار تو

از دست دوری تو ز بس گریه کرده ام
عالم تمام غرق درین چشمه سار تو

گر بنگری در آینه از شوق می شکست
از نشاهٔ نگاه نماند خمار تو

باغ جهان بشوخی مژگان نمی رسد	یک دست دلربا بود این نیش خار تو
در حسن خود کسیست که آید مقابلت	جز عکس کاندر آینه گردد دوچار تو

از گفتگوی بیهده باید ببست لب
شاکر در آن بکوش که آید بکار تو

بینالم از فراق غزالی که آه ازو	دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو
در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا	آیینه داده ام بخیالی که آه ازو
جانم بلب رسید و بجانان نمی رسد	مردم بحسرت جهی وصالی که آه ازو
از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس	آشفته ام بیاد جمالی که آه ازو
سعی طلب باوج غرورش نمی رسد	افتاده ام بپای نهالی که آه ازو
با یار درد دل بچه صورت ادا کنم	دارم زبان بسته لالی که آه ازو
شاکر مرادم اینکه بسر آید آن نهال	دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

نشنیده است حرف کسی از زبان تو
جز انیقدر چو پسته بخندد دهان تو

دل برده بحسن کرا از من این عجب
چشم اثر ندیده ز موی میان تو

جز عاشقان خسته جانباز هیچکس
لذت نبرده است ز شست کمان تو

از هوش جان و دل برآنرا که خواهش است
از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

دل داده ام بمهر تو بی حرف و بی سخن
کفر فضولیست کنم امتحان تو

افزاید آبروی دل ما زیک سخن
گر بشنویم از لب گوهر فشان تو

حرفت ربوده است ز خاطر فسردگی
احیای ما نموده مسیح بیان تو

در باغ خاطرم گل امید بشکفد
بر عشق من گذار کند گر گمان تو

شاکر چگونه عشق تو پنهان کند بدل
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز عرش سر زده اوج مکان تو | بوسد بجز دعا نه لبی آستان تو

بخشیده است آب حیاتم بیان تو | آمد مسیح وقت همانا زبان تو

طلعت ازانکه میبرد از گرمجوشیشم | خواهم در آفتاب شدن سایبان تو

رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی | کار شگوفه کرد بما این خزان تو

در وادی تلاش بکویت رسیدنی | کی میکنیم صرفهٔ جانرا بجان تو

چشم امید نیست ز ابقای وعده ات | بسیار کرده است دلم امتحان تو

هر دلبری بقصد دل و جان ما شفقست | باشد درین میان توقف زبان تو

دفع گزند چشم بد از کند سپند | باشد ز سوزش دل عاشق امان تو

جورت فتاده است چو بالطبع در مزاج | یادت دهم جفا که کنم امتحان تو

خار رهت که بستر آرام ما شده است | اما چه عیش بخش بود گلستان تو

محتاج بندگی نشوی از خوی بی مزاج | چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر اگرچه نیست زیاد از خسی ولیک
دارد تعلّقی بخس آشیان تو

کی تواند سرو گشتن همقد بالای تو
آرزوی بوسهٔ شمشاد بوسپای تو

نسبت دلبستگی با غیر کردن تهمت است
کی خبر دارد ز حال خویشتن شیدای تو

جوهر هستی توئی زآنرو نمی یابد ترا
بیخبر از خویش گردیده است چون جویای تو

قابل نظارهٔ منزلگهت هر چشم نیست
دیدهٔ بینا مگر بیند فروغ جای تو

ای تکبر پیشه آمد پلّهٔ وضعت سبک
میبرد وقر ترا بالانشینیهای تو

در خیال و دیده و سر در دل و در خاطرم
هر کجا خواهد دلت بنشین که باشد جای تو

میزند پهلو بفردای قیامت وعده‌ات
صد هزار امروز را دارد بسر فردای تو

دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جلوه پیرای امید دل رمیدنهای تو

جبههٔ نورانیت گردید شمع خانه ام
میبرد زنگ از دل ما صیقل سیمای تو

همچو بیداری دزدان میبرد اجر ترا — گر بود بهره یا شب زنده داریهای تو

نور چشمت روشنی بخش چراغ شاکراست
روغن بادام دارد نرگس شهلای تو

بوئی ز عشق ما نرسد در مشام تو — از وحشیان رمیده تر افتاد کام تو
بر روی نیک و بد در آئینه هست باز — روشن برنگ صبح بود فیض عام تو
در ملک دلبری همه جا سکه ات زنند — صاحب توئی بکشور و خوبان غلام تو
از صفحهٔ دلم نشود محو الفتت — کالنقش فی الحجر شده مرقوم نام تو
دل را هوای عشق تو آرام میدهد — بالای چشم ماست اگر پشت بام تو
باز د صبیح رنگ به پیش ملاحتت — بر نور صبح خنده زند فیض شام تو
عالم نجات یافت ز یک صید گردنت — رنگین قبا د واست ز خونم چو دام تو
تا عرصه گاه حشر درین گلشن نشاط — ایام عیش باد همیشه بکام تو

جز عشق نیست واسطهٔ ما و تو دگر
از یاد بشنود دل شاکر پیام تو

تا شیشه ریخت بادهٔ گلگون بجام تو
لبریز نشأه هاست سراسر پیام تو

دارد هوای چشم تو کیفیت بهار
گردد چمن شکفته درین صبح و شام تو

ناز و غرور هر قد مست پیش میشود
آئینه فرش هست مگر پیش گام تو

عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت
صیدی نماند اینکه نبوسید دام تو

از هر رمی زیاد فتاده است چون رمت
کشتند وحشیان همه امروز رام تو

بر سرو جویبار نظر کن که از حسد
گردیده است آب به پیش خرام تو

راضی ز خستن دل ما هم نمیشوی
دارد چه در خیال ندانیم کام تو

آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی
بوئی نبرده است ازین گل مشام تو

شاکر کند دعای دوام شگفتنت
باشد بهار گلشن خوبی بکام تو

ساخت دریوزه نگاهی دل بیتاب ازو
قطره واری که بهم کرد طلب آب ازو

جلوه گاهش دل صد پاره و هم سینه چاک
چشم امید مرا هست بهر باب ازو

چشم مستش که بکیفیت سرشار فتاد
بیش در نشأه بجوشید می ناب ازو

چه عجب هم سر هشیاری اگر شد غفلت
چشم بیدار ازو دیده پر خواب ازو

سوز اشکم همه از یاد رخ آن شوخ است
جلوه پرداز شد این آتش و این آب ازو

هر صدایی که بگوش است از آن لب ربود
ناله ها جمله ازو گردش دولاب ازو

نشأه از موج رسائی بدو عالم نازد
از یش شیخ مبتلی ست که چون شاب ازو

حلقه گوش تو پر شور قیامت دربست
گشت پیچیده نفس لب گرداب ازو

کشته و زنده عشاق بدامش باشند
هم ازو رفته بخوابند و بخواب ازو

دل گمگشته از آن موی میان یاری خواست
رشته کرد طلب این در نایاب ازو

شاگر از اشک جز جوی بود آخر کار
بسکه گردیده ره کوی تو غرقاب از و

هر که شد مبتلای تنباکو
جان نبرد از بلای تنباکو

سوخت خود را بآتش دوزخ
هر که شد آشنای تنباکو

سید هد عاشق چلیم ناچار
دین خود در بهای تنباکو

بندهٔ اعتقاد مشرب دیو
نشوی از برای تنباکو

نیست بعار ز زنا و بنگ و شراب
جرم دیگر ورای تنباکو

در نظر نیست جز علامت زهر
رنگ سبز گیاه تنباکو

از طریق صواب و راه یقین
میبرد عشوهای تنباکو

اثری از صفای ایمان نیست
در دل بندهای تنباکو

خانهٔ دل بدود حسرت سوخت
عالمی در هوای تنباکو

میرسد هر دم شقاوت را — دوزخی رونمای تنباکو

بهر رنگ سفید روئی دل — نیست آفت سوای تنباکو

بول شیطان و شاشهٔ خرس است — آب کشت گیای تنباکو

وه که عمریست بهر اهل جحیم — داده شیطان صلای تنباکو

ولهٔ ایضاً

کند دیوانه در صحرا تکاپو — که باشد در بیابان جست او

بنا شد غیر وحشت حاصل عشق — وز آن تخم من بر و این دانه هیچو

بیابان چیست پرواز مرادست — چو در آئینه پیدا کسی رو

نگشاید عقده از خاطر ز حضر — اشارت زنیکی سودا با برو

چو پرسیدم ز عقل این گفتگو را — ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو

چو دیدم ماند حیران چشم او را — نگنجد جای نیست گوش نیکو

جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست
میان عقل و تو باری بمن گو

بدو گفتم که ای واقف ز هر کار
چو عقل آمد به پیش من نقابو

رهاندم عقل را از قید هستی
فکندم پیش حیرت سر بزانو

بهار عشق زین گفتار گل کرد
چه گلها سر بسر رنگین و خوشبو

هزاران زین طرب زد بانگ شادی
صدای نغمهٔ بلبل بهر سو

ولی عشاق آنجا خسته بودند
که پیدا نیست آن یار جفا جو

طرب انگیز آمد ناگهان یار
که چشمش سحر بود و زلف جادو

رمش خندان شد و این نغمه را خواند
برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر خواهی بدست آید براتت
برو آصف تو آن رم کرده را جو

چو دریابی تو آن رم کرده خویش
بدست آید براتت آنجا و آهو

وله ایضاً

چو دیدم یار را با زلف و گیسو | که آن از مشک افزون بود خوشبو
گره بسیار چون در زلف دیدم | یقینم شد که نقدی هست در او
باو گفتم که چیزی زین گره ده | نخواهد کم شدن از زلف یکمو
بگفتا نقد دارم در گره لیک | برات عاشقان بر شاخ آهو
باو گفتم که قرنی اینچنین است | بگفتا قرن دیگر کن باین خو

نوبهار نشاه دارد چمن هر صبحگاه
لاله ساغر بر کف از مستیست نرگس کجکلاه

جلوه اش را سخت دشوار است دیدن بی نقاب | بر رخ خورشید آسمان کی توان کردن نگاه
خنجر مژگان تیز و تیغ ابروهای چشم | بهر قتل ما بس است آن شوخ را این دستگاه
بی تعب در باغ امکان هیچکس آسوده نیست | بستر خار است بهر راحت گل خوابگاه
رنج و راحت همچو روز و شب در آغوش همند | نیست بیرون رنگ هستی زین سفید و زین سیاه

گر بظاهر دامن من از شراب آلوده است
میشود آخر ندامت غفلتم را عذر خواه

گرچه در راه طلب بی دست و پا افتاده ام
از هجوم شوق خواهد جاده شد تار نگاه

اینقدر رها محتسب منع می و جامم مکن
عفو او سنگین تر از صد کوه میخواهد گناه

از هجوم گریه مستانه هنگام سحر
سلک یک دریا گهر دیدم بخاک سجده گاه

بر که نالم سرزنه چشمش گلوگیر دلست
میکشد از خنجر پیداد آن مژگان سیاه

دامن سر منزل مقصود کی آرد بدست
از حریف خواب **شاکر** هر که غافل شد براه

چشم لطفی از تغافل وا نکردی هیچگاه
یک نگه بر حال این شیدا نکردی هیچگاه

خواب گل را بستر خارا معنی ظلم بود
تکیه بر اطلس و دیبا نکردی هیچگاه

بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم
از تغافل رحمتی بر ما نکردی هیچگاه

می رمی اکنون ز مشتاقان چه استغناست این
ایکه سیر خویش هم بی ما نکردی هیچگاه

گر نشان ناز هم دیدی که برجستی ز خواب	در خیال خود ز شوخی جا نکردی هیچگاه
گفت شیخم مصرعی کافکند در آفاق شور	آن دهان پر نمک پیدا نکردی هیچگاه

ولہ ایضاً

در نکویان جهان دلبر ما از همه به	همه دارند ادا او بادا از همه به
نازنینان چمن گر همه گل میپوشند	حسن رنگینی آن لعل قبا از همه به
گرچه در باغ جهان لاله و گل بسیار است	بکف دلبر ما رنگ حنا از همه به
همچو مه گرچه تبان چهره تابان دارند	پرتو حسن بت ما بخدا از همه به
غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید	لیک از حق مگذر مهر و وفا از همه
خوبرویان همه گر آئینه ها بردارند	دل ما مطلب عاشق بصفا از همه به

در تعلق کدهٔ عالم امکان شاکر

هر که نشناخته باشد گله را از همه به

بدل رو کرده ام الحمد لله — باده پی برده ام الحمد لله
اگرچون گل شگفتم از نسیمش — وگر افسرده ام الحمد لله
بچندین زیر و بم چون نغمهٔ عشق — همان در پرده ام الحمد لله
ز جام عشق آن میخانه پرداز — شرابی خورده ام الحمد لله
ازین بحر اخضر گوهر دل — بکف آورده ام الحمد لله

ولہ ایضاً

دل از خود کنده ام الحمد لله — ترا جوینده ام الحمد لله
بمهر خواجهٔ جان پرور خویش — بصد دل بنده ام الحمد لله
سر خود را براه شاه خوبان — ز پا افکنده ام الحمد لله
اگر صد بار هجرش بسملم کرد — بیادش زنده ام الحمد لله

ولہ ایضاً

شمع این هفت انجمن شده | یک گلی لیک صد چمن شده
جامه گلرنگ و چهره عباسی | حیرت آشوب جان من شده

ولہ ایضاً

ایدل ز دستگاه هوسها گذشته | از خود گذشته که ز دنیا گذشته
طوفان اشک داشتم و درد جانگداز | خوش چشم بسته از سر دریا گذشته
طرح بهار حیرت ما داشت تازگی | زان پای در حنا تو بهر جا گذشته
دارد بهر عروج کمین آفت نزول | گر خاک پا شدی ز مسیحا گذشته
عمرت بباد رفت و همان غافلی منو | در منزلی ز وهم خود اما گذشته

گرو اشده است دیده عبرت نگاه تو
شاکر ازین بساط چو ایما گذشته

گشتی و سوختی و رقتی و باز آمده | دیگر ای شوخ چه هنگامه طراز آمده

ای نواهای خرامت همه فردوس آهنگ
بطربخانهٔ مستان بچه ساز آمده

زاهدا معبد ما درد دلی میخواهد
بی نیازانه عبث بهر نماز آمده

آب گردید دل خلقی از آن تیغ خرام
به پریخانهٔ ما شیشه گداز آمده

عمرها شوق دل اندیشه جولان بوده است
شکر لله که کنون بر سر ناز آمده

وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانهٔ ما
چیست کامروز باین کنج نیاز آمده

ولہ ایضاً

گر کشم از جور خوبان مدّ آه
دست همت قطع خواهم زین گناه

بشکند گر شیشهٔ دیوانگی
میشود میخانهٔ ما خانقاه

حسن او را لازم افتاده است خط
هیچ شاهی نیست بی گرد سپاه

گر ز درگاهم برانی چاره چیست
پادشاهی پادشاهی پادشاه

اینقدر رها فرصت آرام کو
تا بیفشانیم از خود گرد راه

نالهٔ دل نیست از بیداد غیر
من همین از دست خویشم داد خواه

میل در چشم بدن باید کشید
سرمه کی ماند بآن چشم سیاه

منع می گر واعظ بیدرد کرد
باد همچون زاهدان حالش تباه

صبر سیفی مانی ای واعظ مرا
عقل مجنونی ز مجنون واه واه

همتی از شاه مردان یار باد
شاکر مشتاق دارد رو براه

گر تو داری هوس کشتن ما بسم الله
اینقدر دیر چرا زود بیا بسم الله

زلف و رویت تو بود تا نظر ما ایمن
بر زبانست مرا صبح و مسا بسم الله

چهره بگشای و ازین چشم تغافل بپسند
دارم از دل بزبان وی منا بسم الله

عمر ما شد که بکویت نگران و صنم
یکزمان تا بدر خانهٔ ما بسم الله

لخت لخت جگرم جزو کتاب شوق است
غزلی چند بخوان خال کشا بسم الله

نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر
زنده آنکس که شود کشتهٔ تیغش شاکر

بود سرلوحهٔ قانون شفا بسم الله
جرعهٔ درکش ازین آب بقا بسم الله

گر تقیدتش واله و مفتون نه
در غم خود باش که موزون نه

دعوی شخصی نسزد سایه را
آب شو از خجلت کردار خویش
جز بوفا دعوی عشقت خطاست
گر بامان نیست ز دست تو خلق
قهر بجا لازمهٔ غیر تست
غیر ستم در سر زلف تو نیست
چند فتادن تنه پای جسم

لاف خودی پیش مسیر چون نه
اینهمه خشکی مکن افیون نه
ترک هوس گیر که مجنون نه
روز جزا نیز تو مامون نه
کی تو رشیدی که چو هامون نه
آه که ماری همه افسون نه
رو سر خود گیر فلاطون نه

میخوری از دست خودت گوشمال ‌‌ زانکه درین راه بقانون نه

ظالم از اندازه برون پا منه ‌‌ جور مکن اینهمه گردون نه

ای که فرو رفته بفکر زری ‌‌ راه دگر گیر که قارون نه

خلق نه عین تو و نی غیر تو ‌‌ از همه بیرونی و بیرون نه

جلوه مکن پیش من ای آرزو ‌‌ در نظرم آنهمه موزون نه

چند به بند دل و جانت هوس ‌‌ شرم کن از خویش که مضمون نه

شاکر از این حرف حسن در شو ‌‌ مرد نه گر همه دلخون نه

محرم درد نه زانکه تو بیمار نه ‌‌ دعوی عشق مکن قابل انکار نه

بینیاز نه غم درد اسیران وفا ‌‌ قدر ما را تو چه دانی که گرفتار نه

طمع از دوست مبر چو تو نگیری دستش ‌‌ یار نی از یار مجو گر بغمش یار نه

همه شب کوی تو از نالهٔ عشاق پر است
زین حقیقت خبرت نیست که پیدا نه

گوش دارد در و دیوار هم از راه شُل
فهم رازی که تو کم پایه زدیوانه

التفات غرض ماست بهر رنگ که هست
ناامیدیم اگر بر سر آزار نه

شاکر از پیر و پائی طلب اسرار ان
تا جنونی نکند گل ز تو هشیار نه

رخش بزلف نمود این خطاب در سایه
که سحر حسن برد آفتاب در سایه

خمار هجر زد آتش بجان و میخواهم
به بزم وصل تو خوردن شراب در سایه

زخود در بود دل ما بزلف مشکینش
چه عشرتیست که کردیم خواب در سایه

بباغ وصل تو خوش میرسد بگوش دلم
صدای بربط و چنگ و رباب در سایه

ز حلقه حلقهٔ گیسو رخ ترا دیدیم
گشادهٔ تو بدیدن کتاب در سایه

ز تاب هجر گریزم بسوی طرهٔ یار
ز آفتاب رود کس شتاب در سایه

عرق کنان چو خرامد بپای سرو تخلی
از آن بروی بپاشد گلاب در سایه
رخش ز زلف نهانست و فاش میگوید
که گلشنی ست درینجا و آب در سایه

فروغ مهر نتابد ز حسن او شاکر
اگر ز روی کشاید نقاب در سایه

زلف تو تا دل برد از هر گره
بهر همین است سراسر گره
ابرویت ای شوخ گره گر زند
لطف نمای از دل من گره
عقده بکار تو ز تر دامنیست
وانشود هیچ چو شد تر گره
ریخت از آن لعل بسی خون می
زد بلبش باز ز ساغر گره
دل ماند از دست نخط تابان
عیب بود بر سر مسطر گره
هرگهی نیست مذمت طلب
چشم تامل که بود بر گره
پرده ز رخ گیر که دل وا شود
رحم نما چند بود در گره

بسکه بیاپی بلب آورد جام — زد بدل خسته گره بر گره

یک گره آمد که سراپا گرفت — تخته سر بسته سراسر گره

بر دلش از خجلت بالای یار — سرو زند همچو صنوبر گره

چون شود این عقده بتدبیر حل — تیغ کند باز ز خود سر گره

غیر بود سد ره وصل یار — گشته درین بار تو رهبر گره

بسکه بی لعل تو محتاج نیست — می شده گرداب و ساغر گره

بی لب لعل تو بزم هم شده است — در نظرم جام مدور گره

تا گره خال تو دلها گشاد — نقطه فتحست مقرر گره

گشت دلم با تو زبس متحد — هست بخال تو برابر گره

بسته زلفت چو دلم ماه شد — زد بسر زلف تو دیگر گره

در گره دل چو محبت بود — نیست ازین خوشتر و بهتر گره

بر سر آن زلف شکن بر شکن | کم نبود هیچ ز افسر گره
بسکه زدی شانه بزلف از حسد | پنجهٔ دستم شده بگسیر گره

ز دلبر زلف تو شاگرد بشوق
از دل صد پاره مکرر گره

جز روی تست روی دگر دیدنم گناه | یارب مرا نمای بسویت ز لطف راه
حسن هلال نیست چو ابروی دلکشت | بر صرف یاد و ابروی نازک بود گواه
بام ترا هوای بلند است گر بسر | در دست بازدر دبود نردبان آه
زانجا اسیر دام تردد ملا یکند | کوی تو در علو بود عرش اشتباه
گم گشت پشت زاهد و آهش اثر نداشت | چون حلقهٔ کمان که شود چله اش تباه
در بزم یار بار چو نیکان بود مرا | برگ گل ست در چمن و هم برگ گیاه
زاهد ز عذر خشک مزاجی گشت آب | این عذر بغیر دروغ بود بدتر از گناه

بی جوشش ابر باده کشی را دماغ نیست | نتوان نمود بی تو بسوی چمن نگاه

جز درد دل بسیار نگفتیم مطلبی
شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشاه

دل براه انتظار جلوه ات بیچاره ئی | میتوان بر حال او کردن ترحم پاره ئی

باده نوشی را بیاد دعاهائی که داد | بر اجابت بوسه زد آیا لب بیچاره ئی

از طپیدن چون توان رست از تغافلهای او | عاشقان را نیست غیر از صبر دیگر چاره ئی

سرکشیها میکند یار از سماجتهای ما | پاره ئی حق جانب ما جانب او پاره ئی

دردمندیها نیامد جا پی از آسودگی | شد طپیدنهای ما از بهر دل گهواره ئی

شب بسر بردیم در فکر وصال دلبری | چشم ما در انتظارش بود چون سیاره ئی

آنکه از عبرت درینجا چشم دل را وانساخت | پشت چشم او بود بر دیده اش پشتاره ئی

شست و شوی پیشگاه عرش سازد گریه ام | نیست بالاتر ز اشک عاشقان فواره ئی

پیروی در عشق او دارد بچاک سینه دل
عمرها هستم درین ره تا کنم نظاره

چون خیال مصحف رویت دلم در بر گرفت
تا رسد تا جزو جزوش را که شد سیپاره

منتشر گردد بهم پروین چو ریزی آب را
بر لب بیصرفه گو آمد سخن آواره

چون صفا برخیزد از آئینه باطل میشود
هر دلی را نیست گر عشقی بود ناکاره

از دعایم چون دل احباب فارغ شد ز غم
ز یمنه شاکر نباشد حاجت غمخواره

پیر زالی دهر در کارش بود مکاره
میکند تدبیر مکر او طلاقش پاره

پر بود از باده گلرنگ مینا تا گلو
شیشه با این تازگی بوده است خوش غمخواره

نسبت کارم بکارش شبهه داری بیش نیست
پیش دستش نیست دست من بجز انگاره

دم نزد آنجا و نگشاید لب دعوی بحشر
همچو عاشق در دو عالم بیکسی بود بیچاره

هر یکی دلسوزئی دارد نظر بر حال خود
بهتر از دل نیست کس را درجهان غمخواره

بند بندم در فراقش همچو چشم تر بود — هر سر مو بر تن من چون دو فواره
قطره اشکم هم آغوشست با آسایشی — جنبش مژگان بگردید چون گهواره
لطف حق چون جلوه پیرائی کند دریاوری — کار را بهتر ز دانا میکند ناکاره
خدا ابرا خواهد از من جور او در حین ناز — باید م دادن بغیر جرم هم کفاره

وله ایضاً

گرچه زلفت بود بلای همه — لیک می پیچدم ورای همه
لطف بر من کن از برای همه — ای خدای من و خدای همه
هست بیماریم ز چشم خوشت — گرچه در وی بود شفای همه
مژه ات محض نیش بهر من است — نیش و نوش است از برای همه
نیست محتاج خضر راهروی — نقش پای تو رهنمای همه
میبرد از همه نگاه تو درد — ای دوای من و دوای همه

بمن خسته لطف تو خاص است — گرچه هستی تو آشنای همه

نیست رنگی برون ز رنگ گلت — ای جبین تو رونمای همه

میکند سیر لوح و کرسی عرش — آنکه گردید خاک پای همه

ای چه خست کنی بلطف کمی — یک نگاه خوشت شفای همه

شور عالم کجا بود بیجا — داشتی گوش بر صدای همه

ناله با بلبلان کند چو دلم — شعله در سوزش از نوای همه

عاشقان حلقه بر در تو زنند — گرچه باشد در تو جای همه

مظهر الفت بود عالم — آشنای تو آشنای همه

جز تو شاکر کسی نمی بیند
جلوه ات هست چون بجای همه

الفت گشت خضر راه همه — خاک کوی تو سجده گاه همه

ما من عالمست درگه تو | ای پناه من و پناه همه

خوبرویان سپه تو شاه همه | حلقهٔ زلف تو پناه همه

رنگ گلهاست بر رخت حیران | چشم نرگس بود گواه همه

عفو جرم امیدواری خلق | نیست چون جرم من گواه همه

آبله پاست عالم از قطرات | کاشتی خارها براه همه

شاکرم من بنعمت عامت

میکنم شکر در رفاه همه

نیست دردی در دل و از عاشقی دم میزنی | نقش بر باد است این آهی که بر هم میزنی

تا نباشد جوش دردی چشم را آن آب نیست | از هوس مژگان چند بر هم میزنی

راحتی گر هست وقف بستن چشمست و بس | از گشاد دیده بزم عیش بر هم میزنی

بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو | تا بکی غافل نفس از بیش و از کم میزنی

گاه گاهی مینمائی روی و می بندی نقاب | آتشی زین شیوه در جانهای محرم میزنی
اینقدر دست رد از افسون استغنا زدن | نیست بر بیگانگان بر آشنا هم میزنی

غیر شاکر محرم نام تو گردیده است از آن
تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی | محبت خانه را آباد کردی
تغافل پیشه وار وحشت طرازا | بحمدالله که از ما یاد کردی
از آن آتش که سودایت بدل ریخت | سمندر خانها بنیاد کردی
دل از نقش دو رنگی پاک کردند | ز زنگ آئینه را آزاد کردی
خراب آباد ملک بیخودی را | بخوابم آمدی آباد کردی
فزودی رنگ سودا بر بهارم | با افسون جنون امداد کردی
بخیل وحشیان که دشت چشم | رسید تنها چرا ارشاد کردی

نقاب از روی تابان گر فتی
نه صبحی داری و نه جنگ جوئی
نمودی چهره و از من ربودی

زقید طلسمم آزاد کردی
مخیر مشربی ایجاد کردی
بحال من عجب بیداد کردی

نمی آید زشاکر غیر شکرت
گر انعام و اگر بیداد کردی

ربوده هوش مرا چشم پرخمار کسی
ز دور حادثه روزگار باکی نیست
بهار عالم یکتائی گل اشنا است
ز اضطراب دل مستمند هیچ مپرس
بجز خیال دو چشمت که حلقه دل ما ست
بخط جاده تسلیم باید از خود رفت

دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی
اگر بود خط پیمانه حصار کسی
درین زمانه نیاید کسی بکار کسی
گذشت مدت عمرم در انتظار کسی
نگشته ایم درین دامگه دو چار کسی
عنان کار نباشد در اختیار کسی

بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل
ز خوب و زشت مگو هر یکی بکار خود است

دلم فریفتهٔ است الفت بهار کسی
درین چمن نزود رنگ اعتبار کسی

ولہ ایضاً

چو نرگس بیگناه ام بر رخ حیران شدن چشمی
که بخشیدند بهر دیدن عبرت بمن چشمی

درین وحشت سرا امید اشتم من هم دل جمعی
اگر میبود چون بادام بهر دوختن چشمی

بنجز حیرت نمی پرداخت در توصیف رخسارش
اگر میداشت چون آئینه یک اهل سخن چشمی

نمیگردید غافل از بهار جلوهٔ عبرت
اگر میبود نرگس را چو عاشق در چمن چشمی

نگشتی غافل از معنی بنقش عالم صورت
اگر میداشتی از روزن دل کوهکن چشمی

بمردن ام هوس دست از عزیزان بر نمیدارد
گشوده مرده صد سال از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شاکر حجاب ره که مجنون را
ز نیش عشق لیلی گشته هر رگ در بدن چشمی

نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیاید چشم مستش در نظر
بود ثابت حرمت میخوارگی

جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
برندارد طاقت نظارگی

از تغافلهای نازت سوختم
رحم کن حسنی برین بیچارگی

برد اند از خراشش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

بسکه بالیده است از امداد ما افتادگی
دارد از خط جبین با عصا افتادگی

یک قلم روی زمین زرنگین عاجز بست
یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی

میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب
عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی

بسکه افتاده است عجز ما رسا چون نقش پا
یا دستگیرد جبین ما ز پا افتادگی

دانه سان گر سبز گردد گشت مطلب دور نیست
میدواند در دل ها ریشه ها افتادگی

تا ز ضعف افتاده‌ام پست و پا بر روی خاک
بر زبانم نیست حرفی غیر با افتادگی

سرکشیها دوزخست و خاکساریها بهشت
آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی

خاکساریها امید دولت دیدار نیست
گرد با آئینه ما را آشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد هوس در عجز کوش
بسته بر پای حنا شاکر حنا افتادگی

بحق از مهر مصطفی برسی
زین سعادت بمدعا برسی

بایدت گشت محو خاک درش
تا بسر منزل صفا برسی

بحضورش زر مس قلبست
جهد کن تا بکیمیا برسی

گر ز تیغش خوری دم آبی
بسر چشمه بقا برسی

همه آغوش شوق باش چو موج
تا به آن یار آشنا برسی

گردن از سوختن متاب چو شمع
کاش ازین ره بانتها برسی

ای گل از رشک رنگ خواهی باخت
گر بانشوخ بیوفا برسی

راه مقصود پر خطرناکست
تو باین نازکی کجا برسی

درکدورت نهفته اند صفا
فهم او کن اگر بما برسی

گوش تا آندم رموز حق شنود
که بفریاد بینوا برسی

بهوای وصال او شاکر
یکدم از خویشتن برآ برسی

شدم باینهٔ دل دوچار درجائی
که بوده است بدست نگار درجائی

زوحشتی که نمود آینهٔ بیتم مایوس
امید است که گردد شکار درجائی

خیال بسمل او را تسلی امکان نیست
دل طپیده نگیرد قرار درجائی

جهان ظاهر و باطن تمام جلوهٔ اوست
بصد حجاب بجائی بهار درجائی

بدرد حسرت من آشنا تو اند شد
کشیده هر که دمی انتظار درجائی

خیمه سنگ هم آزرده مطلق نیست آئین
صنم عزیز بجا نیست خوار در جائی

ز خود در روم بجز تیم تنزهش شاکر
شود بلند مبادا غبار در جائی

گر آن آرام جان بودی چه بودی
انیسم گریزمان بودی چه بودی

بت رعنای بی پروای شوخم
بحالم مهربان بودی چه بودی

بر آن نخلی که الفت بار دارد
ترا گر آشیان بودی چه بودی

گل روی تو ای گلزار جانی
بهار عاشقان بودی چه بودی

دلم میسوزد از درد جدائی
نگاهت دلستان بودی چه بودی

یقینیت بر محبتهای ما نیست
برین هم گر گمان بودی چه بودی

وصال جانفزای یار شاکر
بهاری بی‌خزان بودی چه بودی

صفا جوش است از موج عرق آن جبین پیشانی
چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی

دل وحشی نسب هر دم بچندین رنگ میگردد
گل باغ جنونست این شهری نه بیابانی

بحرف و صوت نتوان باز کردن عقدهٔ دل را
بزاهد رنگ تأثیری ندارد سبحه گردانی

دل عشاق با آیینه رویان بر نمی آید
بجز حسرت مجوئید از نگاه چشم قربانی

بچندین عقده گر تسبیح ما چیده است زنارش
برهمن شکوه لبریز است از دین مسلمانی

بقرآن آشنا گردی ز معنی بهره برگیری
اگر بر صفحهٔ رویش بخوانی خط ریحانی

رساند روزی کس زمین زیر نتوان گفتن
که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی

نهان ناله میکارم گل سودا بسر دارم
اسیر شوق دیدارم تو هم ای شوخ میدانی

تغافل پیشه رم پرور بتی نازک ادا دارم
خدایا گوشهٔ چشمش بحالم باد ارزانی

غنیمت دان ز اسباب جهان آزادگی شاکر
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی

ناز کن ناز کن که زیبائی / سرکشی زیبدت که رعنائی
تو بخواب غرور و من بیدار / بود آیا که چشم بگشائی
عمرها شد نشسته ام بدرت / بر امیدی که چهره بنمائی
مرده را زنده میکند سخنت / چه شود گر بگوئی از مائی
چه گدا و چه شاه از نگهت / همه مست و خراب و شیدائی
از خودم برد مصرع قاسم / که نه با مائی و نه بی مائی
پرده از روی کار اگر گیرند / چه پشیمانیست و رسوائی
یار آنست کز برت نرود / اعتمادی کجاست هرجائی

ولہ ایضاً

پیش من امروز بنشین اندکی / چین ز ابرو باز بر چین اندکی
اینقدر رم از من بی دل چرا / اندکی ای شوخ تمکین اندکی

نمک صید ما داست صید نا توان
صبحگاهی از دل صد چاک من

رحم کن بر صعوه شاهین آمدی
سیر کن گلزار و گل چین آمدی

عمر خود در خواب شاکر گذران کنی
شرم دار از ماه و پروین آمدی

تو قدر می پرستان را چه دانی
تو حال حق شناسان را چه دانی

نه بندی تا بزلف و عارضش دل
طریق کفر و ایمان را چه دانی

ندادی جانی و خونی نخوردی
بهای لعل و مرجان را چه دانی

ترا از حیرت دل آگهی نیست
طریق پاکبازان را چه دانی

سفر نا کرده راحت پرور من
هوا های بیابان را چه دانی

نبازی تا بتیغ عاشقی سر
تو قدر عید قربان را چه دانی

لبت با ساغری آشنا نیست
مزاج باده خواران را چه دانی

نسوزد تا دلت از آتش عشق حدیث جانگداز از چه دانی
نبستی دل به زلف ماه رویی شکست کافر ایمان از چه دانی
ز استغنای حسنت آگهی نیست مزاج پادشاهان از چه دانی
نجوشیده است از طبعت شراری گداز شمع تابان از چه دانی
نبردی بویی از انداز سنبل نگاه چشم حیران از چه دانی
نخواندی سطری از کفر حقیقت رموز زلف جانان از چه دانی
نگردد تا دلت صاف از تعلق چراغ این شبستان از چه دانی
نه گوهر شناس بحر الفت تو قدر اشک غلطان از چه دانی

تو خوناب جگر ناخورده شاکر
بهای لعل خوبان از چه دانی

صفای عارض آن شوخ مهتابست پنداری خرامش میزند موجی که سیلابست پنداری

نگیرد قراری حب دنیا در دل عارف
درین آیینه عالم نقش برآبست پنداری

چو مخمل سر بسر در غفلت این گردن افرازان
بعالم هر که بالیده است در خوابست پنداری

نگاه از دیدنش مشق سبز غلطید فی دارد
خط پشت نیشش موج می نابست پنداری

درانیجا اجر کاهشهاست مسجود جهان گشتن
مه نو گر ببینی شکل محرابست پنداری

بز سیهای دشمن سخت شوان شد درین دریا
گلو را گر بگیرد قطره گردابست پنداری

حیا می بالد از مهر جبین روان گل پیرهن شاکر
چو نیلوفر سراپا غرقه آبست پنداری

برم ای بت طناز کجا می آیی
که بصد ناز در آغوش حیا می آیی

گر از لطف بکاشانه ما می آیی
دل و جان باد فدایت که بجا می آیی

بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
که تو امروز چنین لعل قبا می آیی

رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست
چشم بد دور عجب قبله نما می آیی

تو که از شیشهٔ دل پر می از رنگ گهر — کی بسر منزل این سپهر دو پا می آیی
دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر — این چه حرفست که پرسی ز کجا می آیی
جلوهٔ بی پرده و نظاره ز رویت غافل — بزبان چون خبر آب بقا می آیی
رفته یا بی همه را چون نگه باز پسین — گر چنین دیر بسر منزل ما می آیی
اینقدر شرم و حیا چیست ز ما بیخبران — هر گرانی بنظر هوش ربا می آیی
آه من صیقل آن آینهٔ رخسار است — اینقدر ها ز غبارم بصفا می آیی
ما چو صبحیم و تو آیینهٔ خورشید نما — که ز جان باختن ما بجلا می آیی
ذوق پامالی خون که بجا طرداری — که دگر شوخ تر از رنگ حنا می آیی
اینقدر ها ننشینی که نخندیم چو صبح — پس باین ناز چه ای سست وفا می آیی
بسته صد رنگ نقاب از بر ما میگذری — گر نداری سر پیوند چرا می آیی
طاقت پرتو حسن تو ندارد شاکر — گر باین جلوه تو ای مهر لقا می آیی

از یک نگاه محو دلارام میشوی
مست از شراب ناب بیک جام میشوی

از من بود رمیدن و وحشت بطبع تو
گر بگذرم ز هستی خود رام میشوی

بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود
قانع ز وصل یار به پیغام میشوی

ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری
کی چار چشم با گل بادام میشوی

باز دو تیغه جادوی چشم تو در نظر
گه صبح میشوی دگهی شام میشوی

از درد عشق نیست نصیبی بهلوت
ایدل اگر به بستر آرام میشوی

ناموسها باد رود در طریق عشق
اندیشه چیست اینکه تو بدنام میشوی

ایدل بکوی عشق اگر بگذری ز خود
در زلف او مپیچ که در دام میشوی

در نوبهار جوش که دارد ز هر گلی
شیدا اگر اسیر عشق گل اندام میشوی

از درد دل بر اشمار باشی
بحر غم را کنار باشی

دل ما خون شد از غم فردا / نشاه‌ها بی خمار بایستی

بهر آسودن جهان چو زمین / چرخ در زیر بار بایستی

گشت ایام هجر عاشق را / این عدد در شمار بایستی

قدر فریاد دل که میداند / ناله در کوهسار بایستی

در هوای بهار لاله رخان / دو جهان در اغدار بایستی

عاشق غم کشیده را شاکر / چشم لطفی ز یار بایستی

گر چو مجنون درین صحرا غبار رم شوی / نیست ممکن کز تب و تاب جهان بیغم شوی

جان ز تن خواهد رسیدن فکر کار خویش کن / گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی

از دو عالم گوی اقبال سعادت برده / گر به نیکان یکنفس از صدق دل همدم شوی

هر که از اندازه بیرون رفت در طعن اوفتاد / گر بضبط خویش سازی نی فزون نی کم شوی

چون نباشد کار و بارت پر با شاکر چه سود
گو ببخشش شهرهٔ آفاق چون حاتم شوی

هر چاک سینه شد نگاه تو منظری — موج محیط راست بهر ساحلش سری
آیینهٔ مراد بود قول من طلب — کوشیدنت بسعی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوهٔ جنت نمیخوریم
لبهای یار در نظر ماست کوثری

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی — هشیار گشت نیمی مست و خراب نیمی
فرصت ز سیر این باغ بیگانه میخرامد — تا چشم باز کردم شد صرف خواب نیمی
تصویر نیم رخ را هر جا کشد مصور — چند عذاب نیمی باید ثواب نیمی
تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که عمرم — در سیر رفته نیمی در انتخاب نیمی
طومار جرم ما را در حشر اگر گشایند — محشر تمام گردد ماند حساب نیمی

برقع کشودنیمی سیر از طلب نگشتم
اسرار ماند باقی دیدم کتاب نیمی

آسوده نیست درانجا با اعتدال زیباست
یعنی بسایه نیمی در آفتاب نیمی

قصر جهان ندارد بنیاد پایداری
در گل نشسته نیمی رفته بآب نیمی

زین بحر قطره ها رایگسان نمی توان یافت
چون گوهر است نیمی همچون حباب نیمی

معموری جهان بود چون شیشه های ساعت
آباد گشت نیمی تا شد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاگرد دیده ریزد
چون شعله است نیمی همرنگ آب نیمی

کی گشد آزاده مشرب منت پیراهنی
شعله عریان ندارد فکر جیب و دامنی

خاک ما بر باد خواهد داد آخر آسمان
دانه چون بشکست دارد زحمت پرویزنی

هر کرا جمعیت است ایمن از کمین شام نیست
نوبهار زندگی دارد خزان مردنی

حسن خوبان مینماید پیش آن خورشید رو
چون کواکب در سحرگه شعل بیروغنی

یاد مهر طلعتش در دل تجلی کرده است
هیچو عیسی نیست ممکن ره بمقصد بردنش

خانهٔ ما نیست ممنون چراغ و روغنی
هر که با خود دار دار اسباب دینا سوزنی

صاحب دل راز خود شاکر نمیخواهد برون
گر گهر باشد که دارد از صدف پیراهنی

خون ما ریخته میدانی
دل بفتراک تو دارد فریاد
گوهر دل زمین پامالست
زان حنای کف پا خون مرا

فتنهٔ انگیخته میدانی
صیدی آویخته میدانی
رشتهٔ بگسیخته میدانی
چقدر ریخته میدانی

در قدح بهر هلاک شاکر
زهری آمیخته میدانی

چو سحر با آن گلستان ز کجا رسیده باشی
تو غبار دشت وهمی بهوا رسیده باشی

زحریر چشم بلبل اگرت بخانه فرشست — برم گمان که آنجا زحیا رسیده باشی

دل و جان چه تاب دارد که بخاک و خون بغلطد — بچنین ادای شوخی که بما رسیده باشی

زجبین سعی بندی بجهان عیب نقشی — چو غبار اگر براهی ته پا رسیده باشی

نفسی بخویش چشمی بگشا و محو او باش — چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشی

همه تن حضور گردد دلت از فروغ حیرت — اگر از ادب زمانی بصفا رسیده باشی

نفسی بسوز دل را بتلاش تنگیها — ببهار عمر تاکی بربار رسیده باشی

نکشیده رنج دردی نچشیده درد داغی — بزرگان که نقشی بدوا رسیده باشی

همه سو فسرده گانرا در بسته است شاکر — تو چو موج گوهر آخر بکجا رسیده باشی

شمع بزم ماست امشب روی تابان کسی — باده در جام ز لعل درخشان کسی

بر نمیدارد دل از شیرینی اسباب حرص — تا نمیگردد ترش زین سرکه دندان کسی

صید ما با حلقهٔ دامی دگر محتاج نیست   می برد دل شوخی چشم فسونخوان کسی

بسمل شوقم ز هستی رنج سختی میکشم   زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کسی

عمرها شد از بد و نیک دو عالم فارغیم   نیست مستانرا خیال کفر و ایمان کسی

خط سبزش مینویسد فتوی بر کشتنم   خون من گل میکند از سنبلستان کسی

فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش   نیست ما را آرزوی باغ و بستان کسی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست   کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند شاکر الفتی
ساخت پیچ و تاب دل با زلف پیچان کسی

دلا با آن صف مژگان چه بازی   بتیر و ناوک و پیکان چه بازی

ز گریه آب شد جسم ضعیفم   میان کاغذ و باران چه بازی

بشیران جرأت از تد پیر دور است   به پیش هیبت سلطان چه بازی

تو با دیوانگی پیش آ بتان را
اگر بازی کنی با دیگران کن
بزور عقل با ایشان چه بازی
بفیل مست با خوبان چه بازی

بآن تیغ سیه تاب دو ابرو
حیا و عاشقی باهم نسازد
اگر بازی کنی جز جان چه بازی
تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلانه شاکر سنی غفلت
بگمراهان بی ایمان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرائی
اگر بوئی برد دل از گل خودروی صحرائی

بتر طیب دماغ وحشت ایجاد مرسان یارب
شمیم عطر پیرائی گل شب بوی صحرائی

سراغ ناقه لیلی درین کشور نمی باشد
مگر گردد بمجنون آشنا آهوی صحرائی

جنون پیرایه رم سرمایه یعنی وحشی دلرا
بدام زلف گیر از سنبل جادوی صحرائی

ز اسباب تعلق خویش را بیگانه کن شاکر
اگر وارستگی خواهی نشین پهلوی صحرائی

نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیامد چشم مستش در نظر
بود ثابت حرمت میخوارگی

جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
بر ندارد طاقت نظارگی

از تغافلهای نازت سوختم
رحم کن رحمی برین بیچارگی

بر دراند از خرامش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

گر نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رو دمی
گر گل وصلش مشام دل شود خوشبو دمی

از هوای او دل بیتاب من مانند نبض
تا نفس دارم نیاساید ز جست و جو دمی

بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه
گر ز لطفی جانب من بنگرد آن بدخو دمی

صبح واری آرزو دارم نشاط زندگی
کاش بنشیند غبار من به پیش او دمی

عید قربان گل کند هر سو ز چشم بسملش
گر نماید روی خود آن هلال ابروی

صید مقصد بی غبار جست و جو از هم شود
گر روم از خویشتن دنبال آن آهوی

ولە ایضاً

ایکه چون ماه سرخ آینه سیما داری
از شب تیرۀ عشاق چه پروا داری

گرد خیز است چمن از نگاهت دامان
در دل خویش غباری مگر از ما داری

نمک حسن تو هنگام عتاب آینه ایست
که بدل از دل عاشق ید بیضا داری

چون نباشد سخنت منتخب نشاۀ می
که تو از گردن خود جلوۀ مینا داری

حاصلی نیست بجز دیدن رنگ هوسی
همچو آئینه درینجا چه تماشا داری

طرز صیادی ناز تو ز اندازه گذشت
هر قدم دام دگر در ره دلها داری

دعوی همسری چشم تو ساغر نکند
نازها از نگه مست بصهبا داری

همچو آئینه ز دیدار تو روشن گردید
که ز دل گوشۀ چشمی بسوی ما داری

تیغ ابروی تو صد بار بخونم افکند — بازم از گوشهٔ آن چشم چه ایما داری

گاه لطف است و گهی قهر ادای نگهت — مگر امروز بدستت گل رعنا داری

سرو در پیش قدت لاف بلندی چه زند — که تو خورشید صفت پا بثریا داری

چه خیالست که دل باخته از خود نرویم — اینهمه ناز رسائی که سر و پا داری

تمک عشوهٔ شوخی تو گل کرد چو صبح — آنچه از عالم خوبیست مهیا داری

چشم پوشیدنت از غیر عیان کرد بما — روی زیبای کسی را که تمنا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر

سالها شد که همین وعده بفردا داری

معنی جسته بود گرچه غزال ختنی — لب او دام زبس گشته بآن کم سخنی

صبح از رشک بدل داغ نمایان دارد — زان بناگوش که او راست بتنگ سمنی

قمری آسا بگلو طوق محبت داریم — سر ما باد فدای قد سرو مدنی

جوش الوان نبرد راه بباغ وحدت — گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی

نامرادت پشیگه جلد رود دست بدست — گر نشانی ز عمل نقش بر نگ بینی

سر شکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست — حاصلی نیست درین باغ بجز سر شکنی

میکند صاف دلانرا چو نکات از خود دور — بسکه شد شهره آفاق باین سیمتنی

شکوه از جور و جفایت چه خیالست ازان — لب ما بست دهان تو بشیرین سخنی

ولہ ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی — دارد زبان هر رگ گل هم روایتی

زلفت نمیگذاشت که این قصه کم شود — میداشت گر جفای تو روزی نهایتی

ماه تمام از رخ خوبش بود نشان — زان ابروی بلند هلال است آیتی

طبعش چو خوگر است بآزار عاشقان — گر جان رود که هیچ ندارد رعایتی

از منع زاهدان خنک عشق من بکاست — این آب از کجاست بآتش سرایتی

گل کرد بسکه شکوه درین بوستان ما | در آه بلبل است زبان شکایتی
در خرج روز مره صرف نگاه یار | از کیسه داشت طرز تغافل کفایتی
خالی ز شوکتی نبود درد عاشقان | از نالهٔ بلند برافراخت رایتی
در فتنه گاه دهر بیا یا علی مدد | از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

ولهٔ ایضاً

از وصف رخت بر لب خلق است بیانی | وز داغ غمت بر سر دلهاست نشانی
در جلوه گهت گشت هدف سینهٔ عاشق | مژگان تو تیری خم ابروست کمانی
دل برد ز من سرو قد لاله عذاران | در ناز بصد عشوه برآب روانی
در فیض سخن همنفس عیسی مریم | بخشیده لبش آب حیاتی بجهانی
چون نقطهٔ موهوم بود درج دهانش | در موی میانش نبود غیر گمانی
همراز چو گشتند بهم عاشق و معشوق | آمیخته شد رنگ بهاری و خزانی

گویی دل ما برد بچوگان خم زلف
آشوب جهان نوخط گل رنگ جوانی

دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت
چون جای کند عشق بتان در دل و جانی

شاکر ز همه حسن ادا بیشتر آمد
در عشوه نبرداست دلم لیک به آنی

جز دل ما نیست بهر الفت او محملی
غیر آئینه نسازد عکس طرح محفلی

غنچه را کی کند محروم در گلشن نسیم
می رباید شوخی او هر کجا بیند دلی

از تکلم عقدهٔ دل را چو گل وا میکند
وز لب خندان او حل میشود هر مشکلی

همچو جوها کز هوای بحر بی تاب آمدند
میکشم رنج و تعب در ره بشوق منزلی

گر وفا بیگانه شاهش نیامد در نظر
بر جفا یا چون دل آئینه ندیدم مایلی

میطپید مشتاق دیدار تو در امید و بیم
راست همچون کشته تیغ تغافل بسملی

از تکلم عالمی را بیجا با میکشد
زان لب خندان بی باکش نباشد قاتلی

هر لبی اندازهٔ در حرف دارد در نظر
همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی

عالم اسباب سوی دل اشارت میکند
دانهٔ اشکی فشان مقصد بود گر حاصلی

چشم در دالان از خورشید محرومی برد
نا امیدی کی تواند کرد فکر غافلی

دامن مقصد بگیر دهر که از خود بگذرد
چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی

ولہ ایضاً

از نسیمی میپرد رنگ شگفتن هر گلی
دل پریشان میشود هر جا که پیچد کاکلی

در بهار بیخودی دیوانه را بوئی بس است
می برد دلهای ستمگر را صدای قلقلی

سینهٔ عاشق ز آهی نیست خالی یک نفس
یک چمن هرگز نباشد بی نوای بلبلی

پرتوش گردید عالم گیر همچون آفتاب
در جهان از سوز حسن اوست هر جا غلغلی

غیر رنگ آشنائی دیر یارنگی کجاست
جز همان گل نیست سالم از خزان رنگ گلی

از نگاهت می برد کیفیتی جانهای پاک
نیست همچون نشأهٔ چشم تو در عالم ملی

جان ما مائل بعشق خوبریان آمده است
بهر جانم میکند سامان ساحل بحر عشق

سیر و سوی چمن هست جا که باشد بلبلی
شد برای عاشقان موج این دریا پلی

شاکر از سیر چمن این بو مشامم تازه ساخت
همچو زلف عنبرین او نباشد سنبلی

یا د تو هست در صدف دل چو گوهری
تنها نه خال یار دل خسته میبرد
بی گفتگو دو چار تصور مرا نمود
نظاره ترک سوختن عاشقان نکرد
از جوش در د رتبهٔ الفت شود بلند
تسلیم پیشه ساز که در کارگاه دهر
همچون غری حباب نه همون گوهر است

جز الفت تو نیست درین خانه دیگری
در غارت دلم مژهٔ اوست لشکری
بوده است بسکه ذکر لب یار شکری
چشمک زند ز شوق تو داغم چو اختری
عاشق ز اوج آه کند طرح منبری
چون شد اختیار تو در دست دیگری
سودای یار نیست سزاوار هر سری

منعم مکن ز گریه که در مشرب وفا / ماأیم و عشق یار و همین دیدهٔ تری

تا بستهٔ تو چشم دل از جلوهٔ هوس / از هر طرف گشاده شود بر رخت دری

جولانگهش دلیست که خالی فتد ز هوش / چو شد صفا در آینه گر نیست جوهری

تا مبتلای خط جبینش نگاه شد / در سرنوشت ماست ز هر باب دفتری

هر رنگ کی برد دل ما را درین چمن / هرگز نیامده بنظر از تو بهتری

بی مغز چون حباب نیرزد شمار را / هر چند میکشد بمیان جهان سری

محنت ترا بمنزل مقصود میبرد / بهتر ز درد نیست درین راه رهبری

حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود / باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری

بی ابروی تو چشم بهم ناگشاده ایم / ماه نو است در نظر ما چو خنجری

گردد عیان که حوصله برتر فتاده است / زان رو نهاده بحر ز کف بر سر افسری

ممنون نساخت هیچ کلیدی حکیم را / بگشاد چاک سینه در آمد ز هر دری

شاکر اگر بمرتبهٔ عجز وارسی
خوشتر ز خاک نیست ترا یار و یاوری

گر هر قدم بمرتبهٔ عجز وا رسی — در بزم دل به پیروی نقش پا رسی

دامان ناله یکنفس از دست کی دهیم — باشد دم خوشی که بفریاد ما رسی

خوش دولتی نصیب بود خاکسار را — برگنجها ازین عمل کیمیا رسی

پند گذشتگان خبر از منزلت دهد — بی شک بقافله بصدای درا رسی

خوش دولتیست دامن زلفش کشیدنت — بی شبهه زیر سایهٔ بال هما رسی

حسن است عرش مرتبه عشق پایه اش — آنجا مگر تو از مدد این هوا رسی

آغوش بحر ند رتهی گشت حباب — بیگانه شو ز خود که بآن آشنا رسی

حال گذشتگان نکند گفتگو عیان — بر ساحل محیط باین ماجرا رسی

چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان — از خویش میرویم اگر پیش ما رسی

بوسه ز صد خدنگ یکی عارض هدف | منشین ز پای سعی که روزی بجا رسی

شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی
آهنگ یار کن که بهر مدّعا رسی

گر نخواهیش که چون سایه به پهلو آئی | بایدت از دل و جان و ز همه یکسو آئی

گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است | می‌طپید آرزوی دل که بگفتگو آئی

رنگ رو باخته نیست بعالم چون سرو | در گلستان که باین قامت دلجو آئی

گرچه در مدّ نظر هیچ نیائی بحیا | لیک در جلوه به آئینه زانو آئی

چه زنی لاف ز نیروی ثبات ای هوشت | کی حریف نگه گوشه ابرو آئی

همه دیوانهٔ آشوب نگاهت گردند | گر بآن چشم سیه بر سر جادو آئی

نیزهٔ قامت خورشید بسوزد در جسد | صبح گر خانه برون با قد دلجو آئی

اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب دهد | با امیدی که دمی بر لب این جو آئی

موشگافی کند از همت عشقت شاکر
گر بآن عارض مستور بگیسو آئی

برنگ روی تو دیدن اگر بود گنهی
چه میشود که کنم این گناه گاه گهی

بهر زمین که روم خط یار میگیرم
که نیست خالی ازین دام سبز هیچ رهی

برنگ آینه حیرت فزای کار خود است
ز چشم شوخ تو دیده است شوق دل نگهی

بسر دبغارت دلها که سر کشد امروز
کشیده است ز مژگان خود صف سپهی

بیک نگاه چنان دلفریب آمده
که هیچ دیده ندید اینچنین نگاه گهی

امید گوشه چشم از ترحمش داریم
اگر چه میکند امروز از ستم نگهی

چو شرط راه گرفتند یاری از یاران
رفیق عزم دل آمد ز آبله سپهی

فزون فنا ز هر جرم خویشتن منی
که در طریقهٔ ما نیست بیش ازین گنهی

قدم شمرده زدن شاکر است ره آنجا
نهفته اند درین چارسوی داهکی

بگردن بسکه زلفینش روان گردند قلابی
بطرز ابروی او در فطرت پیدا نیست محرابی

بدل گر جلوه پیرای خیال آن سمنبر شد
ازین پیچ و تابون هر شب نمودن [illegible] مهتابی

بصحرای جنونش خشک لب ابر بهار آمد
مگر لب تشنگان را تیغ او بخشند دم آبی

بعشقش مینزد گر لاف یکتائی زند جامم
بکاشش همچو نرگس کی بود یک چشم بیخوابی

دلم را نسبتی با موی آتش دیده چون باشد
که دامواج دریا هم چو عاشق نیست بیتابی

بهار انجمن در فرش رنگ گل [illegible] در آتش
ازین [illegible] دهر [illegible] جز خوابی

بدور چشم عاشق آب و تابی در دریا شد
بگوش [illegible] هم میرسد فریاد دولابی

بیاد عمله زلفش زده تا گریه سر کردم
غمهای [illegible] در چشم نمود آشوب گردابی

مرا آن ماه سیما کرد سیماب آنچنان شیدا
که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمابی

برای بودن امید باریکی به مایوسی
دلم در جستجوی آن کمر گردید جاسوسی

جهان افروزی عجز است چندین پایه بالاتر — که بخشد سرکشی خورشید را شوق زمین بوسی

چه میپرسی ز سامان نوای عشق و از دردم — که دارد عاشق از آه بلند خویشتن کوسی

ز لطف آن پری حیرت بود در عهد ایامم — کمند دشمنم بر دست آورد دست افسوسی

نباید صرفهٔ جان کرد در جولانگه نازش — ترا از همت عشق است اگر امروز ناموسی

مگر رشک بهاری میکشد امروز جامم را — که پرواز خیالم رنگ ریزد بال طاوسی

نشانی از دهان تنگ خوبان نیست جز حرفی — پی ادراک آنهم پردهٔ گوشست جاسوسی

بیاد آن بهار عشوه باز از رنگها حالم — ز رنگ چهرهٔ من میپرد هر لحظه طاوسی

مگر بالید از باد خزان چون شمع شاخ گل — هجوم ابر می آید پی سامان فانوسی

ز داغ آتش حسرت درین امکان سرآمد تاب — پرافشانی کند جسم عدو چون بال طاوسی

بحفظ آنکه آنجا شمع جمعیت بود روشن — درین گلشن سرا شد غنچهٔ گل همچو فانوسی

رعونت خلق را مانع فتاد از فیض اندوزی — مرا از خاکساری چشم امیدست پابوسی

بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن
درین بازار هر یک با لباسی گر مجوشاید

لبم یاد کر آن مجموع خوش گشته است ناموسی
بود بر قامت شمع از پر پروانه ملبوسی

نمیدانم کدامین بت بر آمد جلوه گر شاگر
بگوشم میرسد از هر طرف آواز ناقوسی

بیقرارم ز درد تنهائی
زورق طاقتست دریائی

طاق شد طاقت من بیتاب
دارم از دست خود شکیبائی

گر چنین میرمی ز مشتاقان
میشد کار ما برسوائی

سیر نیرنگ عالمی دارد
کشت مارا و شد تماشائی

انقیادت بهار گلشن دل
دین و ایمان همانکه فرمائی

پیش دانا خموش باید بود
که خموشیست عین دانائی

دا هبازی گرفتی و رفتی
چه شود دگر بجلوه باز آئی

ثنا گر آئینه ام مقابل اوست
گر نصیب دلست بینائی

جهان را بیکچشم اگر دیده باشی / بد و نیک هستی چه فهمیده باشی

بگیرد سر دامنت را بچشم / گل اینجا بدامن اگر چیده باشی

بگرد دلی گر بگشتی بگشتی / عبث گرد آفاق گردیده باشی

وفای جهان را درین بزم عبرت / زمانیست چون صبح فهمیده باشی

ندیدی سر انجام احوال خود را / چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی

فریب نظر بند دنیای فانی / اگر فطرتی هست سنجیده باشی

بپیش آیدت خرمنی روز محشر / ز کردار تخمی که پاشیده باشی

بحرص نوائی که دل را فریبد / چه نشنیدنیها که نشنیده باشی

نپرسی ز لطف احوال زارم / مگر از من خسته رنجیده باشی

حق از شرم پوشد بد بهات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دوریت نیست کم ز رنجوری
میطپم عمرهاست از دوری

نیست جز رنج راحت دنیا
حاصل مستی است مخموری

خستگان محرمان راز دل اند
اگرت درد نیست معذوری

در جمال تو بیشتر دیدیم
بجهان زان قدر که مشهوری

تا خیال تو شد مقیم اینجا
ملک دل یافت زیب معموری

نرگست سوی من نگاهی کرد
شد نصیبم شراب انگوری

گشته زان چشم و عارض آئینه دار
منتخب فردصاد منظوری

شاکر از وعظ عاقلان مگریز
اگرت عشق داد دستوری

الهی با طرب پاینده باشی — برنگ گل سراپا خنده باشی

نمیگویم که بر من مهربان باش — بهر رنگی که باشی زنده باشی

اگر گیسو بپوشاند رخت را — همان در شب چو مه تابنده باشی

دلم چون شمع میسوزد عجب نیست — تو اینجا پرتوی افکنده باشی

ز عیب خویش نتوانی گذشتن — بعیب کس اگر بیننده باشی

ز وصل یار باید مرده ات داد — اگر از غیر او دل کنده باشی

بکام یار باید محو گشتن — مراد خویش اگر جوینده باشی

بپیشت کام دل چیز بر زمینست — گرش در پیش پا افکنده باشی

نصیب دیگران در قسمت نیست — اگر چون آسیا گردیده باشی

الهی بر سر ما تا قیامت — تو چون خورشید و مه تابنده باشی

دل از خود میبرد و سویت مدام — بآن گیسو چه دام افکنده باشی

مراد دل بمحبت چو توان یافت
ز غفلت بر دلبر بها نیابی

بهیچ روی چسان پابنده باشی
گر از اعمال بد ترسنده باشی

ندارم شکوه از جور و جفایت
ز شاکر خود چرا شرمنده باشی

در دست از تو خیالی و بسر سودائی
پیش مشکل که توان یافت قرارم جائی

در فراقت بچه طوفان که ندارم سروکار
موج خون میزند از هر مژه ام دریائی

صبح در میکده میگفت بآواز بلند
جلوه پیرایئی عشوه گری زیبائی

که به بیداردلان جام طرب ارزانیست
نه بخوابیده غفلت زده بی پروائی

قصه غفلت خود باز شنو از حافظ
وای اگر از پی امروز بود فردائی

نشاء در باده و در بزم فروغی نبود
تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی

پند شاکر زکجا گوش کند هر مغز
غیر معنی نظری اهل دلی دانائی

آزاده دلا رنج گرفتار چه دانی
بیمار نه حالت بیمار چه دانی

عالم همه گلزار حضور است و تو در خواب
فیضی که برد دیده بیدار چه دانی

ناز تو بحدیست که از خود خبرت نیست
از سوز دل و درد من زار چه دانی

افسوس که از فیض بهارت خبری نیست
هشیار نه لذت دیدار چه دانی

شاکر ز می و جام مخوان قصه مستان
نامحرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری
ما را بکش اختیار داری

ساقی ندهی قدح بزهاد
با سنگدلان چه کار داری

عالم همه عرض جلوه اوست
گر آئینه بی غبار داری

بی شاهد و بی شراب منشین
گر حرف من اعتبار داری

پیمانه آبرو بکام است
پیمان اگر استوار داری

شاکر ز غم جهان دون آ
گر تکیه بکردگار داری

بجوهر آشنایی کن که ثابت چون گهر گردی
مجو رنگ وفای او که از خود بی اثر گردی

پریدنهای رنگ عاشقان اوج رسا دارد
ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی

بهر جا گرد میبالد سراغی گیر از پایش
مبادا از جادهٔ شوقش ز آشوب خطر گردی

تماشا بی نقاب افتد چو هستی از میان خیزد
نشان از کوی او یابی گر از خود بیخبر گردی

گشاد کار هم بستنش نباشد خارج از سعیت
مزن مژگان بهم یکدم که غافل زانچه گر گردی

همین جا چشمهٔ کوثر نهد آئینه در پشتت
اگر یکدم ز درد او بگرد چشم تر گردی

ز فاضل فرق تا مفضول دانش میکند پیدا
تو بر دور لبش بنگر چه بر گرد شکر گردی

برنگ گاو عصاری که پیش پا نمی بیند
دو چار راه نگردی گرچه دورش بیشتر گردی

کمر بندش چو مو پیچید بفکر آن میان هم خود
نمی یابی نشانی گرچه دوران کمر گردی

برنگ و بو چو گل مستی حیا کن از جفای خود
عرق بر جبهه گر آید ز گل هم خوبتر گردی

چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی راحت
در اول غنچه گر بستی که آخر با ثمر گردی

ز مد اشک راهی میشود آما سر کوشش
اگر هم سیل پیش آید مبادا زین ممر گردی

ببزم دلکش مستان نداند عقل قانونی
باداب جنون خو کن که از اهل هنر گردی

کند این هر دو جولانت ز وبالا سوز آهم را
چو مژگان سیاه خود اگر از وعده برگردی

تلاش آن کف پا را بچشم تر تماشا کن
نینواهم غبار آلود اگر دستغر گردی

از خردمندان قدم برتر زند تدبیری
میسد مد در پای شیران آهن از زنجیری

میبرد دل را چو حرف خوش لبان تقریری
دمبدم وابسته هوئی بود تاثیری

گرچه از دست جفای چرخ جانها بر لبست
میسد مد روحی بقالب چون مسیحا پیری

سینه خالی میکند از درد اعدا هر نفس
میرسد آواز نصرت از بر هر تیری

میچکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او
کم از یوزی نباشد کلک آهوگیر نی

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت
منت از صیقل نجوید دم شمشیر نی

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او
لفظ لفظش سربسر خالی بود تحریر نی

مژده از بوی حقیقت میدهد رنگ مجاز
ناله پرسوز بالد گر کشی تصویر نی

همچو صیدی میطپد دلها بدام نقشش
میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیر نی

شش جهت خالی نمی بینیم از شور و شغب
میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نی

نقد پیکان جمع دارد کیسه زر دوز او
ترکش شاهان عالم هست در جاگیر نی

فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند
ناله عاشق بود آئینه تفسیر نی

رتبه تاثیر افزونست از شرح و بیان
میکند سوز صدائی دلبرش تعبیر نی

ترکش زردوز در پهلو اشارت میکند
لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیر نی

خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور
سینه اعدا بود آماجگاه تیر نی

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
کاغذ نوشته گردیدست دامنگیر نی

بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا ست
خط نسخی میکشد بر حرفها تحریر نی

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است
نغمه با تاثیر شد نخواه در جاگیر نی

سینه اش شاکر چو شد لبریز یاد گلرخی
میوزد باد بهاری از لب تقریر نی

بهتر از وضع ملایم نیست جانرا چاره ای
آب آسیبی ندید از صدمهٔ سنگ کسی

صحبت پاکان بدیرا زیور نیکی دهد
زر شود با کیمیا هم چهره چون گردد مسی

لطف حق درها نمی بندد بروی ناکسان
بحر چشم خود نمی پوشد بیفتد گر خسی

جز همان جمع دلان بینا مد در نگاه آرزو
سوختم هر سو نفس در جستجوی او بسی

میبرد هر جا که خواهد کشتیم این سیل تند
جلوهٔ آن شوخ موج بحر و عاشق چون خسی

میگشاید دل ز جولان بهار انگیز یار
مدعای غنچه ام را این نسیمش وارسی

صبر عاشق شد زجورش چون زر کامل عیار
سختی خوبان نباشد کم زسنگ پارسی

مظهر آئینه سنگ از آب گشتن میشود
نیست درامکان که راهموزن آید پارسی

زاهدان از ستر عشق آن دهان کی آگهند
چون تواند فهم کردن این معما چسپی

جلوهٔ گلزار دنیا هست شاکر همچو برق
نیست جا بکتر ز رنگ گل درینجا فارسی

گر همچو نی شود دل من از هوس تهی
تاثیر ناله ام نکند هیچ کوتهی

غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود
تاثیر هاست در نی اگر گوش دل دهی

خاکستر ند تجبه دلان پیش سوز نی
خامی بکار عشق که از جای میجهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی
حیفست این که دل بهر آواز میدهی

دل را برد صدای نی از دست بیدرنگ
در ابتدای عشق کند کار منتهی

گر هر یکی بلاغ جهان در پی ربست
ما را نهان ز ناله نی میدهد بهی

رنج سفر بدوش گرانبار آشناست
خالی نمای سینه چو نی تا ز غم رهی

جز معرفت بلد نتواند کسی شدن
خوش رهبریست نی بدل ما ز آگهی

نی بسته است چست کمر از چند جا
تا در ره وفا نکند ناله کوتهی

خوش جاده ایست ناله نی تا بکوی یار
این راه رو که روی بوجه سوجهی

دال ابرد صدای نی از دست پند رنگ
در ابتدای عشق کند کار منتهی

بی شبهه شاکراست دعای تو مستجاب
داری اگر بناله نی ذوق سحرهی

هر کس که عشق وار دواز در داگهی
یا ما کند بجان و دل خویش همرهی

در بزم اتحاد دوئی را مجال نیست
پا بوس یار میکنی از خود اگر رهی

خوبان بی نقاب دل کس نمی برند
یار از نقیبه است همان یار خرگهی

خوبان به پیش ناز تو باز ند رنگ را
دیگر میان ستاره تو در حسن چون مهی

شاکر نهال خیر نشاندن در چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

رمرا دیبر گلزاری بود گلشن توئی
عزم گلچیدن کنید چون دست در دامن توئی

مایه با شخص است لیکن چین آن نتوان شمرد
در خیال من اگر آید که هستم من توئی

هیچ جایی با دروح افزای جانبخشت نیم
مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

سو بهوی من گواهی میدهد بر جلوه ات
در دل و در جان و هم در چشم و هم در تن توئی

ثرت و وحدت بگفتن هست در معنی یکیست
دانه هم باشی در این مزرع تو و خرمن توئی

نیست زنگی جز گل حسن تو در باغ نظر
ای همه هستی تو گویم ور نگویم من توئی

جون پی تفتیش وجه آه دل ز آتش سوختم
گشت ظاهر از زبان شعله آتش دامن توئی

در میان خوبرویان ای سراپا حسن ناز
چون نظر کردم بوجه احسنی احسن توئی

هرچه موسی روغنی از خواهش دل ز آتش خفت
روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی

مشکل دنیا و دین ای آه گردد از تو حل — نرم سازِ پیکر خارا و هم آهن تویی

نزم شاکر را چراغی نیست بهتر از رخت
ماه و خورشید است حرفی در جهان روشن تویی

ساخته عاشقم باز پشیمان تویی — منتظرم بر رهت پای بلد من تویی

باختم جان و دل تا عوض آمد بدست — در تن و در جسم من هم دل و هم جان تویی

زنده جاوید شد بسملت از خونبها — نیست ز خون ریختن فکر که تاوان تویی

بوسه بپایت زدم خاک چو کردی مرا — نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان تویی

غیر ترا هر که دید نیست کم از احولی — خانه و هم خانگی نعمت و مهمان تویی

حسن تو در پرده بست بوی دلم — در خم زلف بتان سلسله جنبان تویی

عشق تو برباد داد صبر و قرار دلم — خاک ضعیف مرا همسر جولان تویی

نشأه فزای دلی باغ و بهار نظر — از لب میگون خود لعل بدخشان تویی

چون تو بتا ترا کجی ست صد هنر دلبری
مالک دلها شدی صاحب سامان توئی

از تو بود هر چه هست لیک نه روی آید
درد نگوییم ترا صورت درمان توئی

ذره صفت شاکر است محو فروغ رخت
بر فلک دلبری مهر درخشان توئی

خوبان تمام انجم و خورشید آن یکی
از گلرخان نبرد دلم جز همان یکی

کثرت نبوده است بجز پردهٔ خیال
در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی

بی روح هیچ عضو ندارد خبر ز کار
عالم تمام جسم در آن هست جان یکی

دل داده ایم ما بهمان یک نگار و بس
چون ممتحن یکی ست بود امتحان یکی

کثرت بگفتن است همان ذات واحد است
گر صد عنان بود که بدست عنان یکی

بی لطف او ندید نشان تیر هیچکس
با هر که ترکشی ست که باشد کمان یکی

نیرنگ اینجهان نفریبد اگر دلت
گردد به پیش چشم بهار و خزان یکی

مائیم و گوی یار و تماشای جلوه اش — بلبل یکی بهار یکی آشیان یکی

بد بینیست بر آب زند گر نقوش خویش — شک نیست شیوه یقینیت گمان یکی

و صنع خوشت اشاره توحید میکند — جز یک سخن مگوی که باشد زبان یکی

شاکر فریب ظاهر و باطن نمیخوریم
با ما چو یار راست نهان و عیان یکی

فریاد و ناله است صد آه و فغان یکی — مقصود ما ز شور جهانست آن یکی

یکدست دلربائی گلها از آن فتاد — باشد چو در ریاض جهان باغبان یکی

افسردگی ز خاطر ما برد یک سخن — احیای ما نمود از این خوش لبان یکی

یک زلف کافیست تسخیر عاشقان — در سایه صد گل است و بود سایه بان یکی

نفسم پی خسارت روز و شبم بود — تا کی کند محافظت این و آن یکی

چون یکدلی مفید سرانجام کارهاست — غم نیست گله را اگر آمد شبان یکی

دیگر بتان بچهره گلگون فریفتند
رخ نانموده برد دلم رایگان یکی

نقصان استی نشود جمع هیچ جا
بالید پای سرو در آب روان یکی

شاکر برنگ ناله عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازاین بلبلان یکی

زکوی یار خبر یابد از هزار یکی
بقصد صید جهان کند شکار یکی

بچشم وحدت دلبستگان خلقت یا
خزان بجلوه فروشیست با بهار یکی

زالتفات یکی میشود دلم خشنود
مرا ز زمرهٔ عشاق خود شمار یکی

رسیدن اینهمه از عاشقان روا نبود
حیات بخش دلم شود در انتظار یکی

بپیش قدرت او سعی خلق پست شده است
پیاده اند حریفان همه سوار یکی

چو دل یکیست نگرد ز دلگرفتهٔ همه صید
تاملی که درین پرده هست یار یکی

هزار بار زر گفته ام که جان منی
از آن میان بنمائی تو عهد با یکی

باختیار تو کردیم کارها و نبود
بهیچ چه ازینها باختیار یکی

چه انفعال که از کردهای خود داریم
که نیست آه از آن کردها بکار یکی

چه وعدها که بما کرده است و میکرد
ندیده‌ایم از آن عهد استوار یکی

نقاب زلف بر و چند پیش ما آئی
نمای چهره تو ای ماه بیغبار یکی

ز حد گذشت چو لب تشنگی وصال آری
ز روی لطف برین تشنه لب ببار یکی

چه سرسری گذری از فغان و ناله من
تو گوش فهم برین حرف گمار یکی

بغیر عاشق بیتاب زنده نبود
درین جهان همه آسوده بیقرار یکی

چه میبری دل شاکر به پرده هر نفسی
بجلوه آی چو خورشید آشکار یکی

احتمال صدق یا کذب خبر باشد یکی
نیک و بد محسوس در پیش نظر باشد یکی

کی زمین آگهی یابد کس از تشبیه محض
در گهر کوه گران با کمر باشد یکی

ظاهر و باطن همان یک جلوه یار است و بس
در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

در خور هر یک مزاج افتاد در تبرید آب
فی الحقیقه گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش پی فرق بلند و پست نیست
نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن از اثر دوست در پروانه تپ‌تاب شمع
با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند
پیش تسلیم و رضا چون خیر و شر باشد یکی

سعی دنیا را مکن نسبت بعیش آخرت
راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را بیش از گره نتوان شمرد
هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودایش نباید پخت سودای دگر
این اشارت خلقیت آمد که سر باشد یکی

میشود شاکر به پیش تاب لعلش شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی
در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است
قطره گر دیده است آب از کاهش بی‌دانگی

شمع روشن در سراغ جلوه‌اش سوزد بس است
در حریم وصل خوبان می‌رسد به پروانگی

ز اختلاط اهل اغراض است نفرت ایمنی
بهبود زین آشنایی‌ها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نه بینی نفع غیبشان چند به را جای سلوک
عقل اگر یکبار افتد بایدت دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را به باز شانه‌ها
می‌نماید چاک چاک سینهٔ من شانگی

گر ترا در وادی عشقش نباشد رهنما
همتی دریوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعلهٔ حسنی زانز و شا گرم
هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
دردی که بی دواست چه درمان کند کسی

بهر نثار زلف چلیپای عنبرین
جز آه جانگداز چه سامان کند کسی

ترتیب هر جمعیت ز تحریک دست شوق | چاکی بسینه یا بگریبان کند کسی
پر میشود ز گوهر مقصود دامنش | گر پیروی بدیده گریان کند کسی
از رنج خار راه اگر جبهه چین ندید | گلهای تازه روی بدامان کند کسی
نتواند آنکه خضر کند نعمت جزائش | بدلی که صرف پرسش مهمان کند کسی
در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است | خاری که صرف گوشه دامان کند کسی
از سرگذشت جبهه نخوانند از دل | آئینه روبروی بیاران کند کسی
نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت | آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی
زلف کج تو مایل رسمی نمیشود | هر چند آه و ناله نمایان کند کسی
جوش جنون چو موج زند نیست چاره | جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی
پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل | آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی
تا شد سخن بلند و گر خامشی چه سود | رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که همان تازه ایست — تا چند گفتگوی بهمان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دلست و چشم — تا چند احتیاط ز یاران کند کسی

در جلوه گاه آینه رخسار دلبری — سیرش مگر بدیده حیران کند کسی

در بند آرزوست سراپای مشکلات — از خود گذشتنی همه آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور — گر عرض هدیه پیش سلیمان کند کسی

شاکر بمذهبی نبود درین اورا
در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

مایل دمی که بر سر گلفام میشوی — دل میبری و طنطنت جام میشوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است — گر دیدم چون نگه بسرت رام میشوی

تا دیده است حلقه زلف تو چشم من — دل گویدم که صید درین دام میشوی

مقصود دل ز تست بهر وجه التفات — شادم اگر تو راغب دشنام میشوی

خلق جهان معاینهٔ ماه میکنند
در جلوه آن شبی که تو بربام میشوی

گر نام راحتی ببرد دررش دلت
کاندر طریق عشق تو بدنام میشوی

تا خط لب نگشت نمایان ندیدمت
بیرون ز کوی ناز سر شام میشوی

بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو
گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی

بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم
بر بستری که مایل آرام میشوی

پوشی تو چشم را چو نگاهت قند بما
مشغول سیر گلشن بادام میشوی

از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو
از خویش میرویم که تا رام میشوی

تسخیر اگر کند نگه تو جهات را
مانند هفته مالک ایام میشوی

شاکر وصال یابی اگر بگذری ز جان
پروانه وار قابل انعام میشوی

ز دیدن ناخن بر جا و بجان ابروئی
انکه اینکار کند هست یگان ابروئی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی — تیغ باشد بیقین و بگمان ابروئی
کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صلا — جلوه گر گشت مگر شام بگمان ابروئی
ساخت آویزه هر گوش برنگ عشقم — شهرت ماه نوی ز بجهان ابروئی
دگر امید ز جان بر شدن صیدی نیست — ناوک غمزه بزه کرد کمان ابروئی
اشک از دیده خونبار ندانیم که ریخت — میکند سیر گل و آب روان ابروئی
شکوه از عاشقی ما بتو خوبان چه کنند — باید آن خشم نیارند و چنان ابروئی
کار سه میکند آن کیست نمیدانم من — سینه ام ساخته هیچاک کمان ابروئی
نازش افزود ز بالیدن این سبزه حسن — خط پشت لبش امروز بجوان ابروئی
عکس نه بلند بسوی عشوه نمائی هلال — گر بود چشم نظر جلوه کنان ابروئی
خم ابروی تو آورد نظیری روشن — ماه نو در نظر خلق عیان ابروئی
عاشقان راست ز معشوق سراپا نسبت — قامت خم شده ام نیز بدان ابروئی

جای می سرکه بجاست زمینای شراب / بزم آرا نبود گر بمیان ابروئی

نام ابروی مه ماست بعالم روشن / خوبرویان دگر را به نشان ابروئی

سوز محشر بود آویزه گوش همه کس / بسکه آورد جهان ز الفغان ابروئی

گوشه چشم تو گر چله کند حلقه زلف / هست هر حلقه آن زلف کمان ابروئی

حسن منت کش هر تیغ نگردد شاکر / جای تیغ آمده در دست میان ابروئی

میکند هوش و داغم چو جدا میگردی / عهد بستی ز روی باز چرا میگردی

شوخیش در ره جورت به ثبات قدم است / چه شد ای دل که پیش محو وفا میگردی

رهبرم گشت بهر حال نسیم شفقت / گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ / همسر غنچه درین باغ چه وا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا / گر بوادی طلب آبله پا میگردی

بوسه زن بر پی دلدار که بیها آنجاست — عبث ای جام بهر بزم چرا میگردی

فردت ای دیده چو آئینه بجز حیرت نیست — تا بهر رنگ درین باغ تو وا میگردی

هستیت مانع انوار تجلی شده است — بگذر از خویش که همدم بصفا میگردی

غیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت — بحقیقت تو بهر کار چو وا میگردی

سر خود گیر که هنگامه بشکن گرم است — واعظا امروز چه در مجلس ما میگردی

بگذر از ملک تو گر از سر خوبیت امروز — چون حنا بوسه ده آن کف پا میگردی

زینت آرای حسن تو بدستم باشد — ایکه مقبول جهانی بدعا میگردی

نازنینان همه بی پرده بباغند چو گل — ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی

صیقل آئینه دیدار طلب آمده است — بصفای دل ما رونما میگردی

سر زد از قد و سه از روی هلالی ز جبین — جلوه کن در نظر ما که چها میگردی

مده ای بلبل غافل ز خزان ناله ز دست — که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگردی

همچو آئینه دگر روی نمائی نبود
دل با جلوه که تست کجا میگردی

غافل از راحت در دست دل بیخبر است
ایکه بیهوده طلبکار دوا میگردی

چه کمر بسته ره سیل خرابست شده ام
چو نگاه هست بمن افتد تقفا میگردی

دولت راحت اگر کس بر داز سایهٔ تو
جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل شاکر چه قدر با صفاست
همچو آئینه مقابل بصفا میگردی

بوسه گاه لب افلاک بود جای علی
اوج امید گرفته است چو من پای علی

خط ابروی خوشش نافذ فرمان باشد
میشود کار جهان راست با یمای علی

نیست یک جزو وجودش ز کرامت خالی
حل مشکل شود از ناخن زیبای علی

مهره از پی دریوزه تکاپو دارند
پیش روشنگر آئینه سیمای علی

برگ برگ چمن امروز چراغان کرده است
چهره افروخت درین باغ سراپای علی

حاجت شمع ندارد شب این گلشن هیچ | سرو نوریست بگلزار چو بالای علی

این چه رویست و چه رخسار چه عارض چه جبین | چشم بگشاد دو عالم بتماشای علی

دامن گلشن او پر ز گل الوان است | جنت و خلد بود یک گل رعنای علی

الفت اوست چو ارکان مسلمانی من | شده ام شیفته و واله و شیدای علی

هست پیشانی او آینهٔ لوح ازل | واقف علم لدنی دل دانای علی

نیست جز اینقدر از اوج خرامش خبری | برتر از عرش بود نقش کف پای علی

عیسوی دم زند بحرفش تن بیجان بیشک | چشمهٔ آب حیاتست سخنهای علی

همه با وعدهٔ آن جلوه قناعت کردند | محو دیدار بود دیدهٔ بینای علی

راه مقصود باین نور به پیوند همه کس | روشنی داد بخورشید و به رای علی

میبرد قیمتش افزون ز دو عالم شاکر
بی بها هست ز بس گوهر یکتای علی

نمانده است ازین پیش تاب مهجوری — بیا که بی تو مرا سوخت آتش دوری

برنگ و بوی گل آرزو منازای دل — برین بهار که دارد خزان چه مغروری

چه منع میکنیم در جدائیش که مسوز — ترا که نیست خبر از فراق معذوری

خمار دل نکشد منتی ز جام دگر — که گرد مستی چشمت علاج مخموری

بدور چشم تو مستست عالمی امروز — معطل است بخمها شراب انگوری

ز پرتو دهنش نیست هر دلی آگاه — بدستش آینه روشنی ست مستوری

پرست هر طرف کشورت ز نعمهٔ دل — بملک دلبریت نیست غیر معموری

دلم بدام نگاه تو بیخبر افتاد — بصید کردن دلها اگرچه مشهوری

طبیب درد تو شاکر بود جمال حبیب
که جز وصال نطلبی دوای رنجوری

دلت که گشت ز عشقش کباب معذوری — اگر تو مست شدی زان شراب معذوری

دمی ز غفلت دنیا نگشته هشیاری
تو ای مدام گرفتار خواب معذوری

حریص را نبود روز حشر قدرت نطق
دهان پرست از آن در جواب معذوری

شمار جرم مکن دل شکستگی دریش
ز حد گذشت گناهی حساب معذوری

ز قطع الفت گل گرچه سیر می شبنم
دمی که تیغ کشد آفتاب معذوری

مناسبت بمزاجش ضرور شد ای دل
بدام زلف تو در پیچ و تاب معذوری

جمال یار ز خورشید نیست کم شاکر
اگر بپیش رخش نیست تاب معذوری

رباعیات

منزلگه عاشقان مکانی دگراست
در سیر نگاهشان جهانی دگراست

در دیر و حرم گر نروم معذورم
پیشانی من بر آستانی دگراست

رباعی

گردید سفید مویت از پیر بها | داری ز خضاب صولت شیر بها
چشمت ثره ریخت در تماشا و هنوز | با هرزه نگاهیست بدل سیر بها

رباعی

از جور تو ام لطف نهانی دگراست | با دل ز خیالت امتحانی دگراست
هرچند که میکشی ز شوق تیغت | هر دم به تنم چو شمع جانی دگراست

رباعی

شور دل هر کس از جهانی دگراست | در جبهه عاشقان فغانی دگراست
زین ناله و آه سود نتوان بردن | در عالم عشق امتحانی دگراست

رباعی

مهرت بدل خلق بیاض بغلی است | خطش و سطاست نی خفی و نه جلی است
چون آینه روی عالمی جانب تست | وضع تو ز بسکه خوگر صاف دلی است

رباعی

هرچند جهان نقش نگینت باشد — یا خنگ فلک بزیر زینت باشد
هرگاه بحال خویشتن وا می نگری — او نیست که در سجده جبینت باشد

رباعی

من با تو چو شیشه با مل نزدیکم — با آب بقا ز وضع پل نزدیکم
درپیش توام گرچه بظاهر دورم — ای غنچه بتو چو بوی گل نزدیکم

رباعی

دریا و توام از تو جدا نزدیکم — چون دل بخیال مدعا نزدیکم
دارم بتو روی هر کجا خواهی بود — دایم بتو چون قبله نما نزدیکم

رباعی

از حسن خیالت بصفا نزدیکم — وز پرتو مهرت بضیا نزدیکم

از یاد خدا چو غفلتت ممکن نیست — من در یاد تو با خدا نزدیکم

رباعی

ای آنکه بحسن خویشتن مغروری — بر بستر ناز و خرمی مسروری

شاکر چو غبار جلوه گاهت باشد — گر بر سر رفتار نه معذوری

قد تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب مطبع کتب سرکار

اعلیحضرت قدر قدرت سلیمان شوکت دارا حشمت اقدس همایون

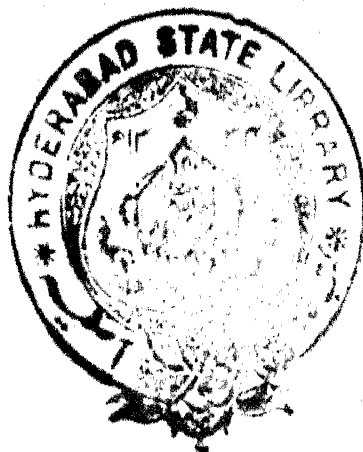
حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریر فی

پنجم شهر صفر المظفر من شهور سنه احدی و ثلث مائة بعد الالف

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله و سلم

کتبه العبد المذنب العاصی میرزا علی اکبر

شیرازی غفر له


HYDERABAD STATE LIBRARY